

برای جنی و کارولین و ریچارد

پس قاصدی بانگ برآورد، ای مردم، از هر ملت و زبان که هستید، این فرمان بر شما جاریست، آن‌گاه که آوای شیپوری را شنیدید، یا نوای نی و چنگی را، یا صدای نقاره، رباب یا سنتور یا هر موسیقی دیگری را، به خاک افتید و نیایش کنید آن شمایل زرینی را که بخت‌النصر پادشاه برپا نموده است: و هر آن کس که خشوع نکرد و نیایش ننمود، به‌آنی در میان کوره‌ای گدازان انداخته خواهد شد. پس همانا، در آن لحظه که تمامی خلق آوای شیپور، یا نوای نی و چنگ، یا صدای نقاره، رباب یا سنتور یا هر موسیقی دیگری را شنیدند، مردمان از هر ملت و زبانی به خاک افتاده و دست به دعای شمایل زرینی برداشتند که بخت‌النصر پادشاه برپا داشته بود.

دانیال، ۳: ۴

با موسیقی توان می‌یابم، با شیپور و با طبل،
مارش می‌نوازم نه فقط برای مدعوین مقبول، مارش می‌نوازم
برای آحاد مغلوب و مثله شدگان.

والث ویتمن،

ترانه‌ی خود

آمریکا به پات همه‌چی گذاشتم والا ن خودم هیچم...

حال مخ خودم هم ندارم.

آمریکا کی تموم می‌کنیم این جنگ بشری رو؟

بابا بکن تو کونت اون بمب اتمت رو.

الین گینزبرگ،

آمریکا

فهرست

کتاب اول

۱ روز یادبود

کتاب دوم

۱۲۷ هالوین

کتاب سوم

۲۳۷ ستاره دریایی

کتاب چهارم

۳۳۷ کریسمس

کتاب اول

روز یادبود^۱

1- MEMORIAL DAY

از ایام تعطیل رسمی در ایالات متحده، در بزرگداشت پرسنل نظامی که در زمان خدمت در نیروهای مسلح ایالات متحده جان خود را از دست داده‌اند. امروزه این تعطیلات مصادف با آخرین دوشنبه‌ی ماه مه است، در حالیکه از ۱۸۶۸ تا ۱۹۷۰ در سی‌ام ماه مه برگزار می‌شد.

در روز یادبود سال ۱۹۶۷ دنیل لوئین^۱

مسیرش از نیویورک تا ووسترِ ماساچوست را در کمتر از پنج ساعت اتواستاپ زد. همراه او، همسر جوانش فیلیس بود و پل، پسر هشت ماهه‌شان که در صندلی آویز مثل کوله به پشت دنیل چفت و بست شده بود. روزی بود گرم و ابری با دورنمایی از باران، و ترافیک اول صبح کنجکاو—منظورم این است که ترافیک اول صبح سبک بود، اما کمتر راننده‌ای از کنارشان می‌گذشت و کنجکاوی‌اش جلب نمی‌شد که آن‌ها که هستند و به کجا می‌روند.

این یک ماژیک تین لاین نوک‌نمدی است، سیاه. این یک دفتر نت‌نویسی C ۹۷ است، ساخت ایالات متحده آمریکا تولید شرکت محصولات کاغذی لانگ آیلند. این دنیل است، در حال واریسی یکی از سوراخ سنبه‌های تاریک اتاق تورق کتابخانه. کتاب‌های مخصوص تورق روی قفسه‌ها هستند. من پشت یک میز نشسته‌ام و یک آباژور پشت شانه‌ام است. این اتاق باطاقچه‌های

1- Daniel Lewin

کتابچین قاب‌بندی شده و بیرون آن اتاق گاه‌نامه‌ها قرار دارد. اتاق گاه‌نامه‌ها پر است از روزنامه‌های سوار گیره، مجله‌هایی از سرتاسر دنیا و فصله‌های جماعت فرهیخته. ته سالن، اتاق مطالعه‌ی اصلی است و ورودی قفسه‌های کتاب. در طبقه‌های بالایی مجموعه‌های ویژه‌ی کتابخانه‌های مدارس قرار دارند، از جمله کتابخانه‌ی مدرسه‌ی کتابخانه. در طبقه پایین حتی یک شعبه از کتابخانه‌ی عمومی قرار دارد. ترغیب می‌شوم که ادامه دهم.

دنیل، جوانی بلندبالا و بیست و پنج ساله، موهای مجعدش را بلند کرده بود. عینک قاب فلزی و سبیل کامل، قهوه‌ای، رنگ موهایش، ظاهرش را اگر نگوییم مسن‌تر از آنچه که بود ولی خویشتندارتر و خودرایی‌تر نشان می‌داد. راستش را بخواهید، ظاهر بیخیالی داشت، تماماً بیخیال. درواقع هیچ چیز ظاهر او تصادفی نبود. اگر در سال‌های هزار و نهصد و سی زندگی می‌کرد و با چنین ظاهری سر و کله‌اش پیدا می‌شد، شک نداشتی که یک جوجه کمونیست است. از آن کمونیست‌های کافه‌نشین. امروز بلوز چین آبی و شلوار کاربنددار به‌تن داشت. زن بروکلینی‌اش نوزده ساله بود، موهایش بلوند طبیعی، صاف و بلند، که در این روز بخصوص بافته بودندشان. قدش به شانه‌های دنیل می‌رسید. شلوار پاچه‌گشاد گل‌گلی و پانچوبارانی خاکی پوشیده بود و یک کیف کوچک در دست داشت که وسایل نوزاد در آن بود. طبق اصولش دوست داشت با غریبه‌ها هم‌کلام شود تا ترسشان بریزد، و دنیل با اینکه اول دوست نداشت او همراهش بیاید، حالا خوشحال بود که از تصمیم خود صرف‌نظر کرد. سواری‌ها به سرعت رد می‌شدند. او به جای دنیل حرف می‌زد، در حالی که دنیل از پنجره به بیرون خیره شده بود. ماشین‌ها به‌نظر دنیل خیلی بزرگ، پهن و نرم بودند. آدم‌هایی که سوارشان می‌کردند، وحشتزده که نه، ولی رفتارشان بزرگ‌مآبانه بود. سین جیم می‌کردند و معلوم بود که تفریح می‌کنند از سواری دادن به این جوجه آمریکایی‌ها، که احتمالاً بالاینکه نوزاد داشتند ماری‌جوانا هم می‌کشیدند.

حول و حوش ساعت یک در جاده‌ی ۹ و وستر پیاده شدند، حدود یک مایلی مقصدشان. نگاهشان به تپه‌ای شیب‌دار و طولانی بود. بر تاج تپه، که آنقدر دور بود که به چشم نمی‌آمد، ورودی بیمارستان ایالتی و وستر قرار داشت. گذر دنیل تابحال به اینجا نیفتاده بود اما پدرش نشانی را دقیق داده بود. پدر دنیل استاد حقوق کالج بوستون بود، چهل مایلی شرق آنجا.

او از ازدواج من با فیلیس راضی نبود، مادرم هم همینطور، اما خب البته حرفش را هم نمی‌زنند. لیبرال‌های روشنفکر این شکلی‌اند. فیلیس، یک ترک تحصیل‌کرده‌ی سال اولی، چیز دندان‌گیری برایشان نیست. لیبرال‌ها این شکلی هم هستند. شخصیت آدم‌ها را با تحصیلاتشان قاطی می‌کنند. باورشان نمی‌شود که ما روزگار خوش به پای هم پیر شدن و به هم تکیه کردن را ببینیم. شاید هم بوی شدیداً شهوانی ازدواج من به مشامشان رسیده و چندششان را درآورده است. فیلیس از آن دخترهای بی‌دست و پاست، با کپل تپل و ممه‌ی توپر و یک صورت لاغر دلنشین، که نسل جده‌هایش حتماً به حرمسراها برمی‌گردد. از جنس همان تن‌لش‌های بدبخت مخصوص تخم‌کشی که باب طبع خلیفه‌ها بودند. از جنس همان تپه‌های شنی که درستشان می‌کردند برای چپ و راست شدن. شاید هم پدرمادرم نگرانند که من فیلیس را چپ و راست کنم.

دنیل فکر کرد که با اتوبوس به بالای تپه بروند، اما ترافیک طوری کیپ هم جلو می‌رفت که پای پیاده هم از آن جلو می‌زدند. او به همراه فیلیس، که دستش را نرم بر شانه‌ی او گذاشته بود، درحالی‌که شصت‌های خودش زیر بندهای آویز بچه بودند، کشان کشان تپه را بالا می‌رفت. هر دو سمت جاده کیپ بود و غبار آبی اگزوزها معلق در هوای سنگین. دنیل تصور کرد که دود می‌پیچد دور مچ پایش، کمرش و در نهایت گلویش. دیواری سنگی کنارشان امتداد داشت و پیاده‌رو را از زمین بیمارستان جدا می‌کرد. آن سوی خیابان که به پایین تپه می‌رفت، پر بود از پمپ بنزین‌ها، خشکشویی‌های ماشین‌رو، کارواش‌ها، مشروب‌فروشی و دکه‌های پیتزافروشی. پرچم آمریکا همه جا بود.

نزدیکی‌های بالای تپه، یک ایستگاه سنگی دیدند که چند نفر در آن منتظر اتوبوس ایستاده بودند. اتوبوس از راه رسید. مسافران را پیاده‌کرد، فیس درهایش را بست و پشت تاج تپه ناپدید شد. حتی یک نفر هم از آدم‌های منتظر در ایستگاه سعی نکرده بود سوار شود. یکی از زن‌ها گرمکنی به‌تن داشت که برایش خیلی کوچک بود، با یک دامن بلند و گشاد، جوراب‌های حوله‌ای سفید و روفرشی‌های خانگی. یکی از مردها عرق‌گیر به‌تن داشت. یکی دیگر کفش‌هایی پوشیده بود که جای انگشت‌هایش را بریده بودند، با ژاکت فاستونی آبی کر و کثیف و یک شلوار قهوه‌ای. این آدم‌ها یک چیزشان می‌شد. شکاک در می‌آوردند. دهانی به هیچ می‌خندید و خنده می‌بست، می‌خندید و خنده می‌بست. سری با تکان‌هایش چیزی را بی‌امان انکار می‌کرد. بیشترشان یک پاکت مقوایی قهوه‌ای داشتند که لوله کرده و سفت گرفته بودندش جلوی شکمشان. انگار زندگی‌شان را در این پاکت‌ها نگه می‌داشتند. دنیل بازوی فیلپس را گرفت. همین‌که به ایستگاه اتوبوس رسیدند آن آدم‌های عجیب پخش شدند و دور آنها راه افتادند، مثل کبوترها تَک‌پا تَک‌پا از سر راهشان کنار رفتند، چند قدم دور آنها برداشتند و پشت سرشان دوباره به‌هم ملحق شدند، و در آشفتگی برآمده از عبور آنها بیقرار در کیوسک وول خوردند. به جز یکی از مردها. یک مرد، همان که عرق‌گیر تنش بود، جلوی‌شان دوید و همانطور که آنها وارد محوطه‌ی بیمارستان می‌شدند سرش را برگردانده بود و آنها را می‌پایید. جلوی‌شان می‌دوید و دست‌هایش را مثل آسیاب بادی تکان می‌داد، انگار می‌خواست خودش را از شر پاکت لوله‌شده در قفل مشتش خلاص کند. پشت سرش در امتداد جاده‌ی درختکاری‌شده (درختانی که هوای دودآلود را پاک می‌کردند) ساختمان زرد آجری بیمارستان ایالتی و وستر با برجک‌هایش نمایان بود، مکانی عمومی برای بیماران روان‌پریش.

پس اینجا دارند می‌روند!

به نقل از *انجیل داورتموت*: «دانیال، شعله‌ی تابناک ایمان در زمانه‌ی

ظلم. معدود کتاب‌هایی از عهد عتیق مانند کتاب دانیال چنین پررمز و راز باشند. با این‌که این کتاب راوی برخی از آشناترین داستان‌های کتاب مقدس است، نه فصل از دوازده فصل آن بازگوکننده‌ی رویاها و اوهام عجیبی است که قرن‌هاست خوانندگان را حیرت‌زده کرده است.»

شاید بهتر باشد از شب قبل، یعنی عصرگاه روز یادبود شروع کنیم، وقتی تلفن زنگ زد. همان شبی که دنیل و عروس کم‌سن‌وسالشان در آلونکشان در خیابان ۱۱۵ام وسط سکس بودند. موسیقی استونز در فضا می‌تپد، مثل نبض برآمده‌ی نعوظ. و بالاخره موفق شدم چهار دست و پا گیرش بیندازم، همان‌جا از جوانی و شرمش آویزان شوم، موهای طلایی‌اش روی چشم‌هایش افتاده‌اند، اشک‌هایش مثل مروارید عشق بر تارهای طلایی موی صافش می‌غلطند. الان است که تلفن زنگ بزند. جالبی فیلیس در این است که وقتی چت می‌شود همه رودرواسی‌هایش بیرون می‌زنند. بشدت مقید و آسیب‌پذیر می‌شود و عشق‌بازیمان خوار و خفیف‌اش می‌کند. فیلیس در آپارتمانی در بروکلین بزرگ شده و زندگی گل و بلبلش از سر انتخاب است، یک اصل است. عشقش به صلح و آرامش یک اصل است، موهای بلندش، عشقش به من، همه‌اش اصول. تصمیمات سیاسی‌اند. علف‌کشیدنش هم طبق اصول است و همانجاست که مچش را می‌گیرم. تمام عقاید غریزی و فارغ از اصولش عیان می‌شوند و زانوهایش قفل هم. می‌شود شهیده‌ی سکس. به‌گمانم برای همین با او ازدواج کردم. پس تلفن در پیچ و تاب زنگ خوردن است و فیلیس نرم و نازک بروکلینی دخول بعدی را تاب می‌آورد و شکنجه‌گرش دنیل هم مشت‌های پُری را که از کون نرم او برمی‌دارد آرام می‌چلانند، و همزمان پاکدامنی‌اش، مادرانگی‌اش، تهی‌گاهش، نقاط فتح‌کردنی‌اش، قالب خمره‌ایش، مشک‌کره‌اش را می‌کاود، و کشف می‌کند جغرافیای مختصر آن سلسله‌جزایر دوردست را، ساختار

2- flower life

سبک زندگی صلح‌طلبانه و جویای آرامش (ملهم از خرده‌فرهنگ هیپی‌گری)

چینه‌بندی غدد را، دنگاله‌های استالینی و قندیلک‌های تروتسکی‌وارش را، استالینی‌ها از بالا به پایین آویخته و تروتسکی‌وارها از پایین به بالا برآمده، یا برعکس است؟ – و وقتی فقط چند دم ناقابل تا انزالی و حشیانه مانده، آن وقت است که تلفن زنگ می‌زند. تلفن است که زنگ می‌زند. تلفن. به گمانم تلفن است.

اما این صحنه را از کجا بگیرم که در آن خوشگلی بادامه‌ای فیلیس، بینی تیز و پوست بلور و چشم‌های روشن لهستانی‌اش ثبت شود. یا تصور زیاده‌اش از زندگی، ویژگی دخترهای نوجوانی که در فرهنگ دبیرستانی بار آمده‌اند. چطور می‌شود دلالت ضمنی این صحنه دینی باشد که شوهرها بابت زیاده‌روی‌های خود می‌پردازند. چیزی که، هنوز دوسال نشده، داشت در این ازدواج قاطی پاتی می‌شد آشکال محبتِ ترس‌آلود من بود که زیر مالش‌های او مثل آبرنگ جادویی بیرون می‌زدند. و اگر نظر اول که مردم مرا می‌بینند این صحنه باشد، چطور انتظار همدلی داشته باشم؟ اگر بخواهم نازل شدن مصیبت را در لحظه‌ای نشان دهم که هیچ اعتباری برایم نیاورد، چرا از قفسه‌های کتاب شروع نکنم، و از پرسه زدن دنیل بین آن‌ها، در حال جستجو، گرچه خیلی دیر، برای پایان‌نامه‌اش.

بیمارستان دولتی ووستر در نزدیکی جاده‌ی ۹ ووستر

در ماساچوست قرار دارد، بر تاج تپه‌ای مشرف به دریاچه‌ی کوینزیگاموند، پهنه‌ی آبی چنان آرام که برای مسابقات قایقرانی زبانزد است. این بیمارستان در واقع دو بیمارستان است، یکی قدیمی و دیگری جدید. ما به آن بیمارستان جدیدی که آن پشت سمت جنگل است کاری نداریم. چون پله ندارد از آن برای بیماران سالخورده استفاده می‌شود. بیمارستان قدیمی حوالی آغاز قرن جدید بنا شد. طراحی‌اش بر اساس این ایده بوده که شاید بشود جنون را

در بستری از زیبایی معماری تسکین داد. سبک آن ویکتوریایی و رازآلود است، با درهای طاق ضربی بلوط و پنجره‌های واداری. یک نکته‌ی بسیار مهم دیگر این‌که، برخلاف باور عمومی، این آسایشگاه روانی خاص اصلاً شلوغ نیست. درواقع، از زمان پذیرش سوزان نیمه‌خالی بوده است. دلیلش این است که روش‌های جدید درمانی، از جمله داروهای آرام‌بخش، ضرورت غل و زنجیر کردن تمام خل و چل‌هایی را که از قضا در ووستر ماساچوست یا دور و برش زندگی می‌کنند از بین برده است. این روزها اعتقاد دارند فقط بیمارانی باید بستری شوند که قادر به رتق و فتق امور خودشان در دنیای بیرون نیستند، یا آن‌هایی که تمایلات جنایتکارانه دارند. حتی برای این‌ها هم برنامه‌های مرخصی خانگی آخر هفته، اگر خانه‌ای در کار باشد، و از این دست امتیازات در نظر گرفته می‌شود. از لحاظ نظری محیط طبیعی فرد خاصیت درمانی دارد. از لحاظ نظری طرف دلش می‌خواهد برود خانه. دنیل خواهرش را در استراحت‌گاه خانم‌ها پیدا کرد. دیوارهای آنجا زرد، اخرايي و خرمایی‌اند. سقف خرمایی است. صندلی‌ها چرم مصنوعی سبز تیره و دسته‌ها و پایه‌هایشان لوله کروم هستند. دو دستگاه تلویزیون آنجاست، هر کدام یک طرف سالن، و یک قفسه برای مجله‌ها. سوزان تنها بیمار حاضر در استراحت‌گاه بود. یکی از پرسنل پرستاری در لباس فرم سفید و جوراب شلواری سفید، که معمولاً پا را چاق‌تر از آنچه هست نشان می‌دهد، با پاهای چسبیده به هم نشسته بود روی یک صندلی چوبی ساده کنار در. با موهای بازی می‌کرد و مدرن/سکرین می‌خواند. آیا دیک واقعاً عاشق لیز است؟ اجازه دهید با پرسیدن این سوال از خودم، حسن‌نیت را نشان دهم. بعید می‌دانم واقعاً عاشقش باشد. به نظرم بهش دل بسته. فکر کنم بیشتر از این لذت می‌برد که برایش چیزهای الکی گران بخرد، و همچنین از تپاندن‌های گاه و بیگاه در تخت‌خواب. فکر کنم عاشق این زندگی باشد، عاشق جلوی دوربین بودن، عاشق گران‌سنگی تک تک گوزه‌های نقلی‌اش. فکر کنم عشق

محیر العقولی به حقه بازی دارد. به نظر من اگر پای مرگ و زندگی در میان بود، به سرش می زد عاشق او شود.

به سوزان از آن لباس های بدون کمر بند و بدون یقه ی بیمارستانی، و روفرشی های حوله ای پوشانده بودند. عینک گنده ی مامان بزرگی اش را برداشته بودند، همان که انگار همیشه وسعت هوشش را برجسته می کرد، بی ریایی کنجکاوی اش را در هر چیزی که نگاهش به آن بود. چشم های نزدیک بین آبی و نازنینش را رو به دنیل تنگ کرد. وقتی فهمید اوست دیگر برای دیدنش تلاش نکرد و سرش را تکیه داد به پشتی صندلی. نشسته بود روی یک صندلی سبز چرم مصنوعی، دست هایش افتاده بودند روی دسته های لوله کروم و کف پاهایش از توی روفرشی پهن زمین بودند. ظاهرش افتضاح بود. موهای تیره اش را طوری از روی صورت به عقب شانه زده بودند که خودش هیچوقت آن طور شانه نمی کرد. خودش همیشه فرقش را از وسط باز می کرد و موهایش را پشت گردن می بست. پوستش انگار پر از لک و پیس شده بود. آدم کوچک اندامی نبود اما آنجا که نشسته بود کوچک به نظر می رسید. بی آنکه به او نگاه کند، دستش را بلند کرد، انگشت هایش آویزان بودند به سمت دنیل، ملول، خنده دار، ادایی که باعث شد دل دنیل فرو بریزد؛ و دنیل آن دست پیش آورده را در هردو دستش گرفت و فکر کرد آخ عزیز دلم، عزیز دل بینوای من، و پشت دستش را بوسید، فکر کرد که این اوست، هنوز خودش است، هرکاری که بکند، و تازه آن موقع بود که متوجه شد جلوی چشم هایش پانسماں دور میچ سوزان قرار دارد. وقتی خوب نگاهش کرد، سوزان دستش را پس کشید.

دنیل ده دقیقه همانطور کنارش نشست. قوز کرده بود و به زمین خیره شده بود، سوزان هم سرش را تکیه داده و چشم هایش را بسته بود، شده بودند مثل نیمه های مکمل یک ساعت مجسمه ای که سر به صدا درآمدن زنگ ها جایشان را با هم عوض می کنند. فکر کرد که می داند چیست، همان حس از پا درآمدن. راه نفست بند می آمد. چه فلاکتی. خودش هم دچار

چنین حمله‌هایی شده بود. ملت یک جور مضحکی نگاهت می‌کردند و حرف‌های دوپهلو می‌زدند. نمی‌دانستی چکار کنی. بند یک چیزی در رفته بود، یک جور پرپر شدن آمال و آرزوها در کار بود، فراموش کردن آنچه که می‌توانستی از زنده بودن انتظار داشته باشی. نمی‌توانستی بخندی. از خودت وحشت داشتی و چنان وحشت نابی بود که فقط یک نگاه به آینه دل را کباب می‌کرد و چشم‌ها را جزغاله.

لابد دنیل آه کشیده بود. سوزان دست دراز کرد و آهسته به پشتش زد. گفت، «هنوز دارن دهنمونو میگان، بسلامت دنیل. تصویر دست میاد.» با حواس جمع گوش داد. مطمئن نبود که گفته است بسلامت یا پسرِ خوب^۱. بعد از آن، مدتی عاطل آنجا بود ولی او دیگر چیزی نگفت یا اصلاً به روی خود نیاورد که دنیل آنجاست. دنیل هم از پنجره به بیرون خیره شد و شانه‌اش را به قاب پنجره تکیه داد. پنجره نرده‌کشی شده بود. پایین تپه فیلیس را می‌دید که با بچه بازی می‌کرد. بالای تپه یک دیوار حائل آجری قرار داشت، و این طرف دیوار پارکینگی بود پر از ماشین‌های مات‌رنگ. یک شورولت سرمه‌ای وارد دیدرسش شد که تشخیص داد مال لونین‌هاست. ادامه‌ی چشم‌اندازش را بام یک رواق آجری، که پله‌های ورودی بیمارستان را می‌پوشاند، کور کرده بود.

سوزان، بی‌آنکه از چیزی حرف بزند، بی‌آنکه حتی به حضور او در آنجا بهایی بدهد، می‌توانست حس دل‌به‌هم‌زن خانواده را در او زنده کند، و القا کند که زنش از طبقه‌ی خودشان نیست و بچه‌اش موجودی است بکلی بی‌مناسبت. که چیزی بود بین خودشان دو تا، این یتیم بودن، و همه چیز دیگر را تحت‌الشعاع قرار می‌داد و آنها را از بقیه جدا می‌کرد، و تا ابد هم همین بود، حالا هر کاری هم که برای انکارش بکنند. درواقع من هم سعی ندارم انکارش کنم. اما این حق را برای خود قانلم که به شیوه‌ی خودم با آن زندگی کنم، اگر بشود. در وجود سوزان ولی آن عادت مهلک خانوادگی مان

1- goodbye or good boy

به داشتن نظرات بی‌چون و چرا لانه دارد. همیشه در حال موضع‌گیری، حتی وقتی بچه بود. یک اخلاق‌گرا، یک قاضی. این درست است، آن غلط است، این خوب است، آن بد است. زندگی خصوصی‌اش بی‌محبا در معرض دید بود، از خواسته‌هایش ابایی نداشت، برعکس اکثر مردم آن‌ها را بی‌ملاحظه پیش می‌برد. با رک‌گویی اخلاقی ستیزه‌جویش، با دختری پُرسر و صدا و زیرکانه‌اش، که صداقتی نفرت‌انگیز داشت. و همه از دم اشتباه. همیشه اشتباه. از سیاست بگیر تا مواد، از مواد تا سکس، و قبل از سکس، کج‌خلقی‌ها و قبل از کج‌خلقی‌ها، ایمان به خدا. بفرمایید، این هم یکی از جلوه‌های مبتذلش: مدت‌ها پیش، یکی از شب‌های ماه ژوئن ۱۹۵۴، دقیق بخوایم بگویم ۲۲ ام ژوئن، راس ساعت ۱۰ شب، سوزان درمورد خدا موعظه‌ام کرد. وسط بازی بیسبال بین یانکی‌ز و بوستون رد ساکس بود. الی رینولدز داشت برای یانکی‌ها توپ می‌انداخت و تا دور هفتم هیچ-هیچ بودند. بوستون یک اخراجی داده بود و یک نفر روی گوش اول داشت. نوبت جیم پیرسال شده بود و نتیجه سه بریک بود. رینولدز کیسه کلافن را برداشت. مل آن داشت توضیح می‌داد که چطور بیس آن بالز^۱ از هر جهت مایه‌ی دردسر است و همانطور که حرف می‌زد یک بیب کوتاه روی صدایش آمد، از آن‌ها که در تلویزیون برای اعلام ورود به ساعت بعد می‌زنند. در این لحظه، سوزان هشت‌ساله و من سیزده‌ساله، دل نداشتیم به هم نگاه کنیم. الی رینولدز کیسه کلافن را انداخت، نوک کلاهش را پایین کشید و منتظر علامت به جلو خم شد. و آن موقع بود که سوزان به من گفت یک خدایی هست. زیر لب گفت، «حساب همه‌شونو میرسه. حساب تک تکشونو میرسه.» آه سوزی، سوزیانای من، این چه کاری بود کردی؟ گول دم و دستگاه تبلیغاتی اخلاق‌گرای بین‌المللی رو خوردی! اون‌ها ازت یه اخلاق‌گرای

1- base on balls

از قوانین بازی بیسبال که طبق آن وقتی داور چهار پرتاب پرتاب‌کننده را بالز اعلام می‌کند به چوبزن اجازه داده می‌شود، بدون احتمال اخراج، به گوش اول پیشروی کند. گاهی پرتاب‌کننده از این امکان عمداً استفاده می‌کند تا چوبزن قوی را از جریان بازی خارج کند.

کله‌خر ساختن! گند زدن به موهات و عینک مامان بزرگیتو برداشتن و لباس مریض تنت کردن. آه، ببین چیکار کردن، سوزان، ببین چه بلایی سرت آوردن —

ماهیت و کارکرد خداوند به روایت کتاب مقدس

درواقع کار خدا در کتاب مقدس همین است — همانطور که دختر کوچولو می‌گوید، آدم‌ها را گیر می‌اندازد. راست و ریستشان می‌کند. عدل عظمایش را بر همه می‌گستراند. آه آه نفرین‌ها، هشدارها؛ طاعون‌ها، در بدر کردن‌ها، تباهی‌ها، سقط کردن‌ها، مسخ کردن‌ها و شرحه شرحه دریدن‌ها. سیل‌ها. شعله‌های گدازان. جالب توجه است که خدا به عنوان یکی از شخصیت‌های کتاب مقدس تمام هم و غمش به رسمیت شناخته شدن از سوی نوع بشر است. مدام در شیپور اقتدارش می‌دمد، با پاداش برای آن‌ها که به جا می‌آورندش و مجازات و عقوبت برای آن‌ها که نه. لطایف‌الحیلی سوار می‌کند. دست به دامن انسان‌های بالذات صالح می‌شود تا بشوند پیامبران، یا حاملان معجزاتش، یا ناجی امتشان. هر عصری باید به نوبه‌ی خود طی آزمون‌های دشوار به مرحله‌ی شناخت و پذیرش او نایل شود — یا به بیانی دیگر، هر نسلی باید درس هستی او را از نو بیاموزد. درام در کتاب مقدس همواره در درگیری بین کسانی که دریافته‌اند و کسانی که دریافته‌اند رخ می‌دهد. یا در محک زدن آن‌هایی که ظاهراً قابلیت دریافتن را دارند. در همین زمینه، لحظه‌ای تامل بر سیره‌ی دانیال آموزنده است، همان چهره‌ی (یا چهره‌های) قطعاً حاشیه‌ای، اگر نگوییم جعلی، که بی هیچ شوق خاصی برای تعدادی از پادشاهان امپراطوری‌های پسااسکندری کار می‌کرد. زمانه‌ی بدی برای

دانیال و هم‌کیشانانش است، چرا که آن‌ها شهروندانی هستند درجه‌دو، در فضایی به‌وضوح خصمانه. اما در آن همزیستی غریب پادشاهان کافر و یهودیان خردمند تحت سلطه، دانیال ظاهراً توانسته با ارایه‌ی خدمات تفسیر رویا، خواب و خیال یا اوهام شبانه، از زهر سخت‌ترین تندروی‌های حکام در قبال امتش بکاهد. گویی رویاها، خواب‌ها و اوهام شبانه از مخاطرات شغلی فرمانروایان باستانی محسوب می‌شوند. معمولاً جناب پادشاه (بخت‌النصر، یا بلشاصر، یا کورش) عذاب خوابی را به‌دوش می‌کشد که از آن سر در نمی‌آورد. او با ملازمانش — جادوگران، طالع‌بین‌ها، فالگیرها و فرزندگان کلدانی — مشورت می‌کند. از قرار معلوم چیزی از آنها عایدش نمی‌شود. به‌عنوان آخرین چاره، دانیال، که یک یهودی است، احضار می‌شود. دانیال گویی مردی است فروتن، شجاع و بیشتر مومن به خدا تا دانا، چون از طریق نیایش و پرهیزکاری است که از خدا می‌آموزد رویا را چگونه برای پادشاه تفسیر کند تا زنده بماند. در یک مورد، او حتی باید رویا را از نو بسازد تا بتواند تفسیرش کند، زیرا پادشاه خنگ، بخت‌النصر، آن را از یاد برده‌است. به‌پاس چنین فضیلتی، به دانیال، به‌سنت اسبق یوسف و موسی، مقام صدارت اعطا می‌شود. هرچند که این از آن شغل‌های یللی تللی نیست. آدم‌یاد چارلی چاپلین می‌افتد که هرشب یک عرق‌خور چاق و ثروتمند او را به خانه‌ی خود می‌برد و صبح بعد که هوشیاری‌اش برمی‌گشت او را با اردنگی از خانه بیرون می‌انداخت. مثل یک جریان متناوب، ولو کم و بیش مستقیم. در یک مقطع، سه برادر دانیال از سوی کلدانی‌های مکار متهم به توهین به مقدسات می‌شوند و پادشاه آن‌ها را به مرگ در کوره‌ای گدازان محکوم می‌کند. خداوند ترتیبی می‌دهد که آن‌ها از آتش نجات یابند، اما حتماً فشار زیادی روی دانیال بوده است. یک بار دیگر، خود دانیال تحت همان اتهام، به درون گودالی پر از شیرهای وحشی انداخته می‌شود، اما یک شب کامل زخم‌نخورده جان به‌در می‌برد. سهم او از زندگی یک‌سره گیر و دار است، و در یکی از آنها که ساده‌ترین‌شان هم نیست مجبور است کارفرمایش را

جلوی جمعیتی انبوه ضایع کند: مالاسیدی پادشاه جون! «خداوند روزهای پادشاهی تو را برشمرده و مختوم اعلام کرده است، عیارت سنجیده شد و یافتند کسری داری...» این شغل مناسب آدمی نیست که به صدای بلند یا نور شدی حساس است. دانیال از سه پادشاهی جان سالم به در می‌برد، اما با پرداخت بهای سنگین شخصی. هرچه به اواخر عمرش نزدیکتر می‌شود، ژرف‌نگری‌هایش هم مغشوش‌تر، آخرالزمانی و روان‌پریشانه می‌شوند. یک شب، از رویای خود به عذاب می‌افتد، تصویری غریب و خوفناک از هیولاهای مرکب و دریاها و افلاک و زبانه‌های آتش و طوفان‌ها و انسانی باستانی بر مصدر قدرت، و طنز ماجرا اینکه خودش هم تفسیر آن را نمی‌داند: «من، دانیال، روحی محزون داشتم در اعماق جسمم، و اوهام درون سرم مایه‌ی عذاب بودند... مذاقه‌هایم سخت مایه‌ی عذاب بودند، و رخسار درونی‌ام دگرگون شد: باری، این همه را در دل نگاه داشتم.»

خب، زیاده از دانیال، شعله‌ی تابناک ایمان در زمانه‌ی ظلم. (لابد کرمش به جانتان افتاده که کتاب مقدس بخوانید.) پنج آدم عاقل و بالغ سعی دارند در روز یادبود یک دختر بیست‌ساله را از یک آسایشگاه روانی عمومی مرخص کنند. راه ندارد. امروز روز کاری نیست. کسی نیست که شرح حالش را آماده کند، او را مرخص کند یا به وضعیتش رسیدگی کند. کسی آنجا نیست که بگوید مرخص است. من بُراق شده‌ام. داد می‌زنم، «بیاین همینجوری ببریمش!» اما این هم راه ندارد. رابرت لونین، استاد حقوق در دانشکده بوستون، تن به این کار نمی‌دهد. لیس، همسرش، بهم می‌گوید که جدی باشم. و دکتر دوبرستین، همان دکتر آلن دوبرستین بدنام، در باجه تلفن عمومی تماس‌های بیخودی می‌گیرد. دوبرستین مردی است کوتاه و لاغر با صدای زیر. در جنگ جهانی دوم تیر خورده و صورتش با جراحی پلاستیک وصله پینه شده است. موهایش لخت و انگار به پوست سرش دوخته شده‌اند. پوست گچی^۱ و ابرو بی ابرو. وسط این واویلا به

1- stucco (stucco seborrheic keratosis)

پیش سیخ می‌زند. کراوات راه‌راهش لک شده و کفش‌های مردانه‌ی قهوه‌ای‌اش واکس می‌خواهند.

به پرستار پذیرش اصرار می‌کند، «به من گفته بودن مشکلی نیست. یه آمبولانس اون بیرون نگه داشتیم که ساعتی سی و پنج دلار خرج رو دست این آدم‌ها می‌ذاره.»

پرستار پذیرش می‌گوید، «از دست من کاری برنمیاد». درشت‌اندام و خوش‌خلق است. پلیس ایالتی سوزان را از عوارضی به اینجا آورده و بخاطر همین هزینه‌هایش برعهده‌ی دولت است. پرستار با صبر و حوصله می‌گوید، «باید کارهای ترخیصش انجام بشه». حتماً با روانی‌ها هم همین‌طور حرف می‌زند. با یک جور ملودی در لحن. «که نه کار منه نه کار شما. هنوز حتی تشخیص هنگام پذیرش رو هم تایپ نکردیم».

من در لابی بالا و پایین می‌روم و به کف دستم مشت می‌کوبم. فیلیس نشسته روی یک نیمکت و بچه روی پایش سُر می‌خورد. چهره‌ی صمیمی‌اش مسیر مرا دنبال می‌کند، بچه را می‌کشد بالا، او مقاومت می‌کند، بهرحال می‌کشدش بالا. من ته دلم راضی نیست که به‌زور سوزان را نجات بدهم. اما کاش من هم جنم او را داشتم که یک کاری را یک جور درشتی بکنم — آن استعداد هلهله‌انداختن در جمع، همان قریحه‌ی خانوادگی. راستش همین‌که دوبرستین دستش به او نمی‌رسد خوب است. و خودمانیم، پدرمادرمان هم همین‌طور. سال‌ها پیش دوبرستین می‌رفت؛ یک بار بهم گفت از وقتی فهمید دوبرستین هفته‌ای دوبار گلف بازی می‌کند دیگر برایش احترام قائل نیست. پس اصلاً چرا میری، سوزان؟ «اضطراب‌های والدین رو تسکین میده»، جواب سوزان بود، دخترک دانشجو. اضطراب‌های والدین را تسکین می‌دهد. بخاطر همین از طرف جفتمان عذاب وجدان می‌گیرم. به لونین‌ها نگاه می‌کنم: رنگ‌پریده، نگران، یک بار دیگر زیر تیغ. توان تحمل این عذاب وجدان را ندارم. شروع می‌کنم به سرزنش آنها. باید زودتر به من زنگ می‌زدند. من شعورم می‌رسید که دیروز از اینجا ببرمش بیرون. «چی

رو می‌خواستین ازم قایم کنین؟ حالا چی شد!»

لیسا، مادرم، زنی ریزه میزه با بلوز و دامن کوتاه و کفش‌های پاشنه کوتاه و کیف رودوشی، ترکیب جالبی ست از ورودی‌های ۱۹۴۵ رسته‌ی زنان ارتش و یک دلربای وینی در آستانه‌ی میانسالی که پیگیر مد روز است. می‌نشیند روی نیمکت کنار فیلیس و بچه را می‌گیرد، حرکت مادرانه‌ی ناخودآگاهی که فیلیس از آن حظ می‌کند چون یعنی او هم عضو خانواده است. لیساً می‌گوید، «ای وای، دنی، مسخره‌بازی در نیار. کسی چیزی رو قایم نمی‌کنه. تو اون جایی. ما این جاییم. ما پدرمادرشیم. از عهده‌ی کارها بر میایم. و اگه کسی تو خانواده باشه که بشه یه بیست و چهار ساعت مزاحمش نشد، خب چرا نه؟ نکنه همه باید علاف بشن؟»

به نظر می‌رسد او کل ماجرا را با بردباری بیشتری نسبت به پدرم تحمل می‌کند. پدرم با آن لحن آرام همیشگی‌اش با دوبرستین حرف می‌زند، انواع و اقسام راهکارهای دیگر پیشنهاد می‌دهد. حتی در روز یادبود هم بعضی از پزشک‌ها کار می‌کنند. پزشک ارشد مسئول را پیدا کن. باهاش حرف بزن. اگر در ساختمان نبود، بین کجاست و باهاش تماس بگیر. پدرم واقعاً شیفته‌ی سوزان است. انگار افراط و تفریط‌های سوزان همیشه او را به فکر فرو می‌برند. تابحال حال سوزان به این بدی نبوده، کاری به این بدی نکرده؛ احتمالاً، به ذهن پدرم خطور کرده باشد که الگوی زندگی ما زوال است، که سیر زندگی ما به‌سوی مرگ است.

پدرم لطف بزرگی می‌کند و به اتهام بزدلانه‌ی من گیر نمی‌دهد. من خیلی وقت است که از حقم در مورد خیر و صلاح سوزان گذشته‌ام. اصلاً من که باشم که بهشان بگویم چکار بکنند و نکنند؟ اما او مرا محق می‌داند. می‌گوید، «بیاین بریم بیرون». همه‌مان در پارکینگ منتظر می‌مانیم، تا دوبرستین برود و یکی از پزشکان مسئول را پیدا کند. زن‌ها با بچه می‌نشینند در ماشین لونین‌ها، یک ایمپالای ۱۹۶۵ دنده گیربکس، و درها را باز می‌گذارند؛ پدرم و من، پشت به بیمارستان، تکیه می‌دهیم

به جلو پنجره‌ی ماشین و به پایین تپه نگاه می‌کنیم. پشت سر ما، نزدیک ورودی، یک آمبولانس ترو تمیز قرمز و خاکستری در انتظار کمین کرده‌است، راننده پشت فرمان خوابش برده و کلاهش یک‌وری روی چشم‌هایش است. روی تپه نقطه نقطه بیماران هستند که پاکت مقوایی قهوه‌ای در چنگ دارند. رابرت لونین می‌گوید، «میدونستیم افسرده‌ست. میخواستیم آخر هفته بیاد خونه. اما گفت باید یه جایی بره. حالش اونقدرها هم بد نبود. سر کلاش‌هاش میرفت. به کارهاش میرسید.» پدرم انگار دقیقه به دقیقه پیرتر می‌شود. فکر و ذکرش شده این که تقلای سوزان برای فرار تقصیر اوست. اگر مادرم چنین احساسی داشته باشد بروز نمی‌دهد. به ذهنم خطور می‌کند برای این بلافاصله به من زنگ زده‌اند که از عکس‌العمل می‌ترسیدند. مطمئن نبودند که چه واکنشی نشان می‌دهم، مطمئن نبودند که دنیل هم مستعد آن کار نباشد، انگار کاری که سوزان کرد مسری باشد.

هول و ولا تنها چیزی است که رابرت لونین، در مقام پدر این بچه‌ها، می‌تواند چشم انتظارش باشد. پشتش حتی به ژن‌های خودش هم گرم نیست. دلسوزی‌ام برای این مرد چه غم‌انگیز است، دستم را می‌اندازم دور شانه‌اش. اصلاً آدم بی‌عرضه‌ای نیست. مثل سگ کار می‌کند، و عضو کلی کمیته است، و وکالت فقرا را قبول می‌کند و برای مجلات حقوقی مطلب می‌نویسد. از کله‌گنده‌های اتحادیه‌ی آزادی‌های مدنی است. کلاس‌هایش پرطرفدارند، خاری در پهلوی جناب رییس گروه، و از شرکت‌کنندگان در تظاهرات علیه اداره‌ی گزینش شرکت داو کمیکالز است. اگر وقت کند، خوش دارد نیویورکر بخواند.

هیچ‌کدام از لونین‌ها جنم پشیمانی از لطفی که در حق من و سوزان کردند را ندارند. هر قدر هم که ما مردم‌آزار باشیم. ما واقعاً هم آدم‌های پست و بی‌شرفی هستیم. یعنی واقعاً پست و بی‌شرف. ولی باید بدانند که نمی‌خواهیم اذیتشان کنیم، مگر اذیتی که از عشقمان به آن‌ها برآید. تمام اعضای خانواده قبول دارند که بار اساطیری اعمال خیلی کم‌اهمیت‌تر از

عواقبشان هستند. اصلاً از من و خواهرم بر نمی‌آید که خسارت گنده به‌بار بیاوریم — این همان موهبت نجات‌بخش مان است. حق آزدن و توان‌ندادن از آن حق‌های نسبی است.

ناگهان شهد شیرین یک روز تعطیل دنیل را در بر گرفت. خورشید زور می‌زد بیرون بیاید، مختصر نسیم گرم آن روز ابری بر چشم‌ها می‌نواخت، او اینجا کنار تمام خویشاوندان درجه‌یکش رو به این چشم‌انداز خیلی باحال در ووستر ماساچوست ایستاده بود. از سوزان ممنون بود که باعث تسکین ملال سهمگین زندگی دانشگاهی‌اش شده‌است. حتماً حالش خوب می‌شد. تا آن موقع درگیر ماجرای هیجان‌انگیز بودند، یک‌جور مصیبت دلنشین، شارژ مجدد سائقه‌های ضعیف و پراکنده‌ی چیزها را به‌تخم‌خود حساب کردن. رابرت لونین متوجه همدلی او شد و سعی داشت صمیمانه جبران کند. حالش چطور بود؟ او و فیلیس از صبح که از خانه بیرون زده بودند چیزی خورده بودند؟ از داش‌بورد ماشین یک مشت آبنبات درآورد. با لبخندی غمگین گفت، «همه بفرمایید میلکی‌وی». راستی یک ماشین هم بود که باید یک کاریش می‌کردند، ماشین سوزان، که هنوز در پارکینگ هوارد جانسون، نزدیکی خروجی ۱۱ در سمت غرب روی عوارضی بود. دو مرد آهسته گپ می‌زدند، در بعدازظهر گرم به یکدیگر دلداری می‌دادند، تا دوبرستین پیگیر تلاش‌های بی‌ثمرش برای وادار کردن مسئولان بیمارستان به ترخیص سوزان باشد. جویای احوال هم شدند و بعد، با گشاد شدن حلقه‌ی گپ و گفتشان، احوال همسرانشان، آن طفلک گوشتالوی معصوم، هر کسی که هنوز تحت تاثیر احوال‌جویی‌شان قرار می‌گرفت، هرکسی که می‌شد با احوال‌جویی حفظش کرد. داشت بعدازظهر شنگولی می‌شد —

صدالبته، بوخارین فرشته نبود. در جریان محاکمه‌اش، او از نادیده‌گرفتن قتل عام سفیدها در بحبوحه‌ی کشمکش‌های انقلابی حرف زد. او که داشت سرش قبل از استالین به باد می‌رفت، خود را موظف می‌دید که بین جنایتی که به‌لحاظ سیاسی لازم بود و تروریسم فرقه‌ای تمایز قایل شود. در سال ۱۹۲۸،

ده سال پیش از محاکمه‌اش، سیاست صنعتی‌سازی اجباری استالین را به باد انتقاد گرفت و شخصیت او را با چنگیزخان مقایسه کرد. در سپتامبر ۱۹۳۶، کمیته مرکزی جلسه‌ای تشکیل داد تا به بررسی موضوع اخراج بوخارین، تامسکی و ریکوف از حزب، به بهانه‌ی رهبری یک توطئه‌ی دست‌راستی تروتسکی‌گرا بپردازد. بوخارین گفت که توطئه‌ی واقعی کار استالین است و این که استالین برای دستیابی به قدرت بی حد و حصر، حاضر است حزب بلشویک را نابود کند و بنابراین او، بوخارین، و دیگران باید حذف شوند و همین مبنای اتهامی است که به او وارد شده. کمیته مرکزی دفاع بوخارین را پذیرفت و رای به عدم اخراج او داد. اتهام توطئه رفع شد. طی یک سال، نود و هشت عضو کمیته‌ی مرکزی دستگیر یا هدف گلوله قرار گرفتند. (ما این را از سخنرانی ان. خروشچف در بیستمین کنگره‌ی حزب می‌دانیم.) سپس اتهام‌ها از سر گرفته شدند و بوخارین محاکمه شد.

درواقع، اینجا معماهای جداگانه‌ای داریم که باید رمزگشایی شوند. چرا حقایق شکنجه‌ی ملی در روسیه باد به غبغب آمریکایی‌ها می‌اندازد؟ چرا دو پلیس ایالتی، وقتی دختر جوانی را که در توالت زنانه‌ی استراحتگاه زنجیره‌ای هوارد جانسون از خونریزی به حال مرگ درآمده پیدا می‌کنند، او را نه به نزدیک‌ترین بیمارستان، بلکه به نزدیک‌ترین تیمارستان عمومی می‌برند؟ بهتر که فکر کنیم این دو معما چندان هم بی‌ربط نیستند. موضوعات قابل بررسی:

۱. پوستر عکس قدیمی که در ولووی سوزان، روی صندلی جلو، در یک لوله مقوایی پیدا کردم.

۲. صحنه‌ی وحشتناک کریسمس گذشته در خانه‌ی یهودی‌نشین پلاک ۶۷ وینتروپ رود، بروکلین، خانه‌ای دوخانواره که به سبک و سیاق آن محله، طوری ساخته شده که جلوه‌ی یک خانه‌ی تک‌خانوار را داشته باشد.

۳. مامان‌بزرگ دیوانه‌مان و مرد سیاه‌پوست درشت‌هیکل ساکن زیرزمین.

۴. پرو بال دادن به لونین‌ها، شاید تعقیبشان تا عوارضی و بعد تا

بروکلاین. یادت باشد تا وقتی سوار ماشین سوزان نشده بودی فکر قضیه به سرت نزده بود. هنوز دارن دهنمونو میگان. تصویر دست میاد. پسر خوب، دنیل.

۵. فقط هوا برت نداره داری کاری میکنی که لازمه بشه. بذار اینو روشن کنم، آقاجون. تو یه خاننی. هرجا یه خرده به نفعت بشه از ارث پدریت مایه میداری. تو از اون مدل خاننهایی که سرهیچی خیانت میکنه. که میشینه اینجا و این مزخرفها رو مینویسه، جای اینکه به کارت بررسی با خودت ور میری — چه فکری کردی، که پروفیسور سوکنیک میاد سربزنه ببینه واقعا داری کار میکنی؟ فکر کردی براش مهمه؟ یا فقط داری دنبال یه پدر تازه میگردی. مگه یه پسر چندتا پدر میخواد؟ چرا نمیری سر کار؟ چرا یه گه گنده نمیخوری؟ حتی یه گه اساسی؟ یه کاری تا به سوزان نشون بدی راهش چیه.

سکوت در کتابخانه: این جانور کیه که از سندلش میپره بیرون و میخوره به میز مطالعه، و میدوه سمت قفسه‌ها دنبال هرچی گیرش بیاد؟ واقعا دانشگاه کلمبیا یه همچین دانشجوی فوق لیسانسی میخواد؟ که مثل دزد قفسه‌ها رو بجوره، هرچی چشمشو بگیره غارت کنه، شلنگ تخته بندازه برگرده سر جاش، با یه بغل پر از منابع دست دوم! مال کدوم دانشکده‌ست! اسمش چیه!

۶. یک سر به مرکز شهر برای دیدن آرتی انقلابی و سوءظن به شیطنتهای مالی در شرف وقوع.

۷. بنیاد آیزاکسن. آیا واقعا بد کاریه که ماجرا رو تو دلم نگه

ندارم، که ماجرا رو از دلم بیرون بریزم، که دلم رو از چرک و خون خالی کنم؟ دلم چه مرگشه اصلا؟

تابستان ۱۹۶۷ داشت کم کم شروع می شد. موج آتش زدن برگره‌های اعزام به خدمت راه می افتاد. در نیوآرک و دیترویت شورش‌هایی درمی گرفت. جوان‌های ایالات متحده شکلی از اعتراض را در پیش می گرفتند که در قرن حاضر و بوسیله‌ی راهب‌های ویتنام جنوبی پدید آمده بود. روی خودشان گازونیل می ریختند و کبریت می کشیدند. به نشانه‌ی اعتراض خودسوزی

می کردند. اما من، دنیل، غصه دار بودم، و او هام توی سرم آشفته ام می کردند و دوست ندارم ماجرا را توی دلم نگه دارم.

دست گنده‌ی اَشر مثل تسمه‌ی فولادی بود.

او مردی متین بود و لحن ملایمی داشت، ولی وقتی هیجان زده می شد اختیار زور زیادش را از دست می داد و متوجه نبود که دارد از آن استفاده می کند. دنیل سعی کرد خودش را خلاص کند، آن حلقه‌ی دردناک دور مچش را شل کند، اما واکنش اشر این بود که سفت تر بگیرد و محکم تر بکشد. وکیل گفت، «بیاین بچه‌ها، بیاین.» با مشقت خود را از پله‌های مترو بالا می کشیدند- پلکانی پر شیب، پوشیده از چرک سیاه و پراز آشغال آدامس و ته سیگار له شده. پشت پایشان بوی داغ چس فیل، پیتزا، دونات و بیسکویت نمکی دستفروش‌ها بلند می شد - شگفتی‌های هله هوله مثل ضحیه‌ی حیوان‌های پت شاپ در تعقیبشان بودند. همیشه خیال می کرد آنها دنبال اینند یکی بخردشان.

«بیاین بچه‌ها، بیاین.» سوزان، که کوچکتر بود و سبک تر، با پاهای کوتاه تر، نمی توانست پا به پایشان برود. آویزان دست کت و کلفت اشر بود، کفش هایش دنگ و دنگ روی پله‌ها می خوردند، یک لحظه جایشان را پیدا می کردند و دوباره به هوا کشیده می شدند. داد زد، «داره دردم میاد!» چرا این طور گرفته بودشان؟ فکر می کرد از دستش در می روند؟

دنیل گفت، «آقای اشر، دارین دستشو درد میارین، اگه ولمون کنین زودتر از شما میرسیم بالای پله‌ها.»

اشر گفت، «چی؟ خایله خب، بجنبین.» بچه‌ها درحالی که مچ دستشان را می مالیدند، کشان کشان از پله‌ها بالا رفتند، و راحت از وکیل درشت و سنگین جلو افتادند. او پشت سرشان فریاد زد، «نیفتین ها! همون بالا

وایسین.»

بچه‌ها اکنون آرام، با کنجکاوی، چشم دوختند به آن جثه‌ی تنومند که جان می‌کند بهشان برسد. آن جایی که ایستاده بودند، در دهانه‌ی ورودی شیب‌دار مترو، دو جریان هوا در هم می‌آمیخت، کوران هوای گرم برآمده از زیرزمین که صورتشان را ناز می‌کرد و سوز سرد خیابان که بر پُشتشان تیغ می‌کشید. خاک، کاغذ، دوده بود که روی زمین تاب می‌خورد. روزی سرد و طوفانی بود. روشنایی روز چشمانشان را تنگ کرد.

اشر دو پله‌ی آخر را با فشار دست بر زانو توانست بالا بیايد. گفت، «دیگه برام عمری نمونده،» و سعی کرد نفسش را باز یابد. آنها را از سر راه جمعیتی که به پایین پله‌ها سرازیر بود کنار کشید.

ایستادند جلوی ساختمان تا نفس اشر چاق شود و خودش را پیدا کند. آن طرف خیابان، پارک براینْت و کتابخانه عمومی قرار داشتند. سمت راستشان خیابان ششم بود. اشر گفت، «از این ور، میریم سمت غرب.» و دوباره مچشان را گرفت و راه افتادند. پشت چراغ منتظر ماندند، از خیابان ششم گذشتند و خیابان چهل و دوم را به سمت برادوی در پیش گرفتند. مرد روزنامه‌فروش روگوشی گذاشته بود. باد جانانه می‌وزید. بچه‌ها رو برگردانده بودند و قدم برمی‌داشتند، دنیل همان یک بندانگشت لبه‌ی کلاه پشمی‌اش را کشیده بود روی پیشانی. آب دماغش راه افتاده بود و می‌دانست گزش باد بر پوستش می‌ماند. سیخ از شلوارش رد می‌شد. پالتوی سنگین و خاکستری اشر جلوی چشم‌هایش تکان می‌خورد. بی‌هوا آن دست گنده مچش را ول کرد و چلانده شد به پهلوی اشر، در غلاف همان دست، درامان از باد. وکیل گفت، «بچسبین به من، اینجوری میتونین راه برین.» و شد عین این که یک جانور شش‌پای عجیب در گردنه‌ی طوفانی خیابان ششم گام برمیدارد، دو کودک پرس‌شده در دو پهلوی مرد.

غرولند اشر در باد پیچید، «این هم مثل بقیه‌ی شانسمون. بختمون کلاً سرناسازگاری داره.» توجه دنیل، که صورتش پیچیده شده بود لای پالتوی

مرد، معطوف به صداها بود: بوق‌ها، ماشین‌ها که راه می‌افتادند و متوقف می‌شدند، صدای حجیم و در عین حال نرم راه رفتن بیشمار آدم، موسیقی که از صفحه‌فروشی می‌آمد. و ناگهان یک تعلق تعلق که وادارش کرد خود را عقب بکشد و دور و بر پالتوی مرد را بپاید. دو پلیس سوار بر اسب، شق و رق، بلندبالا، مردانه، سوار بر اسب‌های قهوه‌ای بسیار خوش‌تراششان. و احساس گناه کرد که آن‌ها را ستوده است، چون می‌دانست که نیروهای ارتجاعند.

وکیل به حرف آمد. «حالا باید نزدیک من بمونین و هرکاری من می‌گم بکنین. یه کم دیر کردیم. از همین‌جا معلومه، جمعیت محشره، مراسم باشکوهیه. حتماً افتخار میکنین. وقتی اون بالا وایستادین، سرتونو بالا بگیرین، ظاهر مغرور و شق و رق به خودتون بگیرین و غوز نکنین، صاف وایستین. تا همه ببینن تون. فارشته؟^۱ نترسین. چی شده دختر جون؟»

«یه چیزی رفته تو چشم.»

«الان وقت نداریم، سوزان. بیا.»

سوزان خودش را از چنگ اشر عقب کشید و دو پایش را کرد در یک کفش

که، «یه چیزی رفته تو چشم.»

«چشمتو ببند. میاد بیرون.»

سوزان گفت، «نه! درد میکنه.»

اشر دست او را ول کرد و زد زیر فریاد. دنیل متوجه بود که همه عصبی هستند. دست خواهرش را گرفت و او را برد جلوی در یک کفش‌فروشی. اینجا از باد در امان بودند. دستکش‌هایش را درآورد و پشت کاپشن پشمی‌اش را بالا کشید و در جیب شلوارش دنبال دستمال گشت. گفت، «عینکتو در بیار. نمالش. دستتو ببر کنار — خیره خب. حالا بالا رو نگاه کن.»

صورت کوچولوی سرخش دور چشم بسته مچاله شده بود. دنیل گفت،

«خب اگه چشمتو باز نکنی من چجوری ببینم چی توش رفته.»

۱- فهمیدین؟ (به زبان یدیش)

«نمیتونم.»

دنیل خندید، «بابا سوزیانا – باید خودت ببینی چه ادای خنده‌داری
درآوردی.»

«درنیاوردم!»

«خواهش میکنم بچه‌ها، دیرمون شده. قضیه خیلی مهمه! بجنبین،
بجنبین!»

دنیل گفت، «یه دقیقه صبر کنین آقای اشر. ناسلامتی یه دختر بچه‌ست،
متوجهین!»

سوزناکی این توصیف آنچنان سوزان را تحت تاثیر قرار داد که زد زیر
گریه. دنیل دستش را دور او انداخت و گفت معذرت می‌خواهد. اشر به زبان
یدیش غرولند کرد و دست‌هایش را بالا برد. بعد ولشان کرد تا، شَترَق،
بخورند به پهلوهایش. دو قدم دور شد و دوباره برگشت.

«آفرین سوزان، بذار درش بیارم تا وقتی برگشتیم خونه باهات بازی
کنم. باهات مونوپلی بازی میکنم.» داشت برایش سور می‌چید، چون
مونوپلی بازی طولانی‌ای بود.

سوزان چشم رنجورش را باز کرد، پشت سر هم پلک می‌زد. فهمید
هرچه که بوده دیگر نیست.
اشر گفت، «گاتزودانکن!»

«هنوز هم باهام بازی میکنی؟» می‌خواست خیالش راحت شود.
«آره.» دنیل اشک‌های او را پاک کرد، دماغش را گرفت، و بعد بینی
خودش را پاک کرد.

اشر گفت، «زود باشین، زود باشین!»

به نبش برادری که رسیدند باد دیگر آنقدر شدید نبود، چون خیابان
مملو از مردم بود. به درون جمعیتی انبوه پیش می‌رفتند. پلیس‌های
اسب‌سوار بیشتری، در دو صف، در امتداد جدول ایستاده بودند. بقیه‌ی

پلیس‌ها، پیاده، ترافیک برادوی را به سمت شرق و غرب خیابان چهل و دوم هدایت می‌کردند، که همین باعث راهبندان شده بود. صدای بوق‌ها در هم می‌پیچید و یک پلیس در سوتش می‌دمید. در میان موج خروشان جمعیت اشرف میچ دست سوزان و دنیل را گرفته بود و با آن‌ها از فضای بین ماشین‌ها عبور می‌کرد. دو بلوک کامل از چهل تا چهل و دوم برادوی را پلیس قرق کرده بود. مردم در خیابان ایستاده بودند. منظره‌ی حیرت‌انگیزی بود. مرکز توجه پایین خیابان چهل بود: مردی روی یک سکو در میکروفون فریاد می‌زد. دو بلندگو از روی کامیون‌ها صدای او را به سمت مردم پخش می‌کردند اما سخت می‌شد تشخیص داد چه می‌گوید. جمعیت، که به دقت هم گوش می‌داد، انگار با عظمتش صدا را خفه کرده بود. حتی صحبت آهسته‌ی کسی با بغل دستی‌اش هم صدای بلندگو را محو می‌کرد. فقط پژواک آن صدای نامفهوم از ساختمان‌ها بازمی‌تابید. چند نفر در جمعیت پلاکارد بالایی سر گرفته بودند، و در لحظاتی از سخنرانی که غریو کف زدن و تشویق مثل ریختن تیل‌ها روی زمین بلند می‌شد، با آن‌ها بطور موزون به آسمان سیخ می‌زدند.

اشرف دو کودک را به حاشیه‌ی جمعیت راند، کنار ساختمان‌ها که تراکم جمعیت کم‌تر بود. به ستون یک پیش می‌رفتند، اشرف جلوی دنیل می‌رفت و مچش را گرفته بود و دنیل سوزان را پشت خود می‌کشید. اشرف می‌گفت، «ببخشید، عذر می‌خوام.»

اما سر خیابان چهل و یکم جمعیت آن‌قدر به هم فشرده شد که دیگر این ترفند هم جواب نمی‌داد. تا بر ساختمان‌ها کیپ تا کیپ آدم ایستاده بود. دنیل نمی‌توانست پیاده‌رو را ببیند، مگر همان جایی را که ایستاده بود. واکنش اشرف این بود که بزند به دل جمعیت، خیابان را اریب بُرد و با قلدری از لابه‌لای پالتوها رد شود. «بذارید رد شم، لطفاً. برین کنار، برین کنار.» حالا هوا آن‌قدر گرم شده بود که نفس را بند می‌آورد. به چشم دنیل جمعیت توده‌ای بود که اگر احیاناً راهی را که اشرف باز کرده بود می‌بست، بعید نبود او

را له کند و بکشد. آرنجی بالا آمد و زد کلاهش را یک‌وری کرد. دست‌هایش بند بودند، نمی‌توانست درستش کند. آخرش کلاه افتاد. سوزان چمباتمه زد تا کلاه را بردارد و دستش از دست دنیل رها شد. اشر همچنان او را می‌کشید و سوزان لای صفوفی که پشت سرش هم می‌آمدند ناپدید شد. دنیل که در چنگ اشر تقلا می‌کرد فریاد زد، «وایسا.» مچش در تسمه‌ی فولادی گیر گرفته بود.

خواهرش صدا کرد، «دنیل، دنیل!»

هول داشت برش می‌داشت، فریاد زد و پاشنه‌اش را محکم کرد. دستش رها شد. با چنگ و دندان مسیر برگشت را باز کرد، با هل دادن بدن‌هایی که مثل درخت بودند، مثل تخته‌سنگ‌های استوار. «سوزان!»

چهره‌ها خشمگین به پایین نگاه کردند. «ششش!» مردم زیر لب به او غر می‌زدند که ساکت باشد. صدای بلندگو آسمان بالای سرش را پُر کرد: «این است آن عدالت آمریکایی ما؟ این است الگوی انصاف و عدالت آمریکا برای جهانیان؟»

شنید که اشر داد می‌کشد، «اون‌ها بچه‌هاشون هستن! آخه اونا بچه‌هاشون!» دنیل قبل از این‌که سوزان را ببیند با او سینه‌به‌سینه شد. دودستی به کلاه او چسبیده بود، دورش فضایی بیشتر از آن که بدنش اشغال می‌کرد وجود نداشت، بازوهایش مچاله شده بودند به سینه‌اش. دنیل دستش را انداخت دور شانه‌ی او و سعی کرد حس جهت‌یابی‌اش را بازیابد. گرما غیرقابل تحمل بود. به بالا نگاه کرد، آسمان را دید، و سقف ساختمان‌ها را در سمت چپش. به ذهنش رسید اگر راهشان را به سمت راست باز کنند می‌رسند به پیاده‌رو و می‌توانند راست جدول را بگیرند و برگردند به ابتدای ازدحام. راه خانه را بلد بود.

سوزان گفت، «نمی‌خوام، نمیتونم جُم بخورم!»

«این‌هاشن!» مردی که کنارش ایستاده بود پایین را برانداز کرد. «پیش

منن.»

و بعد اشر سر رسید و دوباره به جلو کشیده شدند. اشر همچنان تکرار می کرد، «اینا بچه هاشون هستن، لطفاً بذارید رد شیم. بچه ها پیش من.» بالاخره جمعیت متوجه قضیه شد. به همدیگر می گفتند، «بچه ها باهاشن!» دنیل یک پرچم می دید که متصل به چند تیرک، از این طرف تا آن طرف، بالای سکوی پیش رو کشیده شده بود. آزاد باید گردند! یک نفر دنیل را بلند کرد و او ناگهان خود را یافت که بالای سر مردم دست به دست می شود، پیچ و تاب می خورد و به پیش رانده می شود، مثل شینی روی امواج دریا. وحشت کرده بود. صدای سوزان را از پشت سرش می شنید. می گفت، «بذارینم پایین! دنی! کمک!»

و در نهایت همان صدای بلندگو بود که بر فراز برادوی طنین افکن می شد: «این هم بچه هایشان!» و همین که او و سوزان افتان و خیزان به روی سکو کشیده شدند، غرشی عظیم گوشش را پر کرد. سرش گیج می رفت. دست سوزان را گرفت. برافروخته و از نفس افتاده زل زدند به جمعیت، گیج از جنبش سرها و هزاران صدای جنبنده چون هیمنه ی دریا، موجودی پهناور و مخوف از میلیون ها چشم، که گویی در تنگه ی خیابان در تلاطم بود و با امواجی خروشان زندگی و صدا و خشم به روی سکو می پاشید. تک افتاده در یک جزیره، باد را در چشم هایش حس کرد. یک لحظه احساس کرد به او و سوزان خیانت شده و سیل این توده ی عظیم غرقشان می کند و آن ها را با خود می برد. این غرش، گرچه رو به آن ها بود اما هدفش آن ها نبودند؛ هدف دیگرانی بودند ساکن قلمرویی چنان نمادین و رازآلود که از فهم او خارج بود. پایین سکو، زیر پاهایش، صورت اشر از خیابان به بالا خیره بود، سرمست و پرغرور. داشت چیزی فریاد می زد اما دنیل نمی شنید. مردی که سخنرانی می کرد، یک دستش را بر شانه ی دنیل گذاشت و دست دیگر را بر شانه ی سوزان، آرام، اما با اقتداری بی چون و چرا، خود را بین آن دو جا داد. با اینحال آنها دست هم را ول نکردند. و غرش جمعیت تبدیل به شعار شده بود، هم سُرایی عظیمی که آنقدر بین ساختمان ها منعکس شد

تا وقفه‌اش از بین رفت: آزاد باید گردند، آزاد باید گردند، آزاد باید گردند! و او و سوزان مبهوت پلاکاردها شده بودند، عکس‌های بسیار بزرگ مادر و پدرشان همه‌جا بر فراز جمعیت، در اوج و فرود موزون با غریو جمعیت، آزاد باید گردند، آزاد باید گردند، آزاد باید گردند.

آخی، جوجو، دیگه فهمیدی. لاس‌خشکه دیگه بسه، مگه نه. ای دیوثک زبل. دیگه فهمیدی ناف قضیه کجاست، مگه نه گنده‌بک. تصویر دستت اومد. داستان داستان به‌گا رفتنه، حالیه؟ داری راهنمای آ-د-بی-یا-تی تو در میاری، ننه؟ خوب میدونی قراره کجا بریم، مگه نه ننه‌خراب؟

پدیده‌ای جالب توجه

بسیاری از تاریخ‌نگاران به پدیده‌ای جالب توجه در زندگی آمریکایی‌ها طی نخستین سال‌های پس از جنگ پی برده‌اند. در شوراهای دولتی، هواداری دوازشه جای ائتلاف سیاسی لازم در زمان جنگ را می‌گیرد. در عرصه‌ی بزرگتر روابط اجتماعی — تجارت، کار، جامعه — خشونت سر بر می‌آورد، ترس و افترا درون‌مایه‌ی بحث‌های عمومی می‌شوند و هیجان بر منطق فائق می‌آید. خیلی از مورخان به این پدیده اشاره کرده‌اند. نسبتش می‌دهند به تداوم تشنج جنگ به دوران پس از آن. متأسفانه، تب و تاب احساسی لازم برای جنگیدن را نمی‌توان مثل شیر آب بست. دشمن‌تراشی باید ادامه یابد. ذهن و قلب را نمی‌توان مثل جوخه فوراً مرخص کرد. برعکس، مثل

کوره‌ای گداخته که از شدت حرارت سفید شده، زمان قابل توجهی برای خنک شدن لازم دارد.

جنگ جهانی اول را درنظر بگیرید. بلافاصله پس از این جنگ، آرمان جامعه‌ی بین‌الملل رئیس جمهور ویلسون با مخالفت متعصبان جمهوری خواه روبه‌رو شد، آنهم به رهبری سناتور هنری کیت لاج، مردی که چشم به انتخابات سال ۱۹۲۰ داشت. قصور کنگره در تصویب رویای جامعه‌ی ملل ویلسون، باتوجه به وقایع ناگواری که متعاقباً در اروپا رخ داد، بی‌اغراق تاسف‌برانگیز بود. می‌توان گفت خود ویلسون هم، با سکنه‌ای که سمت چپ صورت و بدنش را از کار انداخت، تبدیل به یکی از قربانیان این تعصب شد. این پدیده‌ای است که خیلی از مورخان به آن اشاره کرده‌اند. در جبهه‌ی کارگری در سال ۱۹۱۹ تعداد بی‌سابقه‌ای اعتصاب رخ داد که میلیون‌ها کارگر در آن‌ها شرکت داشتند. یکی از بزرگترین اعتصابات توسط فدراسیون کار آمریکا بر ضد شرکت فولاد ایالات متحده ترتیب داده شد. در آن زمان کارگران صنعت فولاد به‌طور متوسط ۶۸ ساعت در هفته به‌ازای حقوقی بخور و نمیر کار می‌کردند. اعتصاب به سایر کارخانه‌ها هم کشیده شد و به خشونت گسترده انجامید - مرگ هجده کارگر اعتصاب‌کننده، گسیل شدن نیروهای ارتش برای از هم پاشاندن صفوف اعتصاب‌کنندگان، و از این دست. شرکت فولاد موفق شد با زدن برچسب بلشویک به اعتصاب‌کنندگان حمایت جامعه را از آنها برگرداند و به‌این‌ترتیب اعتصاب را بشکند. در بوستون، پرسنل پلیس اعتصاب کردند و فرماندار کلون کولینج نیروی جدید به‌جای آنها آورد. اعتصاب سراسری در سیاتل موجب گسترش سریع «وحشت سرخ» شد. این اولین وحشت سرخ بود. درست قبل از روز اول ماه مه، شانزده بمب در اداره پست نیویورک کشف شد. بمب‌ها به آدرس مردان سرشناس در دنیای آمریکایی‌ها بودند، از جمله جان دی. راکفلر و دادستان کل میچل پالمر. تا امروز مشخص نیست چه‌کسی باعث و بانی این بمب‌ها بوده است - تروریست‌های سرخ، آنارشیت‌های سیاه، یا

دشمنانشان — بهرحال نتیجه‌اش یکی بود. تمام بهار این طرف و آن طرف بمب می‌ترکید، به اموال خسارت وارد می‌شد، مردم بیگناه کشته و ناقص می‌شدند، و واکنش ملت بر علیه سرخ‌ها توام با ترس و وحشت بود. بیم آن می‌رفت که مانند روسیه، اینجا هم آن‌ها زمام کشور را به دست بگیرند و کیر کلفتی به مادر همه فرو کنند. اینو خط بزن. مطبوعات بر احساسات عمومی دامن می‌زدند. پلیس، و سربازها و نیروی دریایی در شهرهای بزرگ به راهپیمایی‌های روز اول ماه مه حمله کردند. لژیون تازه تاسیس آمریکا، به مقر اتحادیه‌ی کارگران صنعتی جهان در ایالت واشنگتن حمله کرد. قوانینی علیه سخنان فتنه‌انگیز در پارلمان‌های ایالتی کل کشور تصویب شد و هزاران نفر زندانی شدند، از جمله یک نماینده‌ی سوسیالیست کنگره از میلوکی که به بیست سال زندان محکوم شد. بگذریم از مصوبات جاسوسی و فتنه‌ی سال ۱۹۱۷ که ترتیب هزاران نفر دیگر را داد. بگذریم از ماجرای یوجین وی. دبز. در شامگاه دوم ژانویه ۱۹۲۰ دادستان کل پالمر، که چشم طمع به کاخ سفید دوخته بود، حمله‌ای فدرال علیه دفاتر حزب کمونیست در سراسر کشور ترتیب داد. در کنار دستیار راستگرایش، جی. ادگار هوور، که دست راستش بود، پالمر دستور دستگیری بیش از شش هزار نفر را صادر کرد، بعضی‌هایشان اجنبی کمونیست، بعضی اجنبی خالی، بعضی کمونیست خالی، و بعضی نه کمونیست نه اجنبی، بلکه آدم‌هایی که به ملاقات دستگیرشدگان آمده بودند. اموالشان توقیف شد، آدم‌ها به هم زنجیر شدند، دستبند به دست در خیابان‌ها گردانده شدند (در بوستون)، یا تا هشت روز بدون غذا و امکانات بهداشتی در راهروی ساختمان‌های فدرال نگه داشته شدند (در دیترویت). خیلی از تاریخ‌نگاران به این پدیده توجه کرده‌اند. این حمله‌ها نقش مسلمی در فراگیر شدن موج اجرای خودسرانه‌ی عدالت در اقصی نقاط کشور ایفا کرد. جریان کو کلاکس کلن در سراسر جنوب و غرب احیا شد. گشت شبانه داشتیم، شلاق، اعدام در ملاءعام، و سوزاندن. بیشتر از هفتاد سیاه در سال ۱۹۱۹ بی‌محاکمه اعدام شدند، که

در بینشان کهنه‌سرباز هم کم نبود. سخنرانی‌هایی علیه «ایدنولوژی‌های اجنبی» در گرفت و بحث «آمریکایی‌گرایی صددرصدی» داغ بود. تدریس نظریه‌ی تکامل در مدرسه‌های تنسی ممنوع شد. در جاهای دیگر، آن دسته کتاب‌های آموزشی که به‌اندازه‌ی کافی میهن‌پرستانه نبودند غیرقانونی اعلام شدند. قوانین مهاجرتی جدید پراز تبعیض نژادی بودند و سهمیه‌های مهاجرتی سختگیرانه‌ای داشتند. به یهودی‌ها اتهام توطئه بین‌المللی زده شد و به کاتولیک‌ها انگ تلاش برای آوردن پاپ به آمریکا. قانون ممنوعیت مشروبات الکلی به‌زودی در کشور اجرا می‌شد، که این خود زمینه‌ساز جنایت‌های بزرگ و سازمان‌یافته در ایالات متحده بود. تیم وایت‌ساکس با گاو‌بندی جام دوره‌ای را به سینسیناتی ریز باخت. و صحنه‌چیده شد برای محاکمه‌ی دو آنارشист ایتالیایی‌الاصل، ان. ساکو و بی. ونزتی، به اتهام قتل یک صندوق‌دار در ساوت برینتری ماساچوست. داستان این محاکمه معروف است و بیشتر مورخان نقلش کرده‌اند و احتیاجی به تعریف مجددش نیست. از جنگ جهانی دوم هم که دیگر نگوییم —

دکتر الن دوبرستین با قاشق بستنی‌اش هوا را کاوید. اعتقادش بر این بود که فروپاشی سوزان به نوعی با فعالیت‌های فوق برنامه‌اش مرتبط است. حدس می‌زد که او عضو اس‌دی‌اس^۱ شده باشد، ولی مطمئن بود که در جنبش مقاومت بوستون فعال است. زمستان گذشته، وقتی او و سوزان بر سر پایان دادن به دوره‌ی درمانش توافق کرده بودند، به او هشدار داده بود بیش از حد در فعالیت‌های سیاسی شرکت نکند. داشت سودای وانیلی با بستنی هلو می‌خورد. هر پنج‌تایمان به‌اضافه‌ی بچه‌چپیده بودیم در یکی از اتاق‌های شیشه‌ای هوارد جانسون. فیلیس نشسته بود کنار او و من هم تصور کردم که زنش باشد. از توی بشقاب به بچه بستنی می‌داد. از بچه‌شان

1- Students for Democratic Society

سازمان کنشگری دانشجویی که در دهه‌ی ۱۹۶۰ در سرتاسر ایالات متحده فعال بود و در زمره‌ی نمایندگان عمده‌ی چپ نو قرار داشت.

خوشم نمی‌آمد، از آن بچه‌های تپل لب قرمز بود، موهایش بور مثل مادرش، و بوی عقی می‌داد.

از گردش روزگار، دور هم نشسته بودیم در رستوران همان شعبه‌ی هوارد جانسون که نزدیک خروجی ۱۱ سمت غرب‌روی عوارضی ماساچوست قرار داشت. گو اینکه کاملاً هم منطقی بود. آمده بودیم ماشین سوزان را برداریم که پلیس همانجا در پارکینگ رهایش کرده بود. اواسط بعدازظهر بود؛ همه گرسنه و تشنه بودند. شاید هم می‌خواستیم بفهمیم هوارد جانسون چه دارد که سوزان می‌خواسته آنجا بمیرد. احتمالاً فکر می‌کردیم فقط اگر این را بفهمیم می‌توانیم کمکش کنیم. به هر جهت، من حالم خوش نبود. به موقعیت‌های ناجور خیلی حساسم. مثلاً، به عروسی در سالن‌های غذاخوری. کلاً هیچ فضایی در خور لذت بردن یا رنج کشیدن نیست. تمام محیط‌هایمان اشتباهند. عواطفمان را کنف می‌کنند. عواطفمان را بدل می‌کنند به سوسن پلنگی‌های پلاستیکی تو گلدان‌های پانچره‌ای رستوران‌های هوارد جانسون.

دوبرستین گفت، «حرف سیاسی عادی هم برایش کم ضرر نداشت. دگراندیشی که آسیب‌زا بود. به‌هرحال قابل درک. لقمه‌ی بزرگتر از دهنش برداشت.»

پدرم آرام گفت، «آدم یک‌کننده‌ایه.»

دوبرستین گفت، «من خیلی قبولش دارم،» و زیر دستمالش دنبال نی گشت.

تمام میزها اشغال شده بودند. کلی تعطیلات‌گذران صف بسته بودند پشت مهمان‌دار زنی که گماشته شده بود کنار طناب مخملی ورودی سالن غذاخوری. منوهایش را به سینه چسبانده بود و نگاهی را روی میزها می‌گرداند. مهماندار چهل و چند ساله می‌زد و موهای پلاتینی‌اش را مثل کندو بالای سر آرایش کرده بود. یک پیراهن کرپ فیروزه‌ای با یقه‌ی شل به‌تن داشت و جدی به نظر می‌رسید.

به فیلیس گفتم، «اگه ساندویچ‌تو تموم نکن نیستی، ردش کن بیاد.» از

دستش کفری بودم که نگاهش به مصیبت سوزان آلوده بود به دلسوزی
پر حرارت دختر دبیرستانی‌هایی که از شان گل‌های فسفری آویزان است.
شدیدا بدگمان بودم که ازدواج با یک خانوادگی بدنام ذوق مرگش کرده است.
این مساله هنوز جای بررسی داشت.

دوبرستین گفت، «خب، ببینید. اگه قبول نکنم که قضیه خیلی جدیه،
به شعورتون توهین کردم. خیلی جای کار داره. اما سوزان سابقه‌اش پر و
پیمونه. قبلا هم افسردگی داشته.»

«این چه کاریه، کچاپ روش ریختی؟»

فیلیس می‌گوید، «چی؟»

«رو ساندویچ کلاب کچاپ ریختی.»

فیلیس با دلخوری به من نگاه می‌کند. هنوز امید دارد یک روزی
خانوادگی شوهرش او را بپذیرند، شوهرش که جای خود. مادرم، لیس، از
این قضیه بو برده و می‌گوید، «مگه کچاپ چه عیبی داره.»

دوبرستین به پدرم می‌گوید، «درستش می‌کنیم. و بعدش می‌تونیم
برگردیم سرکارمون.»

«اخخخ.»

پدرم می‌گوید، «چی شده، دن.» کنار من نشسته است.

«کچاپ رو ساندویچ کلاب. اخخخ.»

«چیز دیگه‌ای میخوری؟ بیا یه چیزی سفارش بدیم.»

«نه، ممنون بابا، چون مجبور می‌شم بشینم اینجا به حرفای این پشگل
درباره‌ی خواهرم گوش بدم.»

چند وُلْت بیشتر نیست، اما کار را راه می‌اندازد. مساله‌ی خانوادگی
آیزاکسن، تک تک اعضای خانواده‌مان، این است که ما آدم‌های نجیبی نیستیم.
این قضیه، بهر حال، حقیقت دارد. من ناپدری و نامادری‌ام را دوست دارم، اما
آن‌ها در این شرایط اضطراری، دوبرستین را انتخاب کرده‌اند. دوبرستین آدم
آنهاست. خدا می‌داند از کجا سر و کله‌اش پیدا شد، اولین بار، یادم نیست

تحت چه شرایطی، اما برای من فقط یکی از هزاران مزاحم زندگی‌ام، زندگی خواهرم است — یکی از هزاران مرشد، مفسر، مشاور، دلسوز و کارشناس زندگی‌ما.

مادرم می‌گوید، «دنیل، امیدوارم حاضر باشی عذرخواهی کنی.»
«اصلن من و سوزان چمونه که هرکسی به خودش اجازه میده یه چیزی دوباره مون بگه. من چرا باید اینجا بشینم و به این چندش گوش بدم. اصلن کی اینو خواسته؟»

«من به دکتر دوبرستین زنگ زدم چون به نظرم واقعاً بهش احتیاج داریم. فکر میکنم سوزان بهش احتیاج داره. و به نظرم رفتارت اصلاً مناسب نیست.»

«بابا —»

«انتظارم ازت بیشتر از اینها بود.»

«بابا میشه بهم بگی —»

«خواهش میکنم صداتو بیار پایین. گفתי حق، دلم میخواد بدونم چی به تو این حقو میده که بددهنی کنی؟»

از دید لونین‌ها، نزاکت جوهره‌ی آدمیت است. همان چیزی است که معاشرت را ممکن می‌سازد. از فقدان نزاکت مشوش می‌شوند، چون دال بر هر چیزی می‌تواند باشد، از بی ادبی سرمیز بگیر تا خودکشی. یا نسل‌کشی. نمی‌خواهم الان به جزئیات این مساله بپردازم ولی ارتباط تنگاتنگی دارد با عشق رابرت لونین به قانون. او می‌داند که قانون در برابر ذهنیت آدم‌هایی که در سیطره‌اش زندگی می‌کنند ضعف دارد، ولی اصرار دارد آن را در حرکت به سوی کمال ببیند. اصرار دارد اخلاق‌گرا باشد. مادرم هم همینطور؛ او یک پناهنده است، که وقتی بچه بود نازی‌ها از این سر تا آن سر اروپا تعقیبش کرده‌اند. من کی باشم که برای بدبختی خودم ادعای محق بودن کنم؟ بعد از این همه زحمتی که کشیده‌اند، و حتی یک بار هم به رویم نیاورده‌اند، چرا من جلدی آبرویشان را می‌برم؟

بهشان می‌گویم، «اون حتی عرضه نداره از اونجا درش بیاره! عرضه نداره از یه آسایشگاه عمومی که مال جیره‌گیرها و ولگردهای کف خیابونه درش بیاره.»

دوبرستین با خونسردی می‌گوید، «خواهت هیچ طوریش نمیشه اگه بیست و چهار ساعت بیشتر تو مجتمعی بمونه که از قضا یکی از بهترین‌های شرقه. من مفصل با یکی از کارمندهای اونجا صحبت کردم، که از قضا رزیدنسی شو همون وقتی که من تو جاکوبی بودم اونجا گذرونده بود. اشتباه بوده که بستری‌اش کردن، اما اوضاع تحت کنترل.»

«یه جوری می‌گه انگار از فتوحات شخصیشه.»

«دنی.» مادرم دستمالی از کیف دستی‌اش درمی‌آورد. «همه‌مون تو شرایط سختی هستیم. خواهش میکنم، دنی.»

دوبرستین می‌گوید، «چرا هرکسی رو که سعی میکنه به سوزان کمک کنه شماتت میکنی؟» نگاه تیزی که به من می‌اندازد به سوالش می‌آید.

«بخواب بابا، دُکی. برو چوب گلفاتو وردار یه دست با دوایت دیوید آیزنهاور بازی کن.» جواب ابلهانه و بی‌موردی است، حتی خودم هم متحیر می‌شوم. لابد کفری شده‌ام. رنگ همه پریده است. حتی بچه هم جریان را حس کرده است. زده است زیر گریه. از سر میز بلند می‌شوم.

دنیل در حال ترکِ سالن غذاخوری هوارد جانسون، حواسش متوجه کون پارچه‌پوش و فیروزه‌ای مهماندار شد که جلوتر از او به سمت جماعت منتظرِ میز قدم برمی‌داشت. و عجب کون شاهانه‌ای هم بود، گرد و قلمبه، سوار بر یک جفت پای هنوز جوان. کندوی گیس طلایش، لابد یک وقتی، آونگ گردنش می‌شد و تارهای ره‌اشده از زیرش هم قاصد فسق و فجور برای دسته‌خر خوش‌شانسی که شاهد افشان شدنش بود. دستش را بلند کرده بود، و دنیل یک لحظه فکر کرد که با انگشت‌هایش علامت صلح نشان داد. اما می‌گفت یک میز برای دو نفر.

دنیل راهش را از میان خانواده‌های گرسنه‌ای که این پا و آن پا می‌کردند

باز کرد. بچه‌ها جلوی ویتترین آبنبات‌ها در هم می‌لولیدند. روی موکت چس‌فیل ریخته بود. در دستشویی مردانه، غیر از دو تا مستراح بقیه سکه‌ای بودند. در آن سوی این دیوار، سوزان رگ‌هایش را شکافته بود و آنقدر جلوی توالت ایستاده بود تا از حال برود. سعی کرد تصویر را مجسم کند. صدای سیفون شاش‌دانی‌ها حواسش را پرت می‌کرد. نظرش جلب دستگاهی روی دیوار شد که در ازای بیست و پنج سنت به مشتریان تیزبین دستمال کاغذی مرطوب آغشته به صابون، یا یک شانه جیبی بهداشتی، یا یک قطب‌نمای هنگ‌کنگی شکل لاستیک ماشین، یا دو سگ پلاستیکی آهنربایی، یکی سیاه یکی سفید، که در بسته‌بندی از پاهای آهنربایی‌شان به هم چسبیده بودند، عرضه می‌کرد.

رفت بیرون. چند نفر که بستنی قیفی می‌خوردند در پارکینگ پرسه می‌زدند. زنی هیکلی در لباس خانه یک سگ بولداگ را از چرخ‌های یک ماشین تا چرخ‌های یک ماشین دیگر راه می‌برد. در پمپ بنزین ماشین‌ها در صف منتظر بودند. الان دیگر خورشید بیرون زده بود، اواخر بعدازظهر، و هوا خفه و پر از دود بود. قضیه این است که رابرت و لیساً لوتین اهل استراحتگاه‌های کنار اتوبان نیستند. نشان دادن آن‌ها در جایی غیر از محیط طبیعی‌شان گمراه‌کننده است. مخصوصاً وقتی که حالشان هم چندان خوش نباشد.

دنیل بین ردیف‌های ماشین‌های پارک‌شده قدم زد. ولوو را پیدا کرد. سیاه بود و رویش یک لایه خاک نشسته بود. پارک شده بود بین یک واگن استیشن قدیمی، که کمک‌فرهای عقبش از فرط سوار و پیاده شدن بچه‌ها نشست کرده بود، و یک فوتورای آبی کروکی که در آن دختر نوجوانی با شلوارک و تاپ پشت‌باز موهایش را بیگودی می‌پیچید. آینه جلو کج شده بود تا ببیند که دارد چکار می‌کند. دنیل کلیدها را از جیبش درآورد. احساس کرد برای این دختره که در ماشین کروکی نشسته و این بچه‌ها که در واگن استیشن هستند تابلو است که او صاحب ماشین نیست. از پشت پنجره

دید که روی صندلی کنار راننده یک چمدان چهارخانه قرار دارد. و کنار آن، نیمه‌پنهان، روکش تلق و مقوایی یک بسته تیغ ژیلت ضدزنگ. و به این ترتیب تصویر، لحظه‌ای پیش از آن که دنیل تصویر دستش بیاید، توصیف می‌شود. اگر بخواهیم دقیق شویم، او در رستوران الم‌شنگه به پا کرد تا خودش را به ماشین سوزان برساند. احساس می‌کرد باید حتماً ماشین را ببیند. احساسی که در وجودم رخنه کرد همان حس طلبیده شدن بود. هنوز دارن دهنمونو میگان. اینکه نکته‌ی مهم یک جورهایی آن داغ کهنه‌ی درد در چشم‌های سوزان نبود، یا لاشه‌ی تر و تازه‌ی کسی که دست به کاری ویرانگر زده و ناکام مانده، نه، زاری کردن برایش یا غصه خوردن از غصه‌اش هم اهمیتی نداشت، یا باور به این که بخشی از فشاری که تیغش را پیش برد از طرف من بود — نه هیچ کدام این‌ها مهم نبود — یا حتی تصور کردن صحنه با تمام جزئیات — قفل کردن در کابین، در آوردن یک تیغ نوی فولادی فوق ضدزنگ ژیلت، بریدن رگ‌ها، نگه داشتن رگ‌های بریده روی کاسه‌ی مستراح در یک توالی عمومی، غش کردن بخاطر از دست دادن خون یا جرات یا هردو، احتمالاً شنیدن جیغ یک خانم هیکلی در لباس خانه، یا یک بچه، و، در کما، احساس کنی که در باز می‌شود، و همان خانم که موی بلوندش مدل کندویی بود با شاه‌کلیدی که به یک دسته‌ی چوبی وصل است دو انگشتش را بالا می‌آورد، ۷ به نشانه‌ی شکست دادن و پیروزی یا ۷ به نشانه‌ی صلح و آرامش؟ یا ۷ به نشانه شکستن آرامش؟ — من که می‌گویم خط است، زیستن در این لخته‌ی خون یا افسوس خوردن، یا فکر کردن به این که الان چقدر بد است، یا چقدر بدتر است از چیزی که قبلاً بود، خب معلوم است که بدتر است و بدتر هم می‌شود، مخصوصاً با به یاد آوردن ایامی که لونین‌ها هنوز از صمیم قلب مفتون آن دو تازه‌یتیم بودند و زندگی‌شان وقف آنها شده بود، و بچه‌یتیم‌ها مفتون آرامش. و آن‌طور که ما را با تراموای خیابان بیکن به بوستون می‌بردند و سوار قایق‌های قو می‌شدیم و کشان کشان از پارک کامن رد می‌شدیم تا محل دفن پل رویر را ببینیم، همچنین سم آدمس، احساس

التیام یافتن جسم، التیام یافتن جسم روح در آرامش و کنایه — آخ، گذرگاه آزادی! آن وقت‌ها بهتر بود. هنوز امید به محک گذاشته نشده بود — همه از دم اشتباه، چون می‌زدند کنار خال، و بی‌اهمیت، چون سوزان یک چیزی به من مخابره کرده بود؛ فقط همین؛ و اگرچه زندگی‌مان به جایی رسیده بود که فقط ارتباط غیبی و پرمخاطره بینمان ممکن می‌بود، بهر حال پیام ارسال شده بود، اصلاً تخلیه شده بود، در نتیجه‌ی آن قولنج روحی که لازمی این اتفاق بود — و این همان حس طلبیده شدن بود که در طول بعد از ظهر فکر می‌کردم دارد یواش یواش مثل باریکه‌ی دود از زمین سوخته بلند می‌شود تا لحافش دور تادور گوشه‌ایم را بپوشاند. سوزان و من، ما تنها بازماندگان بودیم. و تمام عمر من در حال فرار از خویشاوندانم بوده‌ام و گریزپا هم بوده‌ام، اما هر راهی را که در پیش بگیری جز آنها چیزی پشت پیچ منتظرت نیست، و حضرت خداوند که آنقدر دیوانه‌ی شناخته شدن است می‌فرماید که باید جویای احوالشان باشی و بررسی آیا دلشان یک نوشیدنی خنک می‌خواهد، و ایندفعه چه کاری از دست برایشان برمی‌آید.

آتش زدم به مالم! همه چیز و باید رد کنم!

یک پوستر عکس، ۲۴ × ۳۶، استفاده شده در تظاهرات. عین روز اولش! تصویر دوجهره‌ی سیاه و سفید آیزاکسن‌ها تحفه‌ی تاریخی ارزان خیلی ارزان مفت تحویل در لوله‌ی بیلاخی مخصوص خودش گوشه‌هایش کمی مستهلک سنگین از وزن تکه‌های روکش پلاستر تحفه‌ی تاریخی سرگرمی مناسب جمع‌های دوستانه آزاد باید گردند. کیرش یادم است.

همین که هست، اگر یادم است، پس یادم است. همیشه بدون لباس اصلاح می‌کرد. مامان هم همینطور، از عمد بی‌حیا. موی دور چاکش را یادم است، تُنک و گوله‌گوله. یکی از نظریه‌های مدرنیته‌ی بلندپرواز. از بدن خجالت نکش. بگذار بچه ببیند، بگذار یاد بگیرد طبیعی و بی‌رودرواسی باشد. البته آنقدرها پیش نرفتند که بگذارند گاییدنشان را هم تماشا کنم، اما به هر کلکی بود آن کار را هم می‌کردم — من یک جوجه بزه‌کار حواس‌جمع بودم؛ و منظورم این نیست که فقط می‌دیدم‌شان یا صدایشان را می‌شنیدم، که فرق چندانی با دیدن ندارد، بلکه می‌فهمیدم کی سکس کرده‌اند یا حتی بعضی وقت‌ها برنامه‌اش را دارند. اما همه چیز طبق نظریه بود. همه چیز به دلیلی انجام می‌شد، و معمولاً هم طبق روال بقیه‌ی آدم‌ها نبود. همه‌اش برهان بیشتر. همه‌اش جزئی از برنامه. برداشت من این بود که زندگی یک دوره‌ی آموزشی است. همه‌مان داشتیم برای چیزی آموزش می‌دیدیم. یک جور پاداش اخلاقی، فکری و جسمی در کار بود که از آن کسانی می‌شد که برایش تلاش می‌کردند، و لیاقتش را داشتند. پاداش مرتبه‌ی کمال. و من حق نداشتم شگفت‌زده باشم که ما نامزدهای اصلی این جایزه هستیم، یا در جستجویمان در پی این کمال هیچ به آن نزدیک نمی‌شویم. و اصلاً هم نبودم، به کلش تن می‌دادم. چرا نباید می‌دادم؟ ما خودمان بودیم.

مثل آن کنار دریا رفتن‌هایمان. خداوندا. دم ظهر یکشنبه، دکتر میندیش با ماشینش می‌آمد؛ خوب به‌یاد دارمش، یک کرایسلر نیویورکر ۱۹۴۲، شاسی بلند، با پنجره‌های کوچک، و روکش‌های جرواجر. و همه‌مان می‌چپیدیم تویش کانکورس را می‌رفتیم پایین، از پل ترایبورو می‌گذشتیم، به سمت باغ‌راه گرند سنترال پارک، تا برسیم به ساحل جونز (که به اسم یک آدم عادی نام‌گذاری شده بود)، و ترافیک همینطور فشرده‌تر می‌شد، و شاید تا ساعت ۳ بعدازظهر می‌رسیدیم به یک پارکینگ عظیم، پر از ماشین‌ها و اتوبوس‌های تفته، در چهارده مایلی ساحل، و همه خیس عرق بودند، و غر می‌زدند و با هم جرو بحث می‌کردند و به هم هیس می‌گفتند، دکتر میندیش و زن ابلهش

و دختر گاولشان، با حدود ۶ فوت قد، با من و مامی و بابا و نی‌نی، سوزان، در آن ماشین خفه با هم خفت شده بودیم، دچار تهوع از دود و گاز، و پدرم می‌گفت، نه، این پارکینگ زیادی دور است و بعد دور می‌زدیم، و متصدیان پارکینگ را دزدکی رد می‌کردیم، و در جدل، و گلايه، و قسم که دوباره همچین غلطی نکنیم، با مادرم که رو به پدرم می‌گفت شکنجه‌گر، با میندیش‌ها که کفری شده بودند چون می‌خواستند پارک کنند و آن پانصد مایل کوفتی را از پارکینگ تا ساحل پیاده بروند، با آفتاب که سقف ماشین را می‌گذاخت و بچه که انگار موز لهیده عقی می‌زد، و دنیل کوچولوی تخم‌جن که ماشین گرفته بودش و نق می‌زد (رانندگی میندیش افتتاح بود، هی‌گاز هی‌ترمز، تو رانندگی هم عوضی بود)، و بعد پدرم، تا کمر از ماشین آویزان می‌شد تا یک جای پارک نگه دارد، که عین معجزه نزدیک ساحل پیدا شده بود، زیر صدای بوق و تهدید یک راننده‌ی دیگر، او، پل آیزاکسن، عرق‌ریزان و پیروز، به کرایسler قراضه، مثل یک پلیس، فرمان می‌داد تا درست پارک کند؛ و بعد پیاده‌روی طولانی تا ساحل از وسط چمنزارهایی که ول شده بود برای عوام‌الناس؛ پر از سوسن پلنگی و شمعدانی‌هایی که زیر آفتاب داغ بدجور از ریخت افتاده بودند؛ به سمت ساحلی چنان شلوغ که امکان ندارد جا برای پهن کردن زیرانداز پیدا کنی. و در پی پل، کاروان بچه‌ها و حوله‌ها و زیراندازها، پاکت‌های بزرگ ساندویچ‌ها، فلاسک، مجله‌ی ساندی ورکر، ورکرز این هفته، تایمز ویژه‌ی یکشنبه، بطری‌های غذای بچه، وسط شن‌هایی که پا را می‌سوزاندند؛ و بالاخره، به‌سوی مکان جادویی پل، بهترین مکان بی‌بروبرگرد و دوباره الم‌شنگه و غرولند و چپ و راست کردن برای برافراشتن سایه‌بان کرایه‌ای و پهن کردن زیراندازها، و چیدن وسایل، و در آوردن کفش‌ها، و لباس‌ها، و بالاخره، خیس عرق، باورم نمی‌شد، ساعت‌ها پس از اولین جرعه‌ی آن ایده‌ی درخشان که این یکشنبه برویم کنار دریا، ایستاده بودم بر ساحل اقیانوس و خیره به امواج نگاه می‌کردم.

و پدرم می‌گفت، «بعضی چیزها به زحمتش میرزه.»

بنابراین اگر کون لخت می‌گشتند یا دنبال بهترین گوشت با کمترین قیمت بودند، یا به حزب می‌پیوستند، برای دانستن حقیقت بود، برای این که از سر رشته داشته باشند؛ سرپیچی بود از قربانی بودن، و توجیه‌شان می‌کرد — فقرشان را، ناکامی‌شان را، خوشبخت نبودن‌شان را، و اصل و نسبشان را که برمی‌گشت به خانواده‌هایی حقیقتاً درجه‌سه. دنبال عزت نفس می‌تاختند. اگر تشخیص می‌دادی فیلم هامفری بوگارت آشغال و مبتذل است، با فرهنگ بودی. اگر طبقه‌ی کارگر را کشف می‌کردی، ریشه‌های دموکراسی را یافته‌بودی. در عدالت اجتماعی بود که فضیلت خود را می‌یافتی. طلب کردن عدالت اجتماعی راهی بود برای حیات بی‌حسرت، حسرتی که خصلت بازنده‌هاست. راهی بود برای تبدیل حسرت به نفرت برون‌ریز سازنده.

ولی دودستی بهش چسبیده بودن، مگه نه، دندَن؟ وقتی ندا اومد لبیک گفتن. کشیدن پایین و دویدن وسط، مگه نه، دَنَدَن؟ چرا درسته. وقت‌هایی بود که فکر می‌کردم پدرم می‌بُرد، در موردش تردید داشتم. اما مطمئن بودم مادرم تا ته ماجرا تاب می‌آورد، تا آخرین ولت، در خودخواهی محض، با غیظی استوار مثل سنگ. اما در مورد پل، ناگزیر فکر می‌کردی که ممکن نیست بتواند ربط نهایی را بین چیزی که باور داشت و طوری که دنیا واکنش نشان داد درک کند. بفهمی نفهمی آن اتصال فشار قوی را تشخیص نمی‌داد. روشل واقع‌گرایشان بود. سیاستش سیاست خواست بود، برای چیزهایی که هرگز نداشت، فرصت‌هایی که هرگز به‌دست نیاورد. اگر مادرم فقیر نبود، بعید می‌دانم به سرخ‌ها می‌پیوست. این را در مورد پدرم نمی‌توانم بگویم. او یک جور باحالی تحلیل‌گرانه داشت؛ ادعا می‌کرد به پوچی تجربیات شخصی در الگوی تاریخ باور دارد. حتی وقتی که در زندان بود هم این را نوشت. صندلی الکتریکی به‌مثابه روش‌شناسی اقتصاد سرمایه‌داری. اما من گولش را نخوردم. ترسیده بود. شخصیتش هیچ بنیه‌ی درستی نداشت، مثل اکثر روشن‌فکرها. مرد جوان پرمدعای سردوگرم‌نچسبیده‌ای بود که از سیتی کالج نیویورک صاف قدم گذاشت به دهه‌ی چهل، و دید کسی

هم قدمش نمی‌شود. پدرم هر جا می‌رفت هیچ کس را دنبال خود نمی‌دید. مرد خودخواهی بود. شاید هم نه، فقط جسمش آنقدر نخراشیده بود که خودخواه به نظر می‌رسید. هر کاری می‌کرد چنان جنبه‌ی شخصی داشت که توهین‌آمیز می‌نمود. مثل درآوردن زبانش جلوی آینه برای معاینه. مثل ریش‌زدنش جلوی چشم من، همانطور که وراجی می‌کرد، همانطور که چشم‌های من در تعقیب مسیر تیغ روی لایه‌ی نازک خمیر بی‌کف بودند. و کارش که تمام می‌شد، فکش به همان تیرگی سابق بود. این هم توهین‌آمیز بود. از آن خودخواهی‌های اساسی بود. تیغش را تمیز نمی‌کرد. لک و پیس‌های شفته‌ی خمیرریش را می‌گذاشت در روشویی به امان خدا. شیر دوش را ول می‌کرد چکه کند. حوله‌ها را محاله می‌انداخت یک گوشه. می‌فهمیدی آنجا بوده. خلق و خویش توی چشم بود. هیچکدام از کارهایی که می‌کرد گم و گور نبود — چه حالی می‌دهد سیر کردن در این چیزها. حتی نفس کشیدنش هم پرسرو صدا بود. روی آن رادیوها که خم می‌شد. صدای ره‌اشدن نفسش می‌گفت بخشی از کار جمع شده است، انگار به خودش اطمینان می‌داد که سخت در تلاش است و یک چیز مهم در معرض خطر. من می‌ایستادم کنار میز کارش و به صدای نفس کشیدنش گوش می‌دادم، با بسته شدن یک پیچ یا لحیم شدن یک سیم مجاب می‌شد به خودش یک بازدم دیگر جایزه بدهد. شکل حضورش در فضایی که اشغال می‌کرد این بود دیگر. در آستانه‌ی شکستن مرزها. تا مدت‌ها مرا تحویل نمی‌گرفت. برایش عجیب بود که پدر من است. اگر این‌طور نبود چرا باید فکرش به سرم بزند؟ وسط دود کردن یکی از آن سیگاربرگهایی که به صورتش نمی‌آمد، پسرش را مثل روان‌شناس از پشت یک قاب شیشه‌ای مطالعه می‌کرد. نمی‌فهمید منظورم چیست که باهاش مثل زن‌ها لاس می‌زنم، همان‌طور که همه‌ی پسر بچه‌ها با پدرشان لاس می‌زنند، یا بدخلقی‌هایم را، یا چه می‌خواستم که نازش را می‌کشیدم. با پاهای درازی که از زانو روی هم می‌انداخت و چشم‌های درشت گستاخی که از پشت عینک بزرگ‌تر هم دیده می‌شدند. مثل

چشم‌های سوزان. و لاغری‌اش، و همان صورتی که من هم دارم، با لب و دندان‌های گنده، و بینی روسی گرد حبابی. و لباس کار آبی که آستین‌هایش تا آرنج تا بودند — درست تا پایین آرنج. دست‌های لاغرش یادم هست، که آن موقع موهای سیاه شبق داشت، و رگ و پی‌اش زیر پوست تکان می‌خوردند. تا پشت دست‌ها و بند انگشت‌هایش مو درآمده بود. لاغرتر از الان من بود. موهایش مثل سیم بود.

اما این توصیف فقط از زاویه‌ی درک زیادی حساس یک لحظه‌ی خاص، از سوی یک جوجه بزه‌کار حواس جمع است. او گرم و مهربان بود. چیزی که یادم می‌آید پند و اندرزهایش است. می‌خواست درست بار بیایم. برای روح من با جامعه کشتی می‌گرفت. رویم کار می‌کرد تا تاثیرات بد فرهنگ را در من خنثی کند. رابطه‌مان این بود — او به من یاد بدهد چطور یک آدم فضایی با قدرت‌های ماورایی باشم. این هم جزو دوره‌ی آموزشی بود. باید تاثیرات را، ارواح خبیث را دفع می‌کرد. آیا تابحال فکر کرده بودم که چرا برنامه‌های رادیویی‌ام تبلیغات دارند؟ سر صبحانه متوجه می‌شد که دارم پشت پاکت کورن‌فلکس را می‌خوانم، و تبلیغ را می‌شکافت و نشان می‌داد که هدفش چیست، چگونه طراحی شده تا چیزی را به من بیاوراند که وجود نداشت — این که با کورن‌فلکس خوردن ورزشکار می‌شوم. چیزهایی بود که آدم نمی‌خورد، مثل موز، چون ثمره‌ی استثماری ننگین بود. شرکت‌هایی بودند که محصولاتشان را به خاطر سیاست‌هایشان یا تاریخچه‌ی کارگری‌شان تحریم می‌کردیم. مثل کلوچه‌های کارخانجات نشنال بیسکویت. از نشنال بیسکویت خوشش نمی‌آمد. از استاندارد اوایل خوشش نمی‌آمد. از جنرال موتورز خوشش نمی‌آمد — حالا بماند که ما اصلاً و سعمان به خرید ماشین نمی‌رسید. از جنرال موتورز خوشش نمی‌آمد چون صاحبش دوپونت بود و دوپونت با آی. جی. فاربن آلمان نازی توافق کارتلی داشت.

مادرم همه‌شان را با یک چوب می‌زد. او واقع‌گرا بود. احتمالاً فکر می‌کرد پدرم برای چیزی که باید به‌عنوان یک امر طبیعی پذیرفته شود، زیادی از

خودش، و من، مایه می‌گذارد. جدا کردن یک سرمایه‌دار نابکار از آن دیگری کار عبثی بود. در نظر او همه‌شان پست بودند و تمام. اما پدرم کش می‌داد. چون موقع نقض حق و عدالت معصومیت ذاتی‌اش جریحه‌دار می‌شد و دیگر دست خودش نبود. یک جور لذت تلخ غریب از این کار نصیبش می‌شد. جزوه‌هایی بهم می‌داد با عنوان‌هایی مثل چه کسی صاحب آمریکاست یا فرمانروایان مطبوعات آمریکا، وقتی هنوز سواد درست و حسابی نداشتم. چیزهایی یادم می‌داد که هرگز در کتاب تاریخ آمریکایم پیدا نمی‌کردم، مثلاً در مورد پلیس زغال سنگ و آهن اندرو کارنگی، و بیشرفی‌های جی گولد، و جان دی. راکفلر. برایم تعریف می‌کرد که برای ساختن غرب چطور از کارگرهای وارداتی چینی مثل گاو کار می‌کشیدند، و در جنوب از سیاه‌ها تخم می‌گرفتند و تا حد مرگ کار می‌کشیدند. از شکنجه کردن‌شان. از جان براون و نت ترنر. از توماس پین، که خدانا باوری‌اش او را لکهی ننگ رهبران انقلاب آمریکا کرده بود. برایم از پاپوشی که برای تام مونی دوختند و اعدام جو هیل، و تمام کارگران قهرمانی که در بدو جنبش کارگری ناقص یا کشته شدند می‌گفت. عاقبت بی‌نهایت دردناک هرکسی که برای کمک به کارگرها قدم برمی‌داشت. برایم توضیح می‌داد که شرایط کاری و دستمزد کارگران صنعت فولاد، و معدنچیان زغال سنگ، در دوران پیش از تشکیل اتحادیه‌ها چطور بود — این که چطور آدم‌ها تا آخر عمر زمین‌گیر می‌شدند یا زنده به گور می‌شدند چون تمام فکر و ذکر مالکان این بود که تا قران آخر کار آنها را بالا بکشند و حتی ابتدایی‌ترین اقدامات ایمنی را هم رعایت نمی‌کردند. از اوباش هنری فورد و هری بنت و بست نشینی‌ها می‌گفت، و رکود بزرگ که مثل آفت دامن آمریکای سرمایه‌داری را گرفت، درست همان دورانی که روسیه سوسیالیستی داشت شکم تکتک شهروندانش را سیر می‌کرد و برای هرکدامشان سهمی عادلانه از ثروت مملکت مقرر می‌کرد. او داستان ساکو و ونزتی را برایم تعریف کرد. و جریان پسران اسکاتزبورو را. مثل تمرین گام‌نوازی یک پیانیست تاریخ را بالا و پایین می‌کرد. برایم

آمار و ارقام استثمار اقتصادی را می‌خواند، از برده‌داری در قرن هجدهم، نوزدهم و بیستم. تمام بی‌عدالتی‌های تاریخی را کنار هم می‌چید و نشانم می‌داد الگویی چیست و چطور هرآنچه که رخ داده طبق تحلیل‌های مارکس اجتناب‌ناپذیر بوده است. همه چیز را کنار هم می‌چید. همه چیز حساب کتاب داشت: حتی کتاب‌های مصورم که با من می‌خواندشان، و بهم یاد می‌داد چطور کلیشه‌های مزورانه‌ی اشرار زردپوست، اشرار سامی، اشرار روس را تشخیص ده‌م و تفکیک کنم. حتی کارکرد بازی‌های جمعی مثل بیسبال. این که هدف واقعی‌اش چیست. طبقه‌ی اقتصادی هواداران بیسبال. بیسبال به چه کارشان می‌آمد. اگر آدم‌ها پول کافی داشتند، آزادی کافی داشتند، چی به سر این بازی می‌آمد. من هم گوش می‌دادم چون بهایی بود که برای جلب توجه‌اش می‌پرداختم. و این تکیه‌کلامش که، «هنوز هم همونه، دنی. تو روزنامه‌های امروز هم هنوز همونه. همین بیرونِ درِ این خونه هم همونه. توی همین خونه.» می‌گفت ویلیامز، سرایدار ساکن زیرزمین، کسی بود که جامعه‌ی آمریکا به‌خاطر رنگ پوستش نابودش کرده بود و هیچ وقت بهش فرصت نداده بود که طبق لیاقت باطنی‌اش رشد کند. «نبرد تموم نشده، مبارزه‌ی طبقه کارگر هنوز ادامه داره. این هیچوقت یادت نره، دنی.» و بنابراین فکر می‌کردم که جانم درخطر است. چون آن‌ها قدرتشان خیلی بیشتر از ماها بود. و انگار حتی در ابرهایی که از آسمان بالای حیاط مدرسه می‌گذشتند هم وجود داشت، آن قدرتشان برای تخریب و نابودی و انتقام از فکرهای توی سرم، از اطلاعات خطرناکی که بابای بی‌کله‌ام توی مخم کاشته بود.

اما من بچه‌ی تخسی بودم، آن‌قدرها هم مظلوم نبودم. دست رد به سینه‌اش نمی‌زدم تا بتوانم قُرش بزنم. یکشنبه صبح‌ها باهاش می‌رفتم در خانه‌ها را می‌زدیم تا آبونمان مجله‌ی ورکر را بفروشیم. اسمش بسیج یکشنبه‌ها بود. مشقت‌بار بود — با همه خیلی حرف می‌زد، نه فقط با من. لابد خیلی از حرف‌هایش را نمی‌شنیدم، به جز آوای صدایش. طنینی که

الان به یاد آوردنش سخت است، جز این که تودماغی و درام‌درومی بود، صدایی که با حالت چهره‌ای که در بحر خود بود برایم تداعی می‌شود. درست است، این شکلی یادم می‌آید: درحال حرف زدن، درحال شرح و بسط یک جور دیالکتیک با شوق و ذوق فراوان، با کلامی بسیار روان؛ با دهان خیس حرف می‌زد، انگار، بعضی وقت‌ها، زبانش در بستر حباب بود، از آن جور گوینده‌ها که گاهی از هیجان‌شان شنونده را آب‌پاشی می‌کنند؛ ایده‌ای را ظاهر می‌کرد و آنقدر به آن نور می‌تاباند که ملال‌آور می‌شد، از وجنات مادرم می‌فهمیدم، گرچه شاید به نظر خودم جالب می‌آمد. او جهت‌گیری می‌کرد! بله! اصطلاحی که دوست داشت برای دیگران به کار ببرد. جهت‌گیری می‌کرد. همچنین فرق نمی‌گذاشت، در توجه به ایده‌ها، مشکلات، از پیش‌پاافتاده‌ترین‌شان تا جدی‌ترین‌شان، و روی آنتن خستگی‌ناپذیرش به همه‌شان به یک اندازه وقت می‌داد، چه معتبر چه مبتذل، جدی یا مضحک. روشل بود که نگران بود غذای کافی برای خوردن داشته باشیم. *واقعاً این کرمی خاکی کسی مثل پل را به خود دیده است؟* مادرم می‌خواست او بیشتر پول در بیاورد. افسانه‌ی خانوادگی مان این بود که در مسائل عملی این دنیا، پل آیزاکسن بچه‌ی کم‌وبیش بی‌مسئولیتی است. نمی‌شد بهش اعتماد کرد. نمی‌شد بهش اعتماد کرد که معاش را تامین کند، که عینکش را پیدا کند، یادش بماند ناهار بیاید خانه، آشغال را ببرد بیرون، وقتی هوا بارانی است چکمه بپوشد. بین مادرم، عمه فریدا و عمه روتی رقابت مادرانه‌ای بر سر تسخیر قلب مسئولیت‌ناپذیر او جریان داشت. فریدا و روت، خواهران بزرگتر او و تنها قوم و خویش زنده‌اش، فکر می‌کردند او نابغه است؛ و نبوغش هرگز فرصت شکوفایی پیدا نکرده چون خیلی زود ازدواج کرده بود و بعد مسئولیت‌های خانواده افتاده بود روی دوشش. روشل از این قضیه لجش می‌گرفت. باید بهشان ثابت می‌کرد که بهتر از آن‌ها می‌تواند از او مراقبت کند. که دختری که قبل از جنگ در سیتی کالج با او آشنا شده بود، و در دوران جنگ با او ازدواج کرده بود، دختری که رفته بود با او در واشنگتن،

دی. سی. زندگی کند، قبل از اینکه اصلاً ازدواج کرده باشند، مناسب اوست و می‌تواند کمکش می‌کند که به خواسته‌هایش برسد. از این لحاظ، با تمام کمونیست بودنش، یک بورژوای تمام‌عیار بود، مگر نه. سربسته می‌دانم که او هم نظر آن‌ها در مورد ناکامی پل را قبول داشت؛ اما کی باید مقصر شناخته می‌شد – مسالهی اصلی این بود. از یک مدرک مهندسی حرف می‌زدند که اصلاً گرفته نشده بود. برخلاف روشل، پل هرگز کالج را تمام نکرده بود. رفته بود جنگ و یک مرد متاهل، یک پدر، یک نان‌آور برگشته بود – پُلی آن‌ها! خواهرها هیچ‌وقت روشل را به خاطر عاقبت پل آیزاکسن که شده بود رادیوساز یا به خاطر عقاید سیاسی‌اش نبخشیدند. مطمئن بودند اگر بخاطر او نبود پل قد می‌کشید و از تندروی‌اش می‌گذشت.

من در این افسانه‌ی پدر بی‌مسئولیت شریکش بودم. از این قضیه لذت می‌بردم. چون پل را هل می‌داد به درون کودکی کنار من. بعضی اوقات فکر می‌کردم روشل مادر جفتمان است. گاهی هم فکر می‌کردم از لحاظ دانش عملی در مورد کاری که در آن لحظه باید کرد، حکم برادر بزرگش را دارم. تخیل می‌کردم پدرم در معرض تربیت روشل، غضب و یلیامز که سطل‌های زباله را اطراف زیرزمین پرت می‌کرد، و نفرین‌های مامان بزرگ باشد. درست مثل من. حقیقتی درش بود و کلی می‌خندیدم.

اما وقتی که در کنج مغازه‌اش بود، روال طبیعی امور برقرار می‌شد. پدرم لاغر بود، عصبی، خودخواه، غیرقابل اطمینان و پراز شور و حرارت رادیکال؛ گستاخ در اعتقادش، وفادار به مارکسیسم لنینیسم، بی‌چشم و رو و جهت‌گیر. ازش می‌ترسیدم. اما وقتی رادیو تعمیر می‌کرد، راحت بودم. فشار از رویم برداشته می‌شد و در اوج تمرکزش آزاد بودم. در آن مغازه‌ی کرو کثیف عاشقش می‌شدم. همیشه دلم می‌خواست بروم آنجا. در روزهای بارانی وقتی روی مخ مادرم می‌رفتم، می‌فرستادم به آنجا. یا وقت‌های ناهار که خانه نیامده بود، ساندویچش را در یک پاکت و قهوه‌اش را در یک فلاسک تحویل می‌داد و قبل از نوبت دوم مدرسه روانه‌ی مغازه‌ام می‌کرد.

یا بعضی وقت‌ها باید می‌رفتم برای شام می‌آوردمش خانه. در راستای حصار مدرسه تا خیابان ۱۷۴م می‌رفتم، بعد ۱۷۴م را همچنان در امتداد حصار تا خیابان ایستبرن؛ از ایستبرن رد می‌شدم؛ و یک بلوک دیگر کفاشی، لبنیاتی، ماهی‌فروشی ایروینگ، خشکشویی اسپاتلس را پشت سر می‌گذاشتم، تا خیابان موریس؛ از موریس رد می‌شدم؛ و درست وسط آن بلوک بین آبنبات‌فروشی‌ای که دوستش نداشتم، و سلمانی برگر، «رادیو آیزاکسن، فروش و تعمیرات» قرار داشت.

در ویتترین، بریده‌ی یک آگهی زیر آفتاب رنگ باخته بود: یک زن خانه‌دار امروزی، شیک و پیک در پیراهنی که تقریباً تا مچ پایش می‌رسد. دستش را روی پیچ یک رادیو گذاشته، ولی نگاهش نه به آن که رو به بیرون و به توست و پیچ را می‌چرخاند. لبخند به لب دارد و مدل مویش مد روز است. ظاهرش بد نیست، دندان‌هایش تمیز و مرتب‌اند، و معلوم است جفت چیزش هم جور است، هرچند سعی ندارد بکوبدش توی صورتت. سبز رنگ است، سبز رنگ و رورفته. لباسش، صورتش، لبخندش، همه سبز. رادیویش نارنجی است. میز زیرش هم نارنجی است. زنی است باریک‌اندام و سبز که عمل روشن کردن یک رادیوی نارنجی برایش لذتی بیکران دارد. شاید رادیو ایراد داشت و به او کمی شوک می‌داد. شاید داشت خاموشش می‌کرد. هیچ وقت به این فکر نکرده بودم. کف ویتترین، روی یک کاغذ کشی چیندار و خاکستری رنگ و رورفته، دو رادیوی تزئینی قرار دارند — یک مدل رومیزی و یک کنسول با درهای روکش پارچه و یک صفحه‌گردان اتوماتیک چندمنظوره. به داخل که می‌روی، می‌بینی که چیزی توی آن رادیوهای ویتترینی نیست. جعبه‌های توخالی‌اند. این دور و بر آدم‌های زیادی خریدار رادیو نیستند. اکثراً رادیوی قدیمی‌شان را می‌دهند تعمیر. در این که پل آیزاکسن صاحب کسب و کار خودش است هیچ طعنه و کنایه‌ای وجود ندارد، چون اصلاً سودی عایدش نمی‌شود. او هیچ‌کس را استخدام نمی‌کند و، بنابراین، کسی را استثمار نمی‌کند. کاسبی رادیو آیزاکسن، فروش و تعمیرات، چندان

رونقی ندارد. کلی فقیر یا طبقه متوسط پایین در آن محل بودند. همه‌شان یک کسی را می‌شناختند که ارزان‌تر بفروشد. و از قبض‌های سنگین تعمیرات هم استقبال نمی‌کردند. پدرم دست و دل پاک بود و هیچ‌وقت گران حساب نمی‌کرد. روشل، که حساب و کتاب کارها را در خانه نگاه می‌داشت، باید هر ماه یک راهی برای پرداخت اجاره تدبیر می‌کرد.

از بیشتر فضای مغازه به‌عنوان کارگاه در پشت پیشخوان استفاده می‌شد. پشت پیشخوان قفسه‌های مربعی ویتترین از تخته‌سه‌لای رنگ‌نخورده قرار داشتند. یک ورودی هم بود که با آویزان کردن یکی از پرده‌های کهنه‌ی اتاق پذیرایی روشل از یک میله درست شده بود. بعد داخل مغازه بودی. اینجا رف‌های لامپهای خلا به‌ترتیب شماره‌شان قرار داشت. و روی میزکار رادیوهای خاک‌گرفته، هرکدام با برجسب خودش. سقفی نقش‌دار که از وسط شکم داده بود. من عاشق آنجا بودم. جایی بود برای احساس امنیت. تماماً محصور بود. و پدرم اگر سرش شلوغ بود، هیچ حرف نمی‌زد. و من هم مجذوب معمای آن ایراد می‌شدم، ردیابی مشکل درون دل و روده‌ی دستگاه. وز می‌کرد، یا بوق می‌زد، یا پت پت می‌کرد، یا چراغش روشن نمی‌شد، یا این که هیچ صدایی ازش در نمی‌آمد. و او تعمیرش می‌کرد. با آن تنفس پرآب و تاب درستش می‌کرد. بعضی وقت‌ها اجازه می‌داد محتویاتشان را تمیز کنم، با یک جاروبرقی قوی کوچک که شبیه چراغ قوه بود غبار سالیان را از روی شاسی پاک کنم. و او که کاملاً غرق در مساله شده بود حرف نمی‌زد. تاریخ در آن لحظات هیچ‌الگویی نداشت. مجبور نبودم نگران باشم. امپریالیسم، آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری، اصلاً وجود نداشت. آنجا پر بود از لامپ خلا و کندانسور، و بلندگو و هویه و سیم — از آن تکنولوژی‌های خنثی، فاقد هرگونه اهمیت ایدئولوژیک. نه، این درست نیست. او فقط از توجه به آن صرف‌نظر می‌کرد. وقت‌هایی که مشغول بود، در خفا احساسم به او همان می‌شد که احساس بقیه‌ی پسرها تمام مدت به پدرشان بود. و لازم نبود نگران نیروهایی باشم که در مبارزه‌مان علیه ما به‌کار گمارده شده

بودند.

ولی وقت‌هایی هم بود که حین کار رادیو گوش می‌داد. و دوست داشت حرف‌های تحلیل‌گرها را بشنود — مهم نبود کدامشان. یکی یکی و به نوبت پانزده دقیقه صحبت می‌کردند. جان دبلیو. وندرکوک، ریموند گرم سوینگ، اچ. وی. کالتمبورن، یوهانس استیل، فرنک کینگدن، کوینسی هو، گبریل هیتز، فالتن لونیس جونیر. آن‌ها بازمانده‌های جنگ جهانی دوم بودند، دورانی که مردم واقعا دوست داشتند بدانند چه خبر است. برای خودشان صنعتی بودند. پدرم همانطور گوش می‌داد و کار می‌کرد. سرش را تکان می‌داد. با هویه به قلب رادیو سقلمه می‌زد انگار بخواهد آن حرف را تعمیر کند، بخواهد اشتباه‌های تحلیلی و تفسیری را اصلاح کند. فرویش می‌کرد در لامپ‌های خلا، باز هم مثل یک انسان اولیه، انگار که خود دستگاه داشت حرف می‌زد، گویی سعی می‌کرد این جعبه‌ی دروغ‌پراکنی را از نو برنامه‌ریزی کند. برنامه‌ی «مجلس شهر روی آنتن» را خوب یادم هست. این یکی را در خانه می‌گرفت. دیوانه‌اش می‌کرد. موضوع مناظره همیشه جهت‌دار بود. آن سخنگوی توانمندتر همیشه دست راستی بود. سخنگوی شهر زنگ را به صدا درمی‌آورد و آغاز برنامه را اعلام می‌کرد و او آنقدر می‌نشست و گوش می‌داد تا صبرش طاق می‌شد. مناسک خودخوری بود. این اصطلاح مادرم برای این چیزها بود: «واسه چی انقدر خودخوری میکنی؟ پلی. خودت که میدونی کی صاحب اون ایستگاه رادیویی. خودت که میدونی همش صحنه‌سازی. چرا دیگه خودخوری میکنی؟» نقشش در خویش‌تنداری پدرم این بود که هشدار بدهد حساسیت زیادی سلامتی‌اش را به فنا می‌دهد. امواج رادیویی دست کیست؟ کی صاحب مطبوعات آمریکاست؟ حاکم آمریکا کیست؟ مثلاً زدوبندهای دو پونت با آی. جی. فاربن. شواهد، هیچ‌وقت رضایت نمی‌داد که شواهد کافی دارد. در اقیانوس شواهد غواصی می‌کرد. همین بود — تربیت بدنی، کلکش این بود که همیشه

روی فرم می‌ماند. جز این نبود. خودخوری می‌کردی تا تنش انقلابی را حفظ کنی. اما روشل مجبور نبود این کار را بکند. او احتیاج نداشت هربار و هزار بار کتاب الفبا را ورق بزند. درس را بلد بود. با عقایدشان هم صادق‌تر بود. او به نوبه‌ی خودش، آن رادیکال سرسپرده‌تر بود. چون، ببینید، معنی ضمنی تمام چیزهایی که پدرم برای شکنجه‌ی خود از آنها استفاده می‌کرد این بود که دموکراسی آمریکایی به اندازه کافی دموکراتیک نیست. ولی او هربار بهت‌زده می‌شد، احساس توهین می‌کرد، خشمگین می‌شد که چرا این دموکراسی ناب‌تر، آزادتر، بهتر و آرمانی‌تر نیست. پشت سر هم برایش مدرک جور می‌کرد — مبارزه همچنان ادامه دارد، بابایی! — مثل آدمی که دنبال گواهی باشد. مگر یک آدم چند تا گواهی احتیاج داشت؟ چرا از سیستمی که خودش می‌دانست بنا به تعریف هیچ‌وقت نمی‌تواند استانداردهای عدل او را برآورده کند آنقدر انتظار داشت؟ سیستمی که مصمم به مخالفت با آن بود چون بهترش را مد نظر داشت. مخت سوت می‌کشد. خیلی‌هایشان این شکلی بودند. آن‌ها استالینیست بودند و کوچکترین نشانه‌ای از گندکاری آمریکای سرمایه‌داری خونشان را به جوش می‌آورد. کشور عزیزم! چرا همان که ادعا می‌کنی نیستی؟ اگر محاکمه‌شان می‌کردند، هرگز نمی‌گفتند البته، چه انتظار دیگری می‌شود داشت، می‌گفتند شماها عدالت آمریکایی را به سخره گرفته‌اید! و این چیزی فراتر از استراتژی بود، فراتر از توصیه‌ی لنین به استفاده از دستگاه ارتجاعی برای دفاع از خود، یک جور شیفتگی بود.

پدرم هیچ‌وقت واقعاً باورش نشد که آن اتفاق می‌افتد. مادرم از همان روزی که برایشان کیفرخواست صادر شد دیگر از هیچ چیز تعجب نکرد. اما پدرم هیچ‌وقت باور نمی‌کرد که چنین چیزی ممکن باشد. او به حسن‌نیت افکارش ایمان داشت، و درک نمی‌کرد که کسی آن‌ها را آنقدر موهن، آنقدر تهدیدآمیز بیابد که دست بزند به — آن کار. افکار پدرم امتداد خودش بودند، و او تنها نیت خوب داشت. چراکه روی دیگر مدام دنبال

گواهی گشتن، و غوطه‌ور شدن در شواهد، این بود که هیچ‌گاه هیچ‌کدامشان را باور نمی‌کرد. تا ابد باورش نمی‌شد که آمریکا کافه‌تریای سیتی کالج نیست؛ و هرچند بار هم که این قضیه به او ثابت می‌شد باز فراموش می‌کرد.

پُلّی. گاهی او موهای مادرم را کوتاه می‌کرد. یادم نمی‌آید مادرم اصلاً موهای او را کوتاه کرده باشد. مادرم حوله‌ای دور شانه‌اش می‌انداخت و کف آشپزخانه روزنامه پهن می‌کرد و آن وسط روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه می‌نشست، و پدرم مشغول کار می‌شد؛ قیچی و شانه‌ای در دستان بلندش می‌گرفت، موهای مادرم را شانه می‌کرد، دسته‌ی کوتاهی مواز تهِ شانه بین انگشت‌هایش می‌گرفت، و شانه را مثل سازدهنی در دهانش می‌گذاشت، قیچی را بلند می‌کرد و مو را می‌چید. خیلی چیره‌دست بود. مادرم موهای پرپشتی داشت که فر می‌خوردند و دوست داشت کوتاه نگهشان دارد. بعید می‌دانم از پول خرج نکردن لذت می‌برد، به‌نظرم اسباب خرسندی‌اش جور می‌شد. به‌نظرم لذتی برحق بود. همیشه لباس‌های ساده‌ای می‌پوشید که با هدف دوام آوردن خریده شده بودند. تمام لباس‌های ما با هدف دوام آوردن خریده می‌شدند. همیشه چیزهایی می‌خرید که خیلی بزرگ بودند. «می‌خواست از شون نهایت استفاده رو ببریم،» یک بار که داشتیم با سوزان در این مورد صحبت می‌کردیم به او توضیح دادم. «می‌خواست ما تو اون لباسها بزرگ شیم.» اما سوزان گفت، «چیزهای بابا رو هم خیلی بزرگ می‌خرید، چیزهای خودش هم همین‌طور. جوری لباس تنمون میکرد که شبیه گونی میشدیم. چرا همش دوست داری فکر کنی که اون بی‌نقص بوده؟ چرا حاضر نیستی قبول کنی لباس خریدن بلد نبود؟»

فکر می‌کنم زنی سکسی بود، حتی باوجود امساکش، کوپ موی خانگی‌اش، لباس‌های گل و گشادش، بی‌آرایی‌اش جز همان ماتیک قرمز روی لبهای کوچک و باریک بین آن گونه‌های گرد و پُر. درک خشک و جدی‌اش از زندگی. پستان‌هایش درشت بودند و کفل‌هایش پروار، و کُرسِت می‌بست، و من بستن یا باز کردنش را می‌دیدم، وقت‌هایی که چیزی می‌گفت

مثل: «دنی، برو زیر قهوه رو خاموش کن.» می دیدم که دارد می پوشدش یا درش می آورد. درمورد نظافت خیلی سختگیر بود و همه مان را تمیزتر از آن که فکر می کردیم لازم است نگاه می داشت. آن وقت ها که سرکار می رفت، قبل از دنیا آمدن سوزان، خانه را آخر شب یا آخر هفته ها تمیز می کرد. آن خانه ی کوچک محنت بار. در تخت خوابم، وقت هایی که می آمد رویم را بکشد، بوی بعد از حمامش به مشام می خورد — بوی بخار پاکیزگی می داد، بوی سرخی پودر خورده. او پرده می دوخت و کفپوش های لینولیوم را می چسباند و چیزهای قیمت مناسب در فروشگاه سلویشن آرمی پیدا می کرد، و میخ می کوبید و می چسباند و واکس می زد و برق می انداخت و می سابید. لباس هایمان را روی یک تخته در قسمت گودتر سینک ظرفشویی می شست. انرژی خارق العاده ای داشت. تمام دغدغه ی روشل محافظت از خود در برابر ترَدست خبیث و دودره بازی بود که زندگی نام داشت. درآمد نوعی دفاع بود. خانه ی تمیز. شعور سیاسی رشد یافته. بچه ها. ضعف های او به اندازه ی ضعف های پل برایم بدیهی نبودند. اگر کسی ادعا کند که با زندگی سروکله می زند تا جان به در ببرد، در سلامت شخصیتش شک نمی کنی. اما او هم به اندازه ی پدرم بی ثبات بود. با آرزوهای بیمزه اش. چون زیر بار خیال پردازی نمی رفت. با خشم سرد و متعصبانه اش. انگار فقدان ی اساسی در زندگی اش وجود داشت که یک لحظه هم نمی توانست از فکرش بیرون بیاید. یک جور خیانت به عهد. سکس نبود. نمی توانست سکس باشد. آن دو نفر کل خانه را به لرزه در می آوردند. شدیداً تو کارش بودند، یکسره روی هم بودند.

در زندان، مادرم شروع به نوشتن کرد.

سیاستش نظری یا انتزاعی نبود. بی هیچ دردسری ارتباطها را پیدا می کرد. سیاست ورزی اش مثل دینداری مامان بزرگ بود — تکیه گاهی در آینده به حساب زندگی وحشتناک کنونی. مامان بزرگ جمعه شب ها شمع روشن می کرد، یک شال روی سرش می انداخت و هنگام دعا با دست

صورتش را می‌پوشاند. دست‌هایش را که پایین می‌آورد، چشمانش، چشمان آبی‌اش پر از اشک بودند، و عجز در چهره‌اش موج می‌زد. این کمونیس‌م مدرم بود. چیزی بود با نویدی چنان‌گیرا که خیلی چیزها را به‌خاطرش تحمل می‌کردی. مانند زنی که عذاب بارداری و زایمان را می‌کشد تا به بچه برسد. بچه رنج این دوران را جبران می‌کند. ظهور سوسیالیسم، رنج‌کشیدگان را تطهیر می‌کرد. می‌رفتی بیرون و موضع می‌گرفتی، و هر کاری لازم بود می‌کردی، نه به این خاطر که امیدی به کارت داشتی، بلکه به این خاطر که یک روزی پاداشی در کار می‌بود و دلت می‌خواست تنها تکه‌ای از آن نام تو را بر خود داشته باشد. او اگر مثل مادرش مذهبی بود، به این ماجرا مثل یک پلاک یادبود پشت یکی از نیمکت‌های کنیسه فکر می‌کرد. اما او روشنفکر بود، مستقل، تحصیل‌کرده، دختری اهل مطالعه که سرش می‌شد، کسی که در دانشکده به دار و دسته‌ی رادیکال‌ها پیوسته بود، باعث شماتت مادرش شده بود، و وقتی دوست پسرش به خدمت در یک شهر دیگر فراخوانده شد رفته بود دنبال زندگی با او. او یک زن مدرن بود.

«روشل!» صدای متلک مامان بزرگم در گوشم است. «فکر کن، روشل!»

و بعد به یدیش: «راکلا کسر شانشه».

اما این حرف‌ها ربطی به زوج روی پوستر ندارد. آن زوج در رفتند. با پول کافی، و پاسپورت‌های تقلبی که برایشان جور شده بود، رفتند به نیوزیلند یا استرالیا. یا بهشت. به هر روی، مادر و پدرم، با تقبل مسئولیت آنها، به‌سوی مرگ خود رفتند، بابت جرم‌هایی که هرگز مرتکب نشده بودند. یا شاید هم مرتکب شده بودند. یا شاید مادر و پدرم بودند که با پاسپورت‌های جعلی و جنایت‌هایی که مرتکب نشده بودند زدند به چاک. مرتکب از ركب میاد؟ از یک چیز مطمئنیم. همه چیز فرار است. خدا فرار است. روحیه‌ی انقلابی فرار است. عدالت فرار است. شخصیت انسان. سکه‌هایی که در ماشین سیگارفروشی می‌اندازیم. این دو آدم توی پوستر را داری، آفا دنیل، حالا چطور می‌خواهی درشان بیاوری؟ تازه یک مامان بزرگ

هم داری که یکی دو باری اسمش را برده‌ای، اما ما هیچ چیز از او نمی‌دانیم. و یک مرد رنگین‌پوست هم در زیرزمین – هدف از این کارها چیه؟ اصلا هیچ ربطی به چیزی داره؟

پیکسکیل^۱

یکشنبه است، یک صبح یکشنبه‌ی گرم در ماه سپتامبر. همه زود پاشده‌اند. تلفن زنگ می‌زند. بهم اخطار داده‌اند که عجله کنم و دست و رویم را بشویم و لباس بپوشم. موقعی که آدم‌بزرگ‌ها لباسشان را می‌پوشند باید به سوزان ابله هم غذا بدهم. افتاده‌ایم در خط استفاده‌ی مفید و همیارانه از زمان، این‌طوری است که در مصرفش صرفه‌جویی می‌شود، مثل پول. متنفرم از وقتی‌هایی که همچین چیزی اتفاق می‌افتد. مادرم همه‌مان را مثل یک فرماندهی نظامی هدایت می‌کند. سوزان گودی قاشق را در لب چاقش فرو می‌کند و دسته‌ی آن را در دست تپلش می‌گیرد. ول‌کن نیست. تلفن دوباره زنگ می‌زند. من را می‌فرستند که جواب بدهم. یک نفر است که می‌خواهد بداند برنامه چیست. قرار است همه در خانه ما جمع شوند. از ساعت نه و نیم کم‌کم سر و کله‌شان پیدا می‌شود. اولین نفر، البته که دکتر میندیش است، و زنش و دختر هیولایش. از میندیش متنفرم. به‌نظرم آدم ناتویی می‌آید. هیچ‌وقت هیچ‌کدام از حرف‌هایش را باور نمی‌کنم. او صمیمی‌ترین دوست پدرم و دندانپزشک کل خانواده است. مردی است قد بلند، رو به طاسی، بینی‌اش چاق و صورتش همیشه اصلاح نشده. چشم‌هایش ریز و بی‌رنگند. با تله‌جه‌ی خارجی صحبت می‌کند. دخترش لنگه‌ی خودش است، همانقدر

1- PEEKSKILL

شهر کوچکی در بخش وستچستر ایالت نیویورک که بر خلیجی در ساحل شرقی رودخانه‌ی هادسن قرار دارد.

بلند، دماغش همانقدر گنده، فقط موهای بلندش از دوطرف صورتش آویخته‌اند. زنش عین یک عنصر بیگانه است در این خانواده. وقتی در را باز می‌کنم میندیش می‌گوید، «که این‌طور، خدمتکار جدید گرفتن». چقدر که بامزه است. لیندا میندیش، دختره، وقتی از کنارم می‌گذرد به پهلویم سیخ می‌زند. با اکراه به شوخی بی‌مزه‌ی میندیش لبخند می‌زنم و از دست لیندا در می‌روم. دوازده یا سیزده ساله است، و خیلی هم زور دارد.

کمی بعدتر، بقیه‌ی گروه هم از راه می‌رسند. نیت سیلورستین، با زنش که در مدرسه مرکز شهر تدریس می‌کند. سیلورستین خزفروش است، مردی سرخ و سفید با صدایی نخراشیده. و بعدش هنری برگمن که یک نوازنده‌ی حرفه‌ای است، ساز اصلی‌اش ویولون است، ولی آنقدر هم بر شیپور فرانسوی مسلط هست که یک دوره در سمفونی ان‌بی‌سی توسکانینی بنوازد. و فرد محبوب من از بین دوستان پدرمادرم، بن کوهن، مردی لاغر و مهربان با یک سبیل و پیپ معطر. اگر پدرم بمیرد دوست دارم مادرم با بن کوهن عروسی کند. سالی یک بار که حرف می‌زند لحنش آرام است. رفتارش با من هیچ‌وقت بزرگ‌مآبانه نیست. آرام و متفکر است، و شغلش را هم دوست دارم؛ او برای شهرداری در شبکه‌ی مترو کار می‌کند، در باجه‌ی پول خرد. از دید من این یک شغل کاملاً مناسب است. می‌روی زیرزمین داخل یک دژ مستحکم با پنجره‌های نرده‌دار، و یک در سنگین فولادی که از داخل قفل می‌شود. جای خیلی امن و مطمئن برای ماندن است. می‌توانی ناهارت را هم همان‌جا بخوری، و وقتی کار سبک می‌شود مطالعه کنی. کارت فقط پول خرد کردن است، که آن هم آسان است. اگر بمب بیفتند، شاید ککت هم نگزد. اگر طوفان بیاید، خیس نمی‌شوی. تنها ایراد این شغل این است که بن کوهن جایش ثابت نیست. همیشه دارد جابجا می‌شود. اگر شغل من این بود، دلم می‌خواست باجه‌ام در ایستگاه خودمان باشد، خیابان ۱۷۴ام. آن‌وقت نزدیک خانه بودم.

و بعدش خواهران کانتروویتز که برای بهزیستی کار می‌کنند،

یکی‌شان بور و آن یکی تیره و هردویشان مجرد. و بعد آدم‌هایی غیر از آن همیشگی‌ها— آدم‌هایی که خوب نمی‌شناسم‌شان، آدم‌هایی در مرز دوستی نزدیک با پدرمادرم. در کل بیست و چند نفر می‌شوند و چندتایشان بچه دارند و یک زوج هم در بینشان هست که نوزاد در بغل دارد. همگی ناهارشان را در پاکت‌های قهوه‌ای آورده‌اند.

خانه پراز آدم است و همه مشغول صحبتند. هراز چندگاهی مامان‌بزرگ از اتاقش بیرون می‌آید و از بالای پله‌ها بلند بلند لعن و نفرین می‌فرستد. انگار همگی‌شان می‌دانند دیوانه است و سعی می‌کنند توجهی به او نشان ندهند. روشل در آشپزخانه ناهارمان را آماده می‌کند، ساندویچ سالاد تخم‌مرغ. تخم‌مرغ‌ها بوی گرم و گندی دارند. میندیش هم آنجاست، یخچال را وارسی می‌کند، سرخود، و می‌توانم از چهره‌ی مادرم بفهمم که از این قضیه دلخور است. اصلاً خوشم نمی‌آید که میندیش این‌طوری به مادرم نگاه می‌کند.

پدرم دارد به شرکت اتوبوسرانی زنگ می‌زند تا مطمئن شود اتوبوسی را که قرار بود بفرستند روانه کرده باشند. قرار است بیاید جلوی خانه‌ی ما. خانه‌ی ما محل قرار است، که بابت آن به خود می‌بالم. می‌روم بیرون روی ایوان تا ببینم دارد می‌آید یا نه. یکی از بچه‌ها دنبالم می‌آید. جلوی قپی می‌آیم و آویزان از نرده‌های ایوان به بیرون خم می‌شوم و تا نبش خیابان را دید می‌زنم.

بچه می‌گوید، «من هم میرم، تو چی؟»

فکرش را هم نکرده بودم که تردیدی در این مساله باشد. عمه فریدایم گماشته شده بود که سوزان را نگه دارد. آن سوی خیابان، در فرورفتگی حیاط مدرسه، بچه‌بزرگ‌ها بیسبال بازی می‌کنند. گوش چوب‌زن، یک بلوک آن‌ورتر در سر دیگر حیاط است — نبش خیابان ایستبرن. بعضی وقت‌ها، خیلی به‌ندرت، توپی به حصار خیابان ویکس می‌خورد. هراز قرنی هم از حصار رد می‌شود و فرود می‌آید در خیابانِ جلوی خانه‌ی من. حالا یک

توپ دارد بالای حیاط مدرسه روی ردیف سقف ساختمان‌ها به سمت آسمان اوج می‌گیرد، یک نفر دارد دور گوشه‌ها می‌دود؛ توپ از حصار رد می‌شود و تالابی در خیابان فرود می‌آید، و دوباره بلند می‌شود و در پیاده‌روی جلوی ایوان می‌نشیند. یک توپ سافتبال است، و کم از معجزه ندارد که بعد از طی آن مسافت خارق‌العاده هنوز گرد و سالم مانده.

برش می‌دارم و تا وسط خیابان می‌دوم. در حیاط مدرسه همه خشکشان زده، و رویشان را برگردانده‌اند و به من نگاه می‌کنند، انگار سرود ملی نواخته می‌شود. توپ را با تمام زورم از روی حصار پس می‌اندازم، می‌افتد جایی خارج از دید. یک لحظه سکوت می‌شود؛ و بعد می‌بینم که مثل گلوله به زمین بازی برمی‌گردد، با ضربه‌ی بازیکن انتهایی چپ که دور از چشم بود و پرتابم را گرفت. هیجان شدیدی وجودم را در بر می‌گیرد، یک جور تماس الکتریکی با آن توپ، و نیز حس پررنگ ابراز وجود به آن ورزشکاران قدر.

در این حین، یک اتوبوس زرد مدرسه پیچید داخل خیابان. راننده خم شده‌است روی فرمان، پلاک خانه‌ها را می‌پاید. عده‌ای هم از قبل در اتوبوس نشسته‌اند. از خانه‌ی ما رد می‌شود، با جیغ متوقف می‌شود و دنده عقب می‌گیرد.

می‌روم رسیدن اتوبوس را اعلام کنم، اما تا به در خانه برسم باز شده‌است و جماعت دارند خارج می‌شوند. مادرم را در آشپزخانه پیدا می‌کنم و ازش می‌پرسم که من هم می‌روم یا نه. درخواست تاییدیه می‌دهم. انتظار دارم بگوید البته، و وقتی لب‌هایش را جمع می‌کند و می‌گوید، «تصمیم با پدرته»، قلبم می‌ریزد.

پدرم می‌گوید، «خواهش می‌کنم روشل، شروع نکن». هروقت مادرم می‌گوید تصمیم با پدرت است او بدجور بهم می‌ریزد. پدرم دارد ساندویچ‌های سالاد تخم‌مرغ را با کاغذ مومی دورشان در یک کوله‌پشتی ارتشی می‌گذارد. دوست دارد چیزها را مدل اردویی حمل کند تا دست‌هایش

برای خواندن روزنامه یا کتاب آزاد باشند. عینکش را با پشت دست بالا می‌دهد. «نمیخواهی بچه‌ت یکی از بهترین صداهای دوران رو بشنوه؟ دوست نداری پسرت همچین خاطره‌ای داشته باشه؟ به نظر من بار چندان وحشتناکی نیست که یه بچه نتونه تحملش کنه — اینکه روبسن رو ببینه، یه هنرمند بزرگ مردمی رو.»

«پُلی، من حسمو بهت گفتم. هرکاری دوست داری بکن.»
میندیش، در حال مزه کردن تکه‌ای پنیر، می‌گوید، «مشکلی هست؟»
مادرم جواب می‌دهد، «چیزی نیست.» سس مایونز را در یخدان می‌گذارد، میز را پاک می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود.
از پدرم می‌پرسم، «یعنی منم میام؟»

با بیقراری می‌گوید، «آره، آره.» هیچ چیز بدون مهر تایید مادرم واقعاً رسمیت پیدا نمی‌کند. جفتمان از این‌که تصمیمی بدون موافقت او گرفته شده مضطرب می‌شویم. پدرم تا بالای پله‌ها دنبالش می‌رود. رو به من بلند می‌گوید، «آماده شو»، یکی از آن دستورهای مبهمی که نشان‌دهنده‌ی کمبود اختیاراتش است. معنای واقعی‌اش این است که نباید دنبالش بروم بالا.
در راهرو منتظر می‌مانم. و با این‌که در جلو باز است و آدم‌ها دارند از در به ایوان می‌ریزند، و دوستانی مثل میندیش دور خودشان می‌چرخند، و همه دارند حرف می‌زنند و منتظر حرکتند، آنقدری از حرف‌هایی که آن بالا زده می‌شود را می‌شنوم که بفهمم مشکل چیست. خانه‌ی کوچکی است. «ترست کاملاً بیمورده، روشل! اگه فکر میکردم کوچکت‌ترین احتمال خوشونتی وجود داره، فکر میکنی میذاشتم بیای؟ چه برسه به بچه! عقل داشته باش.»

مادرم می‌گوید، «با من از عاقل بودن حرف نزن، اون هفت سالشه.»
پل می‌گوید، «خیله خب، دیگه بریم. میندیش داره دخترشو میاره، یه عالمه بچه اون پایین هست. یه حکم دادگاه هم حامی برنامه‌ست، بابا جان من.»

روشل نیشدار می‌گوید، «حکم دادگاه.»

یک لحظه سکوت می‌شود. پدرم می‌گوید، «اونوقت به خودت میگی مترقی»، یک جور تغییر رویه. شروع می‌کند به سخنرانی در مورد نیروهای ارتجاع و زمینه‌ی رشد و شکوفایی‌شان. مادرم به‌ستوه آمده می‌گوید، «وای پُلی، بعضی وقتا خود احمقی.»

آدم‌ها از در جلویی داد می‌زنند، «بریم دیگه، یالا، راه بیفتیم!» توجه من درواقع بیشتر جلب این کشمکش بین اراده‌ها شده تا این که قرار است به کنسرت بروم یا نه. راستش دل و دماغ دورنمایی که از کنسرت می‌دیدم را نداشتم؛ اما حالا که جنبه‌ی رازآلودی به آن پیوند خورده، بیشتر مستعد این هستم که در صورت رفتن الم‌شنگه به‌پا کنم.

یک جایی مابین سکوت‌های گفت‌وگویشان در طبقه‌ی بالا، مادرم نرم می‌شود. در حال پایین آمدن از پله‌ها می‌گوید، «دنی، برو اون ژاکت نازک آبت رو وردار. بند کفشم ببند، جورابتم بکش بالا. دستشویی هم برو، حتی اگه نداری.» اخم کرده است و عبوس به‌نظر می‌رسد. لب‌هایش را با ماتیک قرمز کرده است. پدرم پشت سرش پایین می‌آید، دارد سیگار برگ روشن می‌کند.

یک هفته پیش قرار بود پل روبسن در زمین‌های پیک‌نیک لیک‌لند در پیکسکیل نیویورک بخواند. عده‌ای او باش محلی مسیرهای ورودی را بستند، صندلی‌های اردوگاه را سوزاندند، به جمعیتی که آنجا بود حمله کردند و کنسرت اصلاً برگزار نشد. بعد از یک هفته گردهمایی‌های اعتراضی، و حکم دادگاه، روبسن قرار بود دوباره در پیکسکیل بخواند. روبسن کمونیست بود، یک کمونیست سیاه‌پوست آزاده. قرار بود هزاران نفر بیرون شهر، در فضای باز، بنشینند و با حضورشان گواهی باشند بر حق خواندن روبسن و حق شنیدن خودشان. فرماندار دویی تفنگداران ایالتی را فراخوانده بود تا از محوطه محافظت کنند. در این دوران بگیر و ببند، که آدم‌ها بخاطر عقاید سیاسی‌شان زندانی می‌شدند (مثل فاستر، مثل جین

دنيس)، امروز قرار بود تصريح پيروزمندانہی حق آزادی تجمعات باشد، و قرار بود لحظه‌ای بزرگ برای جبهه‌ی فرهنگتگی و ترقی‌خواهی رقم بخورد.

تمام این‌ها در اتوبوس حالیم می‌شود. پدرم بهم می‌گوید. سرکیف است و خوشحال. همه در انتظار شنیدن صدای روبسن، آهنگ‌هایش را می‌خوانند. خیلی باحال است. خوشحالم که مادرم اجازه داد بیایم. اتوبوس غران در برانکس پیش می‌رود، رو به شمال در گذر از پارک ون کورتلند به‌سوی باغ‌راه ساو میل ریور، و همه دارند *سربازان توربزار*^۱ را می‌خوانند. ماییم سربازان توربزار، رژه می‌رویم با بیل، به‌سوی لجنزار. فقط مادرم است که همراهی نمی‌کند. نشسته‌ام روی زانویش کنار پنجره. کنار من پدرم می‌خواند. کل اتوبوس می‌خواند. انگار اتوبوس با ضرباهنگ آوازشان خیز برمی‌دارد. پنجره‌ی اتوبوس پوشیده است از رگه‌های خشک‌شده‌ی باران.

سفر درازی است. چشم‌هایم از منظره‌ای که می‌گذرد سنگین می‌شوند. قبل از اینکه به پیکسکیل برسیم آوازخوانی متوقف شده است. آدم‌های توی اتوبوس ساکتند. در پیکسکیل، افرادی را می‌بینم که کنار جاده ایستاده‌اند و فریاد می‌زنند، مشتشان را تکان می‌دهند. یک صف پلیس آن‌ها را عقب نگاه داشته است. «گم شین همون گوری که بودین جهودا!» یکی‌شان رو به اتوبوس ماداد می‌زند. صدای مارش نظامی به گوشم می‌آید. نمی‌دانستم برای کنسرت روبسن ارکستر می‌آید. اما پدرم، که ایستاده تا از پنجره‌ی عقب اتوبوس اوضاع را بباید، می‌گوید آن‌ها یک گروه از لژیون آمریکا هستند. دارند برای اعتراض به کنسرت رژه می‌روند.

محل برگزاری کنسرت داغ و نامطبوع است، و مدت زمان زیادی می‌گذرد و خبری از کنسرت نیست. خیلی وقت پیش ساندویچ سالاد تخم‌مرغم را تمام کرده‌ام و دوباره گرسنه‌ام. جمعیت عظیم است. بین پدر و مادرم نشسته‌ام. دوست‌هایشان دور و برشان نشسته‌اند. و دور دوستانشان

هزاران نفر دیگر. همه استدلال می‌کنند اگر قرار بود اتفاق بدی بیفتد، تا الان افتاده بود. نمی‌توانم تصور کنم که در میان این جمع دوستانه چه اتفاق بدی امکان دارد برایمان بیفتد. مثل یک ارتشند. آدم‌های ما باحالتند. آرامند. مسخره‌بازی در می‌آورند. پدرم چیزی را از یک کتاب بلند بلند می‌خواند، یک چیز خنده‌دار، و همه می‌خندند و درباره‌اش نظر می‌دهند. مادرم لبخند به لب دارد. چهارزانو روی چمن نشسته است، و دامن پلیسه‌ی موج‌دارش را تا کرده زیر پاهایش تا دیده نشوند. من را چسبیده به پهلویش نگه داشته است. پدرم سیگار برگش را در هوا می‌چرخاند و حرف می‌زند. مدام حرف می‌زند. هر از چندگاهی عینکش را روی استخوان بینی‌اش محکم می‌کند. بن کوهن، که یک‌وری روی چمن لم داده است، پیپش را در دست دارد و گوشش به اوست. دکتر میندیش هم گوش می‌دهد. نیت سیلورستین، آقای خزفروش، هم گوش می‌دهد. مشخص است که همگی برایش احترام قائلند. نه، بیشتر از احترام، شیفتگی است. شیفتگی نسبت به او و احترام برای انرژی‌اش. انگار خستگی سرش نمی‌شود، پر از شور و هیجان، بی‌قرار، مدام افکارش را به زبان می‌آورد و از ایده‌هایش فرضیه‌پردازی می‌کند.

بالاخره، پس از مدتی مدید، فریادی شنیده می‌شود، یک هلهله، و بعد غرشی عظیم با ظاهر شدن روبسن روی صحنه. نمی‌توانم خیلی خوب تشخیصش بدهم. صدایی که از او به من می‌رسد واضح‌تر از هیئت کوچکش در دوردست است، اما چه صدای بمی است، صدایی بینهایت بم و پرطنین و مرا یاد ویلیامز می‌اندازد که در زیرزمین‌مان زندگی می‌کند. جفتشان سیاه‌پوستند. با خودم فکر می‌کنم چرا ویلیامز با ما نیامد. روبسن آوازهای مذهبی می‌خواند. رودِ مردِ پیر^۱ را می‌خواند. سربازان توربزار را می‌خواند. می‌خواند خواب دیدم پیش جو هیل‌ام دیشب، زنده بود زنده چون تو و من. یک پیانیست همراهی‌اش می‌کند. از خودم می‌پرسم آیا او هم در زیرزمین خانه‌اش زندگی می‌کند.

کنسرت که تمام می‌شود، همه‌مان سر از پانمی شناسیم و تشویق می‌کنیم. در مسیر رسیدن به اتوبوس همه با جوش و حرارت حرف می‌زنند. روز خوشی از آب درآمده است. پراز احساسات و عواطف تعالی‌بخش. اما در محوطه‌ی پارکینگ مادرم دستم را می‌گیرد و می‌فهمم که داریم تند می‌رویم. اتوبوس در صف اتوبوس‌ها و ماشین‌ها راه می‌افتد. پلیس‌های پیکسکیل ترافیک را هدایت می‌کنند. میندیش از روی صندلی‌اش که پشت مال پدرم است به جلو خم می‌شود و می‌گوید، «از این مسیر نیومده بودیم». پدرم بهت‌زده خودش را بالا می‌کشد و صاف می‌نشیند. داریم در یک جاده‌ی باریک و پر پیچ و خم جنگلی از یک تپه بالا می‌رویم. اتوبوس‌ها با دنده سنگین می‌روند، دنده‌ی محنت، صدایی که به موتور کیفیت انسانی می‌دهد. متوجه‌ی نکته‌ای غیر عادی می‌شوم — سه چهار مرد بالغ در امتداد حاشیه‌ی جنگل می‌دوند. سرعتشان بیشتر از اتوبوس است. خودم را جلو می‌کشم تا ببینم به کجا می‌دوند، و می‌بینم مردهای بیشتری دارند از درون جنگل ظاهر می‌شوند. چیزهایی به سمت جاده پرتاب می‌کنند. پدرم فریاد می‌زند، «حواست باشه.» در این لحظه اتوبوس با تکان شدیدی متوقف و روی دنده خاموش می‌شود. راننده دست‌هایش را به بالا پرت می‌کند. صدای خرد شدن شیشه می‌آید. فریادی در اتوبوس می‌پیچد، بیرون جهیدن بی‌اراده از حنجره‌های حواس جمع. پدرم سر جایش می‌نشیند، دستگیره‌ی صندلی جلوییش را گرفته‌است. همه‌مان مات و مبهوت نشسته‌ایم، انگار نمایشی باشد که به ما هیچ ربطی ندارد. بر چهره‌ی راننده نقش و نگار خون نشسته است. از جلو تا عقب اتوبوس، آدم‌ها دارند سرشان را می‌دزدند، مثل دومینوهایی که پشت سر هم پایین می‌روند، طرحی زیبا از شیشه‌ی شکسته بر پنجره‌ی کنار سر مادرم نقش می‌بندد، و یک لحظه قبل از آن که احساس کنم سرم به‌زور سمت نشیمنگاه صندلی کشیده می‌شود، مردی را با یک تخته سنگ بزرگ می‌بینم که می‌کوبدش بر شیشه‌ی عقب اتوبوس جلویی. آدم‌ها داد می‌زنند که اتوبوس حرکت کند. اما راننده روی صندلی‌اش

نیست، و اگر هم بود، جایی برای رفتن نبود. یک سری اتوبوس جلویمان و یک سری هم عقبمان هستند. گرومپ گرومپ برخورد سنگ‌ها به دوطرف و سقف اتوبوس گوش را پاره می‌کند. شیشه می‌ترکد، مثل موسیقی. آدم‌ها ضجه می‌زنند. «یعنی چی!» صدای پدرم از بالای سرم می‌پرسد، «این چه وضعیه!»

معلق در کنار سنگ‌ها، مثل نت‌هایی که با تار به آنها بسته شده باشند، الفاظی چون جهود، کمونیست، حرومزاده، جهود کمونیست و چپ‌جس نازل می‌شوند. بادقت گوش می‌دهم. جهود. کمونیست. چپ‌جس. کاکاسیاه. تخم حروم. جهود. کاکاسیاه‌باز. چپکی. تخم حروم جهود. این کلمات فریاد زده می‌شوند. سنگ‌ها، بعضی‌هایشان به بزرگی کله‌ی من، با انگیزه‌های آموزشی پرتاب می‌شوند. صداها ی خشمگین فریاد می‌زنند، «آدمتون میکنیم!». «این حالت میکنه، حرومزاده‌ی جهود چپ‌جس».

من و مادرم چپیده‌ایم بین صندلی خودمان و پشتی صندلی جلویی. زانو زده‌ایم. هر گرومپی، هر صدای شکستنی مثل ماشین ساده‌ای است که مهار او را بر من تنگ‌تر می‌کند. در تصورم یک جور سیستم طناب‌قرقره است که با فریادها، کوبیده شدن سنگ‌ها، و خرد شدن شیشه فعال می‌شود. اینچ به اینچ، تنگ‌تر زیر آغوش او دفن می‌شوم، تا اینکه سرم روی پاهای جمع‌شده‌اش قرار می‌گیرد، و پستان‌ها و بازوهایش قوس کمرم را می‌پوشانند، و دست‌های مرا از استخوان ماتحتم در بر می‌گیرند. از پشت پارچه‌ی دامنش، عضله‌ی رانش را حس می‌کنم که زیر دهان و چانه‌ام می‌پرد، می‌لرزد از چی — ترس؟ خشم؟ زور زدن؟ — و سرش را روی پشت من گذاشته و در ستون فقراتم غرولند می‌کند. جانی‌ها. سگ‌های کثیف. بیشرف‌ها. همان فحش‌های زیرلب مامان‌بزرگم هستند، اما به انگلیسی. بیشرف‌های فاشیست. خوک‌های نازی. آدم‌کش‌ها.

من دچار خلستگی ترس شده‌ام. فکر مامان‌بزرگم وجه جدیدی از بد و بیراه‌های معروفش پیش رویم باز کرده است — آنها توپ و تشرهای یک

پیرزن دیوانه نیستند، بلکه القای بی‌کم و کاست و کاری معیارهای فلاکتند به درون زندگی ماها. اتوبوس تکان می‌خورد. همه‌مان خواهیم مرد. قلبم بی‌امان می‌زند اما نسبت به جنس دامن مادرم هم آگاهی دارم – پارچه‌ای پشمی و زبر، که یک حساسیت کهیرمانند روی گونه‌ام به‌جا خواهد گذاشت. صدای میندیش را می‌شنوم که سر پدرم فریاد می‌کشد تا بشیند سر جایش. مادرم بالای کمرم جیغ می‌کشد، «پُلی! چیکار داری میکنی! پل!» پدرم، که نشسته در راهرو پیش می‌رود، چیزی از پشت پنجره دیده است. روی آدم‌ها و اطرافشان قدم می‌گذارد، با مشقت می‌خواهد راهی به جلوی اتوبوس باز کند. فریاد می‌زند، «سرکار! سرکار!»

پدر دیلاقم فر می‌خورد و پیش می‌رود. به‌سوی جنگ. نباید اجازه بدهند. رو به عقب توضیح می‌دهد، «نباید اجازه بدن این اتفاق بیفته.» بعد کنار در ایستاده و به راننده دستور می‌دهد که در را باز کند. اتوبوس تکان می‌خورد. او چنگ می‌زند به میله‌ی بالای سرش، پافشاری می‌کند که راننده در اتوبوس را باز کند. اما بقیه داد می‌زنند که در بسته بماند. برمی‌گردد تا بگوید، «نباید بذاریم این اتفاق بیفته. نباید جلوی این عمل شنیع سکوت کنیم.»

میندیش تا جلوی اتوبوس دنبالش رفته است. دندانپزشک گنده لبخند می‌زند. «بشین، پل. چیکار داری میکنی! برگرد اینجا ببینم.» پدرم دوباره چشمش به پلیس افتاده، و دارد تلاش می‌کند در دولنگه را با زور دست‌هایش باز کند. از لای شکافِ حاشیه‌ی لاستیکی در فریاد می‌زند، از لای شکاف کوچکی که با دست‌هایش باز کرده فریاد می‌زند. «سرکار! چرا جلوی این کارها رو نمیگیرین!» در تقلاست درها را تا کند، مثل سامسون بین ستون‌های سنگی زور می‌زند، با آن بازوهای لاغرش. توجه کماندوهای آن بیرون را جلب کرده است، و آن‌ها دارند کمکش می‌کنند که در را باز کند. در اوج جنون به‌سر می‌بریم. کل بازوی چپ پدرم لای در ناپدید می‌شود. خودش شکل انحنایی مسخره خم می‌شود. شده است شبیه

یکی از بند کفش‌هایم که از سر گره‌اش سفت کشیده شده. از کجا می‌دانم؟ اگر پشت صندلی مجاله شده بودم چطور این را به یاد می‌آورم؟ پدرم آرام، با دست راست عینکش را برمی‌دارد، دسته‌هایش را روی سینه تا می‌کند و آن را می‌دهد به میندیش. از طمانینه‌ای که در این حرکت هست به وحشت می‌افتم. چیزی می‌بینم که اصلاً به‌جا نمی‌آورم، چیزی که با یقین کودکانه‌ام نسبت به درکی که از پدرم دارم داشتم اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. مات مانده‌ام. حالا دیگر اتوبوس تکان نمی‌خورد. وطن پرست‌ها جمع شده‌اند دور هدفشان. همه‌شان آن جلو هستند، بیرون در. ما در سکوت زل زده‌ایم و پدرم بی‌سروصدا شکسته شدن دستش را تاب می‌آورد. عرق روی پیشانی‌اش می‌نشیند. صورتش در هم می‌پیچد. «باز کن درو!» مادرم جیغ می‌کشد. «باز کن درو تا از وسط نصفش نکردن!» در که با صدای هیس باز می‌شود، پدرم هم از جلوی چشمان بال می‌کشد. هیاهویی راه می‌افتد. دو مردی که او را در این جنگ دیوانه‌وار طناب‌کشی محکم نگه داشته بودند هم پشت سر او کله‌پا می‌شوند. منظره‌ی خنده‌داری است پرواز دسته‌جمعی‌شان به بیرون در، مثل سوسیس‌های به هم چسبیده. نمی‌توانم ببینم آن بیرون چه خبر است. صداهای ترسناکی می‌آید. مادرم هل می‌دهد وارد راهرو شود و فریاد می‌زند «جلوشونو بگیرین!» من کوبیده می‌شوم به صندلی. جماعت هجوم می‌برند که وارد نبرد شوند، یا فرار کنند، نمی‌دانم کدام. بالای کله‌های جلوی اتوبوس، میندیش را می‌بینم که عینک تاشده‌ی پدرم را بالای سر نگه داشته است. او مرد بلندقدی است و حالت عجیب و معذبی بر چهره‌اش نشسته، لبخند برآمده از فکر مضحک سپردن سرنوشت به دست کسی.

یادم نیست چطور به خانه رسیدیم. صدای آژیر پلیس می‌آمد، در مسیر صدای داد و فریاد از وسط جنگل می‌آمد. یک آمبولانس آنجا بود. اما یادم هست پدرم روی کاناپه‌ی قدیمی اتاق نشیمن دراز کشیده بود. دستش شکسته‌بندی شده بود، کل قسمت بالایی سرش باندپیچی شده بود،

مثل یک کلاه عجیب و غریب. صورتش خراش برداشته بود. اما از پشت شیشه‌های عینکی که نشکسته بود به من نگاه کرد. سعی می‌کرد با دهان جرواجر و متورمش لبخند بزند. نمی‌توانست حرف بزند. به او زل زدم و وحشت برم داشت. اشک در چشم‌هایش حلقه زد. مادرم نشست کنار او روی زمین، نگاهش به کف اتاق، و دستش را گرفت. سرهایشان تنگ هم بود. ظاهرشان چنان مستاصل بود که زدم زیر گریه. پیش از این اصلاً گریه نکرده بودم اما حالا گریه‌ام گرفته بود، و مادرم مرا کشید پیش خودش، و مرا روی پای خود نشانده، و مرا به سینه‌اش فشرد، و دست پدرم را گرفت و بوسید.

بی‌عرضگی پدرم حد و حدودی داشت. وقت‌هایی می‌شد که این موجود خام و بی‌آلایش، که به شور و هیجانش هیچ اعتمادی نبود، دنیای اطراف را کاملاً ساخته و پرداخته‌ی خود می‌یافت. مادرم در مورد کنسرت روبسن حق داشت، اما پدرم یک‌دنده بود. کم‌کم داشتم متوجه رمز و راز مراودات پنهان آدم‌بزرگ‌ها می‌شدم. تلفن پشت سر هم زنگ می‌زد - آن شب و روز بعدش. همه می‌گفتند اگر پلی آن کار را نکرده بود، اتوبوس سر و ته می‌شد و خدا می‌داند چند نفر له‌ولورده و کشته می‌شدند. بی‌تعارف در کل آن اتوبوس، او تنها مردی بود که یک کاری کرد. بقیه همه جا زده بودند. من خیلی به این ماجرا فکر کردم. این مساله مایه‌ی افتخار بود، این که بلند شد تا کاری بکنند. اما کاری که کرد مرموز و پیچیده بود و اصلاً ربطی به چیزی که بقیه می‌گفتند نداشت. من مدت زیادی به این ماجرا فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که او سعی کرد توجه پلیس را جلب کند چون واقعاً فکر می‌کرد که پلیس کمک می‌کند. قانون حتماً اراذل و اوباش فاشیست را دستگیر می‌کند. همین قضیه بود که او را کشاند جلوی در و در معرض آسیب.

مدت‌ها بعد از این که سایرین دست از حرف‌زدن در مورد این قضیه کشیدند، سعی می‌کردم معمایش را در ذهنم حل‌اجی کنم. روشل عصبی بود چون پدرم سر کار نمی‌رفت. اسباب زحمت بود که کل روز در خانه بچرخد. هیچ پولی در نمی‌آمد. از سردرد شکایت می‌کرد. هزینه‌ی دکتر

اسفناک بالا بود. پدرم وقتی برگشت سر کار که گچ دستش چرک گرفته بود. اما من نمی‌توانستم سببیت خونسردانه‌ی تصمیمش را از یاد ببرم، آن‌طور که دسته‌های عینکش را با سینه تا کرد و آن را تحویل میندیش داد. نمی‌توانستم از یاد ببرم در چشم‌هایش، که بی‌عینک مسخره بودند، چه تعهدی موج می‌زد؛ یا در عملش، آن کیفیت تحمل بردبارانه، جانفشانی انقلابی اندیشیده‌شده را —

بوخارین جالب‌ترین دفاعیات را در دادگاه پاکسازی سال ۱۹۳۸ ارائه داد. او اقرار کرد که گناهکار است و در چند موقعیت مناسب حتی پا را از این هم فراتر گذاشت تا صحنه‌گذار بر مسئولیت خود در تمام جنایت‌های صورت گرفته از سوی بلوک متهمان، «راستگرایان و تروتسکیست‌ها»، که او رهبرشان به حساب می‌آمد. او قاطعانه پذیرفت که مرتکب توطئه، خیانت و اعمال ضدانقلاب شده است. و پس از قبول این موارد، به تک‌تک اتهامات صریحی که در جریان محاکمه به او وارد شد اعتراض کرد. او با این که تحت فشار بود همان‌جا همان‌موقع اعتراف کند، زمینه‌سازی کرد تا با همان لحن منحصربفرد شوروی استالینی بگوید که خود او و همچنین روسیه دارند قربانی می‌شوند. و این کار هیچ خیری برایش نداشت جز تبدیل شدن به قهرمان یک رمان و تمثال شرافت محنت‌زده نزد شوروی‌پژوهان. به همین ترتیب، چیزی که از استالین می‌توانیم بگوییم این است که محاکمه‌های نمایشی ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ در کنار هزاران اعدام بی‌برنامه‌ای که تحت فرمان او اجرا شد، نشان می‌دهند که سخت مصمم بود هیتلر را متحد خویش سازد. به‌گفته‌ی کِنِن، استالین باید اطمینان حاصل می‌کرد هیچ اپوزوسیونی در کار نخواهد بود که او را بخاطر تصمیم ننگینش، که جهان از آن با نام پیمان عدم تعرض سال ۱۹۳۹ یاد می‌کند، سرزنش کند. بوخارین و بسیاری از دیگر متهمان ضد فاشیست بودند. حال دلایل استالین برای تمایل به اتحاد با هیتلر هر چه که بود — چه سرخوردگی از پیشبرد منافع روسیه به کمک کشورهای غربی، چه تمایل شدید به ایجاد یک هژمونی فاشیستی-شورایی،

چه خریدن زمان برای آماده‌سازی کشورش برای جنگ قریب‌الوقوع با هیتلر (که اگر این‌طور بود، چه لزومی داشت افسران عالیرتبه‌ی خود را بکشد؟) — می‌توان گفت که این هم، مثل تمام تصمیمات عمده‌ی سیاسی دهه‌ی ۳۰ در روسیه‌ی شورایی، این تجربه‌ی بزرگ سوسیالیستی، مبتنی بود بر فرض تفوق ملت-دولت، به تاخیر انداختن رویاهای مارکسیستی، و قابلیت فداکردن افراد. به عقیده‌ی ای. اچ. کار نبوغ استالین در احیاء میهن‌پرستی روسی بود، که در دوران لنین غربی‌شده و انترناسیونالیست افول کرده بود. «سوسیالیسم میهنی» تاکید استالین بود بر غرور غضب‌آلود و حقارت‌زده‌ی کشورش در مواجهه با خصومت تاریخی و تراژیک غرب نسبت به روسیه‌ی دورافتاده.

«مارکسیسم بین‌المللی و سوسیالیسم بین‌المللی، که در خاک روسیه کاشته و به حال خود رها شده بودند، خصلت بین‌المللی خود را در معرض ضربات بی‌وقفه‌ی تیشه و کلنگ سنت‌های ملی روسی یافتند که به‌زعم خود در ۱۹۱۷ تارومارشان کرده بودند. ده سال بعد، با مرگ لنین، رهبرانی که علناً نمایندگی مبانی بین‌المللی و غربی در بلشویسم بودند — تروتسکی، زینوویف، و کامنف، صرف‌نظر از چهره‌های کمتر مطرحی چون رادک، کراسین، و راکفسکی — همگی ناپدید شده بودند؛ و بوخارین میانه‌رو و سازش‌پذیر نیز به زودی به آن‌ها می‌پیوست. بازوهای نهفته‌ی روسیه‌ی سابق — خودکامگی، دیوان‌سالاری، یکدستی سیاسی و فرهنگی — انتقامشان نه نابود کردن انقلاب، بلکه به مهار خود در آوردن آن و به‌ثمر نشاندنش در یک چارچوب تنگ‌نظرانه‌ی ملی بود...»

این ژرف‌بینی ای. اچ. کار راهگشای درک ضربات جبران‌ناپذیری است که سوسیالیسم جهانی در برهه‌هایی از زمان متحمل شد؛ مثلاً خودداری شوروی از حمایت از ائتلاف کمونیست — چپ در آلمان، که شاید مانع از به قدرت رسیدن هیتلر می‌شد؛ خیانت شوروی به نهضت جمهوری خواهان در اسپانیا (بسیاری از قربانیان پاکسازی سربازان اردوی اسپانیا بودند)؛

قالب کردن جبهه‌ی مردمی و امنیت جمعی به مثابه مبانی دیپلماسی شوروی؛ و عقد پیمان عدم تعرض. از این رو، به تمام منتقدینی که در استالین همان «چنگیز خان»ی را می‌بینند که بوخارین به او لقب داده بود، یا آن پارانوید بدخیمی که رهبران امروز روسیه به تلخی به آن اذعان دارند، باید گفت: هیچ انقلابی مورد خیانت واقع نمی‌شود، تنها به ثمر می‌نشیند.

ترمیدور^۱.

دنیل ترمیدور متوجه شد که فرمان ولو کلی خلاصی دارد

راستی ماجرای کرونشتاد^۲ چی – نکنه غافل شیم از کرونشتاد!
به‌همچنین گورکی، با آن افکار نابهنگامش.

چند کلمه با خواننده

خواننده محترم، این چند کلمه رو به شماست. اگر به‌نظرت بدیهی و پیش‌پاافتاده می‌آید، اگر بعد از این همه مدت بدیهی به‌نظر می‌رسد... اگر واقعاً بدیهی است و در این دوران متاخر به‌نظرت پیش‌پاافتاده و مضحک می‌آید، مثل دست‌چین کردن چند تکه پارچه‌ی پاره‌پوره و دوباره پاره کردن آنها... اگر اینقدر بدیهی است، آن وقت خواننده‌ی محترم، این منم که دارم می‌خوانمت. و باشد که با هم، به‌سوگواری جامه از تن بدریم.

۱- مفهومی که تروتسکی مفصل به آن پرداخته. مرحله‌ای در اغلب انقلاب‌ها که طی آن گرایش سیاسی به سمت مسایلی مشابه حکومت پیش از انقلاب منحرف شده و قدرت از دست انقلابیون اصیل خارج می‌شود.

۲- شورش ناموفق کرونشتاد که در مارس ۱۹۲۱ در شهر کرونشتاد روسیه، در شرق خلیج فنلاند، اتفاق افتاد. این شورش علیه دولت تک‌حزبی بود و شورشیان آن را خیانت به آرمان‌های انقلاب می‌دانستند.

در روز یادبود سال ۱۹۶۷ دنیل لوئین

وولووی سیاه‌رنگ جدیدش را تا عوارضی ماساچوست راند و مسیر شرق را به سوی بوستون در پیش گرفت. کنار او همسرش فیلیس نشسته بود، جوانک گل و بلبلی که غم در وجودش زُق‌زق می‌کرد و چشم‌های لهستانی و آبی روشنش در روزهای باران خاکستری می‌شدند. و پشت آنها، در یک وضعیت نه‌چندان راحت، بین یک چمدان بزرگ و چند آت و آشغال دیگر، پسربچه‌شان، پل، چپانده شده بود.

دنیل قبلاً این ماشین را نرانده بود و چند مایل اول را به این گذراند که با طرز کار دنده‌ی گیربکس چهارسرعه آشنا شود و جای راحتی برای ستون فقراتش بین فنرها و دستش روی فرمان پیدا کند.

چرخ‌ها لقی می‌زدند، یک تلق‌تلق کوچک در سرعت شصت و پنج. فرمان کلی خلاصی داشت. وقتی هم که ترمز می‌گرفت یک خرده به چپ می‌کشید. معلوم بود یک جاهای ماشین شل و ول است. از ماشینی که درست تنظیم باشد و خوب بهش رسیده باشند یک چیزی کم داشت. یک بوی چرمی می‌داد. دنیل به احوال و سرنوشت این ماشین در بوستون و کمبریج فکر کرد، آن بی‌پروایی خاص زندگی دانشجویی. خواهرش سوزان آن را از پسری که داشت از هاروارد انصراف می‌داد ارزان خریده بود. و خود این پسران را از کی خریده بود؟ ماشینی بی‌پروا، ماشینی خصلتاً بی‌پروا.

فیلیس گفت، «داره بارون میاد.» همینطور هم بود. ترکش‌های قطرات باران روی شیشه‌ی جلو ظاهر شدند. چشم‌های دنیل متمرکز شدند روی سطح شیشه، می‌خواست انفجارهای کوچک باران را پیش‌بینی کند. این کار آنقدر سخت بود که چشم دوخت به یک قطره‌ی باران و سرنوشت آن را دنبال کرد. ایده‌اش این بود که توجه او باعث می‌شود این قطره با بقیه‌ی

قطره‌ها فرق داشته باشد. بالاخره آمد، با سر بریده، یک دانه‌ی آب هسته‌ی مرکزی‌اش بود و شش هفت خوشه در یک حلقه دورش. شبیه بود به یک دانه برف آب‌شده. قطرات ریز هر خوشه با هم ادغام شدند و تبدیل شدند به قطره‌ی درازی که در جهت وزنش کشیده می‌شد. با گاز دادن دنیل آنها هم آهنگ دورشدنشان از مرکز را سریع‌تر می‌کردند.

فیلیس گفت، «نباید برف پاک‌کن بزنی؟»

آسمان به سرعت تاریک می‌شد. چراغ‌های ماشین‌های روبرو در قطرات آب روی شیشه تکثیر می‌شدند. هیس ممتد لاستیک‌ها روی جاده‌ی خیس بلند بود.

دنیل کورمال کورمال دنبال کلید برف پاک‌کن گشت. ماشین یک لحظه منحرف شد و کسی پشتشان بوق زد. بعد برف پاک‌کن‌ها داشتند تاپ تاپ این طرف و آن طرف می‌رفتند. اما دنیل متوجه شده بود که در لحظه‌ی انحراف ماشین فیلیس با دست راست به دستگیره‌ی در چنگ زد و دست چپش را به عقب دراز کرد تا از بچه محافظت کند.

زیرچشمی دنیل را نگاه می‌کرد تا بفهمد آیا او دیده است یا نه.

دنیل گفت، «بارونش حال می‌ده.»

فیلیس گفت، «من عاشق بارونم، مخصوصاً عاشق بارون گرم تابستونم که رعد و برق نداره.»

دنیل گفت، «نه، منظورم الانه، تو این ماشین. بارونه حس پیله رو داره، میتنه دورمون.»

فیلیس که نگاهش به جلو بود گفت، «آره.» داشت بافت موهایش را باز می‌کرد. چشم دوخته بود به شورولت پدر دنیل که درست جلوی‌شان بود، و شبح سه کله از صندلی جلو.

«آه، دنیل، کاش میشد دستهای سوزانو بگیرم و بغلش کنم و ببوسمش و باهاش دوست بشم.»
دنیل با سر تایید کرد.

«شاید بد نباشه وقتی بهتر شد بیا و یه مدت با ما زندگی کنه. بهش تا میتونیم محبت میکنیم و یه کاری میکنیم خوشحال باشه. این بچه عاشقش میشه. فکر میکنی بیا؟»

«نمیدونم.»

«شاید هم داشت میومد ما رو ببینه. به نظرت داشت میومد نیویورک؟»
«آره.»

«به نظرت داشت میومد ما رو ببینه؟»

«نه.»

«خیلی خوشگله،» فیلیس این را گفت و آه کشید.

آشنایی من و همسرم در یکی از گردهمایی‌های سنترال پارک اتفاق افتاد. در شپ میدو. همراه دو دختر دیگر بود که هم‌محله‌ای‌اش بودند ولی نه به باحالی او. آنها زل می‌زدند به هیپی‌های صاف و ساده. و می‌رفتند و مثل دختر دبیرستانی‌های بروکلین نخودی می‌خندیدند. او از دستشان خجالت می‌کشید. خیلی نازنین بود. کسی صمیمانه یک شاخه گل نرگس به او تعارف کرده بود و او هم صمیمانه پذیرفته بود. صمیمانه و با لبخندی روحانی، با گلش راه می‌رفت، با آن گام‌های خیلی بلند و کمی بدقواره‌اش. خیلی مشتاق تجربیات روحانی بود. بردمش خانه به خیابان ۱۱۵ام و چند تا آهنگ بارتوک گذاشتم. مبهوت تعداد کتاب‌ها شده بود. توی مخش خواندم که گاییدن یک عمل فلسفی است با اهمیت شایان توجه. می‌دانستم که به حرمت چنین امکانی خود را مجاب می‌کند که گاییده شود.

پدر و مادر فیلیس جوانند و تازگی به پول و پله رسیده‌اند. ثروتمند که نه، ولی وضعشان خوب است. پدرش فرش زیر قیمت می‌فروشد. با یک مرد دیگر شریک است، یکی از هم‌خدمتی‌هایش در جنگ جهانی دوم، و با هم یک مغازه در بروکلین و یکی در کوینز دارند. یکی از آن نوزخمه‌های دوآتشی‌ی مرکز اصلاح یهودی بروکلین است. مادر فیلیس را هر زمستان دو هفته به فلوریدا می‌برد. بعد از ظهرها گلف بازی می‌کنند و غروب‌ها می‌روند

به یکی از کلوب‌های شبانه و می‌نشینند پای حرف‌های یک کم‌دینی. در آپارتمان‌شان، در یکی از برج‌های تازه‌ساز بروکلین، آباژورهایی دارند که روی حباب‌های چینی‌شان طرح پریان است. بالای کاناپه‌ی مجلل اتاق نشیمن یک نقاشی اصل نصب شده که تقلید از سبک هودسون ریور است، در یک قاب طلایی پر نقش و نگار و با نور موضعی مخصوص خودش.

یک بچه‌ی کوچکتر هم دارند، یک پسر، دوازده ساله، اسکات. او فقط یک ذره کمتر از پدر و مادرش از من روگردان است و نفرت دارد و می‌ترسد. آنها دل خوشی از ازدواج فیلیس ندارند و هر چه می‌گذرد کمتر و کمتر آنها را می‌بینیم. برای بچه کادو می‌فرستند. آن وقت‌ها که هنوز در ارتباط بودیم پدره سعی کرد خودش را راضی کند و از من بپرسد که ماجرای کبودی‌هایی که زنش روی ران دخترشان دیده بود چیست؛ من کرد و گلویش را صاف کرد، ولی من وانمود کردم که متوجه منظورش نمی‌شوم و او بیخیال شد. فکر کنم در طول روز که من نیستم به فیلیس زنگ می‌زنند.

امروز روز در کتابخانه نشستن نیست. روز زیبا و مطبوعی است و صدای یکی دو تا پرنده هم شنیده می‌شود. برمی‌گردم و می‌برمشان پارک تا ببینیم در رودخانه قایق هست یا نه —

چند دقیقه بعد فیلیس کمر بند ایمنی‌اش را باز کرد و چرخید تا به بچه که بیقرار و رجه‌ورجه می‌کرد رسیدگی کند. گفت، «فقط یه دونه دیگه پوشک برام مونده.» ناشیانه نشست روی زانوهایش و از روی پشتی صندلی دولا شد تا پل را عوض کند. کونش هم با حرکت دستهایش وول می‌خورد. موهای بلندش آویزان بود. باران می‌بارید، روی سقف تق‌تق می‌کرد و روی شیشه‌ی جلو جاری می‌شد. دنیل به آینه‌ی دید عقب نگاه می‌انداخت و به‌نرمی وارد لاین چپ شد. یک لحظه بعد، درحالی‌که فیلیس

هنوز مشغول بود، از ماشین پدرش سبقت گرفت، بعد یک ماشین دیگر، بعد یکی دیگر.

فیلیس گفت، «تموم شد. یه کوچولو بخواب. زودی میرسیم خونه‌ی مامان بزرگ بابابزرگ. خيله خب، حالا چشمهاتو ببند.» برگشت، یک پایش را جمع کرد زیر آن یکی و سنگین سُرخورد سر جایش نشست. گفت، «اوف، سرم گیج رفت.» پنجره‌اش را قد یک شکاف باز کرد. «این تو خیلی تنگه.» دنیل گفت، «یه لطفی میکنی؟»

«چی؟»

«شلوار تو در بیار.»

به دنیل نگاه کرد و خندید. شاید خوشحال شد که دنیل می‌تواند این‌طور شوخی کند و خود را از اعماق افسردگی بالا بکشد. شاید ذوق کرد از تجلی نیروی زندگی در روزی چنین مرگ‌آور.

گفت، «خیلی خنده‌دار بود.» ولی بالحنی حاکی از تقدیر و تحسین.

«واسه خنده نمیگم. جدی میگم.»

چهره‌ی دنیل را مطالعه کرد.

«زود باش دیگه فیلیس، همین حالا.»

«دنیل —»

«در بیار دیگه.»

«فکر نمیکنم کار درستی باشه. نمیخوام در بیارم.»

«ولی من ازت میخوام، فیلیس.»

دنبال چراغ‌های شورولت می‌گشت، ولی جاده‌ی پیش رو خالی بود. متوجه شد که سرعت ماشین بیشتر شده است.

«وای، دنیل، آخه این چه کاریه؟ خیلی مسخره‌ست. واقعاً جاش نیست.»

«یا لا فیلیس.»

«آخه اصلاً نمیدونم ازم چی میخوای.»

«میخوام شلوار تو در بیاری.»

«بعدش چی؟ وسط رانندگی که کاری نمیتونی بکنی. اینجوری فقط به تصادفمون میدی.»

دنیل نرم پدال گاز را فشار داد و چیزی نگفت.
«این از اون شوخیهای مریضه، دنیل. میترسم. حق نداری وقتی بجهت تو ماشینه خل بازی در بیاری.»

دنیل پدال گاز را بیشتر فشار داد. فیلیس اکنون روی صندلی سیخ نشسته بود، جفت پاهایش کف ماشین و دست به سینه. دنیل آرام مشکلات فنی ماشین را برایش شرح داد: فرمان کلی خلاصی داشت، زاویه‌ی چرخ‌های جلو تنظیم نبود، ترمزها خورده شده بودند و لاستیک‌ها صاف بودند. نگاهی به آمپر سرعت انداخت و به فیلیس اطلاع داد که با سرعت هشتاد و پنج مایل در ساعت حرکت می‌کنند.

فیلیس گفت، «وقتی رفتیم بروکلین هر کاری بگی میکنم. دنی، خودم میدونم که باهام حال نمیکنی، میدونم خانواده‌ت فکر میکنن با کسی ازدواج کردی که در حدت نیست. ولی باید برای اینکه دارم سعی خودمو میکنم ارزش قایل باشی، نمیتونی؟»

دنیل هیچ چیز نگفت.
فیلیس گفت، «شماها آدم‌حسابی این، هر کدومتون یه عالمه درد و رنجین.»

دنیل از این صورت‌بندی خوشش آمد. شش ماه پیش فیلیس قادر به چنین اظهار نظری نبود. به ذهنش خطور کرد از او تعریف کند. در عوض خم شد جلو و برف‌پاک‌کن را خاموش کرد.

در این لحظه باران با چنان شدتی روی شیشه می‌بارید که دید، اگرچه کمی کج و معوج، ولی خوب بود. فیلیس، نابلد رانندگی، خیالش اصلاً راحت نبود. زل زده بود به یک صفحه‌ی نوری سفید و قرمز که نورهایش بزرگ می‌شدند، آب می‌رفتند، پیچ و تاب می‌خوردند، پراکنده می‌شدند و مثل آب سرازیر می‌شدند و از نگاهش در می‌رفتند. از ظاهرش چنین بر

می‌آمد که قادر نیست تشخیص بدهد ماشین به کجا می‌رود. برای اولین بار غرش رعد بلندتر از صدای موتور و پاشیده شدن آب از لاستیک‌های صاف شنیده شد. رعد انگار به ماشین لگدی زد که باعث شد عقبش لمبر بخورد، چپ به راست، راست به چپ.

فیلیس داد زد، «داری به کشتنمون میدی!»

«کافیه فقط شلوارتو در بیاری.»

«در میارم، در میارم، فقط اول آرومتر برو!»

«اول در آرا!»

فیلیس سگک کمربندش را آزاد کرد، زپیش را باز کرد و به کمرش قوس داد از صندلی جدا شد و دم‌پاگشادش را کشید پایین. گفت، «بهشون می‌گم. بهشون می‌گم باهام چیکار میکنی تا تو رَم بندازن پیش خواهرت. جفتتون!»

«تا ته در بیار، لطفاً.»

فیلیس زانوهایش را بالا آورد و پاشنه‌ی پوتینش را گذاشت روی صندلی، زپ پوتین‌ها را باز کرد، آنها را کشید در آورد، انداختشان کف ماشین و شلوارش را تا مچ پا کشید پایین و انداخت روی پوتین‌ها. سپس به دنیل نگاه کرد و شورتش را کشید پایین و انداخت وسط کپهی جلوی پایش. بعد کف دست‌هایش را گذاشت روی گوش‌هایش و چشم‌هایش را بست و سرش را انداخت پایین.

دنیل پایش را از روی پدال گاز برداشت و برف‌پاک‌کن را روشن کرد. فیلیس داشت گریه می‌کرد. انگشت‌هایش را از لای مورد کرد و گوش‌هایش را گرفت و گریه کرد. دنیل وارد لاین سمت راست شد. رعد ناگهان درست بالای سرشان کوبید. دنیل برای فیلیس توضیح داد که روی صندلی زانو بزنند، رو به همان طرف ماشین که خودش نشسته و تا جایی که می‌تواند خم شود، به زانو در آید و در خود مچاله شود، مثل یک توبه‌کار، یک نیایشگر، یک نمازگزار ذلیل. وسط هق‌هق، فیلیس شکایت کرد که ماشین خیلی کوچک

است و خودش خیلی بزرگ و این شکلی راحت نیست. دنیل باملایمت او را تشویق کرد که سعی اش را بکند.

گفت، «این شکلی؟» صدایش لای موهایش خفه شده بود.

«خوبه.»

«همه میبینم.»

«هیچکی تو رو نمیبینه.»

«بچه.»

«بچه خوابه.»

«دردم نیاد. فقط دردم نیاد، دنیل.»

دست راستش را کشید روی باسن فیلیس. در گودی کمرش شبنم عرق نشسته بود. می لرزید و گوشت پشتش زیر دست دنیل مرتعش بود. دنیل چاک را تا پایین ادامه داد. چاک که بخاطر حالت فیلیس مثلثی شده بود بوی کمی ترش مدفوع می داد. موهای کم پشت پیزی نقلی اش را نوازش کرد. بعد، با پشت دست، شروع کرد به مالیدن لبچه های فیلیس که قلمبه در لانه شان بین کف پاهای به بالا برگشته ی او آرام گرفته بودند.

باران می کوبید. رعد بی امان بود. ماشین ها از سمت چپ رد می شدند. آسمان سیاه بود. دنیل به جلو خم شد و فندک ماشین را فشار داد. دستش بی حرکت باقی ماند. باورتان می شود؟ لازم است ادامه بدهم؟ واقعاً می خواهید تاثیر سه دایره ی هم مرکز یک المنت گداخته ی نارنجی را در یک شب سیاه بارانی بر روی گوشت سفید و نرم و دخترانه ی کون زنم بدانید؟ تو کی هستی اصلاً؟ کی بهت اجازه داد این را بخوانی؟ حرمت هیچ چیز را نباید نگه داشت؟

از طرفی تنها چیز بدتر از تعریفِ ماقوع، سپردن آن به تخیل است. یک فیلم صامت کلاسیک سوررئالیستی هست که بونونل و دالی ساخته اند. این فیلم درباره ی یک دست زنده درون یک جعبه است و مردی که لاشه ی گاوی را که به سر طنابی بسته شده در اتاق نشیمنش می کشد؛ بعد آن گاو تبدیل

به یک پیانوی بزرگ می‌شود؛ و آن دست درون چاه فاضلاب انداخته می‌شود، و مردم جمع می‌شوند و یک نفر که با تاکسی از این آشوب فرار می‌کند دست را درون جعبه‌اش در تاکسی پیدا می‌کند — و با این که من این تصاویر را چندان دقیق به یاد نمی‌آورم همین هم کفایت می‌کند. اما رویداد محوری فیلم این است: یک مرد خوش سیمای تنومند و مرموز، تنش یک زیرپوش راه‌راه چسبان، در یک اتاق ایستاده و مشغول تیزکردن یک تیغ دلاکی است. خانمی که روی یک صندلی چوبی نشسته با او در اتاق است. او هم نصفه نیمه لباس پوشیده است. چهره‌اش را کنترل کرده است. از پنجره می‌بینیم که یک شب مهتابی است و ابرها در آسمان روشن مهتابی در حرکتند. مرد می‌آید سراغ زن، که چشم‌هایش فراخ شده، دهانش قوس برداشته، و گنگ بر صندلی پشت صافش نشسته، و پلک‌های او را با شست و انگشت اشاره تا جاییکه از هم فاصله می‌گیرند باز می‌کند. بعد تیغ دلاکی‌اش را به سمت صورت و کاسه‌ی چشم زن پایین می‌آورد. فیلم کات می‌خورد به آسمان شب پشت پنجره. یک تکه ابر باریک و چاقوشکل دیده می‌شود که روی کره‌ی پرنور ماه سر می‌خورد و به محض اینکه شما، تماشاگران، رضایت دادید که چشم زن فقط به شکل نمادین مثله شود، دوربین دوباره کات می‌زند به صحنه‌ی اصلی و از نمای نزدیک نشان می‌دهد که تیغ کره‌ی چشم را قاچ می‌دهد.

آنها هیچ وقت دربارهی پل و روشل حرف نمی‌زدند. دورانی که پیش لنین‌ها بزرگ می‌شدند احتیاجی به این کار نبود. شراکتشان در این تجربه آنقدر عادلانه بود که صحبت کردن در موردش امکان داشت تمام فهم و دانششان از آن را حقیر جلوه دهد. همه چیز اشتراکی آن هم به تساوی، هسته‌ی سخت عدالت بود نزد بچه‌هایی که با وسواسی شرارت‌بار برای معاشرت با آنها انتخاب می‌شدند. (غلاف کردن

ممنوع، زبان‌بازی است ولی حقیقت دارد. فقط یکی که پسر روشل باشد می‌تواند چنین جمله‌ای به زبان بیاورد. در خانه‌ی ما یک سری کلمات مثل آذرخش برق می‌زدند. قهر و غضب مسری، بوی سوختگی در دهان مادر و پدرمان. یک بار مادرمان گفت، «باشد که مرگ ما جشن تکلیف^۱ پسرمان شود.» بنابراین، حداقل آن اوایل، احتیاجی به حرف زدن درباره‌اش نبود. وقتی برادر و خواهر جایی می‌رفتند، یا با هم کاری می‌کردند؛ وقتی برادر بند اسکیت خواهر را سفت می‌کرد یا در تکالیفش به او کمک می‌کرد، یا می‌بردش سینما؛ شکل حرکاتشان، حرکات جسمی‌شان، در نگاهت از درد و رنجی عظیم، گویای همه‌چیز بود. آن‌طور که برادر بازوی خواهر را می‌گرفت و جلوی ترافیک می‌دویدند آن طرف خیابان گویای همه چیز بود. انقباض عضلات برادر، وقتی که خواهر در لحظه‌ای از روز آنجایی که قرار بود باشد نبود، آن هم گویای همه چیز بود.

بهرحال بزرگ شدند. برادر به خواهر بازی کازینو و تمام آکوردهایی را که روی گیتار بلد بود یاد داده بود، دوچرخه‌سواری و شنای کرال را به او یاد داده بود، تا اینکه یک روز به‌نظر برادر آمد که خواهر یک مرتبه سن آموزش دیدن و مراقبت شدن را پشت سر گذاشته است. در زندگی نیازها و انتظارات مشخصی وجود دارند که خواهر یا برادر نتواند درست و حسابی برآورده کند. این مساله طبیعی بود. و لابد او هم، مثل برادرش، دیگر حوصله‌ی عادات رابطه‌شان را نداشت و آن را باری به‌ناحق بر دوش خود می‌دید، رابطه‌ای که داشت می‌پژمرد به اداهای عاطفی. علاوه بر این، آن احساس خاص هم بود، آن احساس، به‌ظن برادر، بیزاری طبیعی و چاره‌ناپذیر نسبت به کسانی که شبیه تو هستند و بوی تو را می‌دهند. آن تجربه‌ی نارضایتی مطلق از بستگان نزدیک: همان‌ها که به اندازه‌ی کافی باهوش نیستند، خوشگل نیستند، باحال نیستند که یک روز را بدون دمغ کردن و شرم‌منده کردن تو به شب برسانند. فقط اینکه پدر و مادری در کار

نبودند که به آن، به اصطلاح، صیقل دادن خود کمک کنند، آن حدت بخشیدن به استقلال فردی، دلیل شده بود سنگِ خان؛ مادر، پدر، برادر، خانواده. چه زجرآور بود و چه دعوای وحشتناکی که نمی‌کردند.

در کمال شرمندگی، دنیل و سوزان با بلند شدن اقبالشان وفق پیدا کردند. زندگی‌ای که یک استادیار حقوق فراهم می‌آورد، در مقایسه با زندگی قبلی‌شان، ثروت چشمگیری بود. در آن دوران هنوز حرفی از آن سپرده‌ی خاص زده نشده بود. هر کدام از بچه‌ها اتاق خودش را داشت. لیسا برایشان لباس‌هایی می‌خرید که اندازه‌شان بود. زندگی طبقه متوسطی بود، و چه باورنکردنی خوب بود. باب لونین با لبخند مهربان، و شوخ طبعی متینش، طوری ظاهر می‌شد که گویی می‌خواست القا کند امکانش هست زندگی راحتی داشت و باسرف هم بود. پدر و مادر جدیدشان هیچ وقت داد نمی‌زدند، زندگی روی ضرباهنگ بحران و آمادگی برای بحران پیش نمی‌رفت. جای ایدئولوژی و شور بی‌امان اخلاقی خالی بود. یک اسم جدید داشتند، که کم از نشنگی نداشت. خیابان‌ها نو بودند، خانه نو بود. همه چیز آرام بود. کسی مزاحم نمی‌شد. یک برنامه‌ی مرتب روزانه وجود داشت شامل مدرسه، بازی، تمرین، تکلیف. یک برنامه‌ی مرتب هم برای آخر هفته‌ها بود، فعالیت‌های برنامه‌ریزی شده یا گردش. فرضی وجود داشت که همواره دنیل را غافلگیر می‌کرد، که عادت کردن به آن زمان می‌برد: اشکالی نداشت که هزارچندگاهی به خودت حال بدهی و خوش بگذرانی. واقعاً هیچ اشکالی نداشت.

هر چه می‌گذشت قلبم کمتر و کمتر اسیر پرش‌های قروقاطی و ضد ضرب می‌شد، مثل حرکت آن توپ‌های کشی که خودم درست می‌کردم. و به این ترتیب سوزان و دنیل لونین لغزیدند به درون مناسک رخوت‌آور نوجوانان طبقه متوسط. برای اینکه قادر به این کار باشند احتیاج به نوعی دیالکتیک آزاد شدن داشتند: از خودت می‌پرسیدی چرا عمرت را در خاطره یا عهد و پیمان با آدم‌هایی سپری کنی که به تو خیانت کرده‌اند. به دلایل

آشکار این مساله هم بینشان مسکوت ماند. حداقل چند سال می‌شد، چند سال آزرگار که چیزی مبنی بر رابطه‌ی خواهربرادری بینشان اتفاق نیفتاده بود. یا اگر هم افتاده بود، برای هیچکدامشان اهمیتی نداشت. بدن خود را داشتند، دوست‌های خود، زندگی‌ای که متعلق به خودشان بود.

ولی این چیزی نبود جز یک توهم ضدانقلابی. آزاد شدن، به‌نظر، خیلی راحت بود چون کاری بود که دنیا از تو می‌خواست. دنیا می‌خواست فراموش کنی که چه کسی بوده‌ای و به سرت چه آمده است. دنیا خوش نداشت با گناهان پدران روبرو شود. اگر او و خواهرش در دوران پرتکبر، پرافاده و زجرآور بلوغشان ناگفته توافق کرده بودند که پل و روشل آیزاکسن ارزش وفاداری آنها را ندارند، باز هم کاری از دستشان برای به‌باد سپردن این وفاداری بر نمی‌آمد. مساله خارج از اراده‌ی آنها بود. هر کاری می‌کردند، از هر زاویه‌ای نگاه می‌کردند، صرفاً فرآیند تاریخی کنترل امور را در دست داشت. و حتی ناعهدی قلبی‌شان، بی‌قیدی ناب، حقیقی و دوازشی روح هم قادر به رقیق کردن آن نبود. پشت این نقاب یا زیر آن کلاه، آنها هنوز بچه‌های آیزاکسن بودند. «طفلاهی معصوم»، به‌قول رفقا. شده بودند شبیه تمثال‌های یک داستان اساطیری که، فارغ از نسخه‌ای که نقل می‌شود، همواره اسیر یک سرنوشت ثابت هستند؛ که فارغ از املاهی اسمشان در رابطه‌ای ابدی گیر افتاده‌اند. یا شبیه آن دو اسبی بودند که درسش را در دبیرستان می‌خواندیم، همان‌ها که یراق زده شده بودند تا دو نیمکره‌ای را که با خلاء به‌هم چسبیده‌اند از هم جدا کنند؛ همان‌ها که می‌کشیدند و زور می‌زدند، یکی به یک سمت می‌کشید و دیگری به سمت دیگر، تا ثابت شود که هیچ چیز قدرتمندتر از خلاء نیست.

با تمام این اوصاف با هم حرف نمی‌زدند. و دنیل در هجده‌سالگی راهی دانشگاه شد و یک آپارتمان در کمبریج گرفت، و دو سه سال طوری گذشت که انگار سوزان اصلاً وجود نداشته است. وقتی هوش و حواسش دوباره برگشت و زندگی واقعی کودکی‌اش، که تبدیل به یک رویا شده بود، دوباره

جان گرفت، سعی کرد با سوزان ارتباط برقرار کند. ولی سوزان حالا دیگر تبدیل به یک شخصیت مسلط شده بود: زیادی سرزنده، زیادی پرهیاهو، دیوانه‌وار غرق در خود. خودش را در لباس زیر به نگاه دنیل می‌انداخت. به او فهماند که چند باری خوابیده است. سرش سخت گرم زندگی خود بود. و دنیل به سوگ آن خواهر کوچولو نشست و با خود فکر کرد، باید با هم حرف می‌زدیم، باید همیشه با هم حرف می‌زدیم.

بقچه نامه^۱

آقای سردبیر عزیز، تو که پای درد دل همه می‌نشینی و خود را شریک درد عوام می‌دانی، با اجازه می‌خواهم حرف دلم را بیرون بریزم تا قلبم نترسد. البته به شما که گفتن ندارد زندگی من چه بوده: اول از همه آن ترس کشنده‌ی فرار از دست تزاراست‌های مجنون که نمی‌گذاشتند زندگی کنیم و طبق سیاست آقا ما را می‌کشتند، و مردان جوان یهودی را می‌بردند خدمت اجباری تا بیست و پنج سال در ارتش بردگی کنند – از این ظلم وحشتناک حیوانی فرار کردم، به همان شکنجه‌گران پول زیرمیزی دادم تا بپریم آن طرف مرز درحالی‌که فقط یک پارچه‌ی ژنده روی دوشم بود، از قلمرو اسکان^۲، قلمرو اسکان ماند و پدر و مادر پیر بدبختم که چون در

1- BINTEL BRIEF

ستون مشاوری به زبان یدیش در روزنامه‌ی در فورورتز که اوایل قرن بیستم در نیویورک چاپ می‌شد. در این ستون سوال‌ها و مشکلات مهاجران، بدون ذکر نام، طرح شده و از سوی سردبیر یا مهاجران قدیمی‌تر پاسخ و راه حل برای آن‌ها ارایه می‌شد. حضور این ستون تا حدی در زندگی برخی افراد برجسته بود که می‌توان آن را با رادیو و تلویزیون در سال‌های بعدی قرن بیستم و شبکه‌های مجازی در دوران معاصر مقایسه کرد.

2- the Pale

خود عمری نمی‌دیدند که بیایند، سرم را بوسیدند و تبرک کردند و از یهوه خواستند پشت و پناهم باشد، آقای سردبیر، خودم هم می‌دانستم که دیگر آنها را نخواهم دید چون من زندگی‌شان بودم و آنچه با من به آمریکا آمد تنها دلیلشان برای تاب آوردن این رنج زمینی بود، همین که بدانند من صحیح و سالم، تکه‌ی کوچکی از وجودشان، داشت می‌رفت در آمریکا زندگی کند، پیش از اینکه سرشان را زمین بگذارند و زیر سم اسب‌های قزاق‌ها لبخند بزنند؛ عکس قهوه‌ای‌شان را نگه داشتیم؛ سرتاسر مسیر، در کثافت انبار کشتی، همان قایق احشام، که احشامش ما بودیم، و بعد وحشت از افسر مهاجرت که شاید اجازه می‌داد ما آمریکایی بشویم شاید نمی‌داد — آن زن بغل‌دستی‌ام که چشم‌هایش تراخم زده اجازه‌ی ورود ندارد، قرارست در یک جزیره از بقیه جدا نگه داشته شود، در آمریکا، در حالیکه هرگز در آمریکا نخواهد بود و با او باید خداحافظی می‌کردم چون بختِ خوبِ خودم در سلامتی‌ام و جوانی‌ام و قدرتم بود. و پسری اهل همان شهر خودم سوار قایق شد، پشت سر پیرمردی که نمی‌توانست نامی را که پسرانش به او گفته بودند بگوید به یاد آورد، نامی که بازرس آمریکایی بتواند راحت تلفظ کند، و پیرمرد بدبخت چنان سرگشته و حیران شده بود که عاجزانه به زبان یدیش گفت، یادم رفته، ایک ورگِسِن، و روی پیرمرد بدبخت مثل یک نوزاد اسم گذاشتند، ایک فرگوسن، وای که چه ماجراها می‌توانم برای تعریف کنم... ولی این پسر و من بلافاصله رفتیم دنبال جواز، بدون معطلی ازدواج کردیم و فردایش رفتیم دنبال کار و زندگی‌مان را با نخ و سوزن شروع کردیم، من و تکیه‌گاه جوان و قوی هیکلم در اتاق کرایه‌ای پانسیونمان در خیابان استِنِتِن، زوجی نه زیرک نه پخمه، نه روشن نه سبزه، نه کوتاه نه بلند یا زشت یا زیبا، ولی بچه‌هایی سخت‌کوش، و هزاران سال است که امت من افتان و خیزان در سراسر دنیا رنج و عذابشان را به‌دوش می‌کشند و دنبال بهشت روی زمین می‌گردند، استوار در پرستش یهوه، در جستجوی منزلی بر زمین هستیم، زمینی که به‌درد زندگی در صلح و خرد و انسانیت

بخورد، یک جایی. بهت بگویم، آقای سردبیر، برای بچه‌هایی که کف نعل اسب‌های قزاق‌های لامذهب و پوزخند مستانه‌ی دیوان‌سالارهای تزاریست را دیده باشند، شانزده ساعت سوزن زدن در روز برای چند پنی، زیر نور کم، و زندگی در یک تک‌اتاق، با کودکانی که در لگن رختشویی آشپزخانه حمام می‌کنند و موش‌های مرده‌ی غوطه‌ور در توالت عمومی ته راهروی تاریک و متعفن - شدنی است. به خیالت می‌توانی یک زندگی را با کوک سرپا نگه داری، پنی به پنی، با عضلات کوچک انگشتانت که سوزن فلزی را از پارچه رد می‌کنند، روزی یک میلیون حرکت چابک - شدنی است. و هر چیزی را می‌شود با امید تاب آورد: بچه‌ی اولم می‌دود وسط خیابان و زیر گاری له می‌شود. دو خواهر کوچک‌ترم، که با پنی‌هایم آورده بودمشان به این مملکت، در آتش‌سوزی تراینگل نابود می‌شوند، صد و پنجاه نفر در آن سگدونی در آتش سوختند. پسر دومم، ژاکوب، که دوست داشت جک صدایش کنند، و عاشق شنا در ایست ریور بود، از اپیدمی وحشتناک آنفولانزا در ۱۹۱۸ جان سالم به‌در نبرد. و در این مملکت بودیم، پانزده سال، بیست، من و مردم، تا یک روز چشم باز کردم و دیدیم مشغول نظافت سبت هستیم: ما شده‌ایم پدر و مادر، و زندگی، زندگی نکبت چارمیخمان کرده به زمین. آه، آقای سردبیر، اما چه خوشی‌هایی هم داشتیم، و پایدار نور پاک خداوند بر خیابان هستر و آن دستفروش‌ها که برای سبت ماهی می‌فروشدند و گاری‌ها و بارشان و مردهایی که یک دست جلیقه و کلاه چرک به‌تن دارند و نغمه‌ی کاسبی می‌خوانند. و به بچه‌ها فکر می‌کنم که می‌دوند به سوی مدرسه و انگلیسی یاد می‌گیرند و با چه ولعی در کتابخانه کتاب می‌خوانند. و همه‌جا سخنرانی و نشست هست، از جنس روشنفکری و من، یک زن بیسواد، حتی من، متوجه غرور و افتخار کارگران عامی می‌شوم که کم‌کم دارند به خود می‌قبولانند رویاهایشان برای کودکانشان است. با اینهمه در شب‌ها یا روزهای استراحت همچنان دنبال پیشرفت افکارشان هستند، خرسندی ناشی از کار فکری، فهمیدن جهان. و آن نمایش که آن‌طور اشکمان

را درآورد، همه‌ی ما هالوهایی که به آمریکا آمده بودیم و درس‌هایی به آن سختی باید می‌آموختیم، قبل از، ای خدای بزرگ، درس‌هایمان، قهرمان نمایش دوباره به ماما و پاپایش پیوسته بود. و یک لیوان چای پای پنجره با یک حبه قند بین دندان‌هایت و اگر خوب گوش بدهی یک نفر دارد در کوچه آواز می‌خواند، زیر بند رخت‌ها. اما چیزی که نمی‌توانم ببخشم، آقای سردبیر، بچه‌ی قدرشناسی است که از پدر و مادرش خجالت‌زده باشد، و از راه آنها برگردد، و کفر بگوید و به سبب بی‌احترامی کند تا بشود یک آمریکایی مدرن؛ و جذب افکار بی‌خدایی کف خیابان شود، عین مگس که جذب چسب مگس. و به تو بگوید انگلیسی حرف بزن. و فقط وقتی گریه کند که پدرش، شوهر من، بالاخره تلوتلو می‌خورد و از زانو می‌افتد، مثل اسب پیری که دیگر توانی ندارد — مامانیو — زیر بار لباس‌هایش، آمریکا، در خیابان زانو می‌زند زیر حجم کار روزانه به زانو در می‌آید و سرفه می‌کند و قطرات خونش می‌پاشد روی پیاده‌رو و یک نفر مرا صدا می‌زند خانم! خانم! شوهرت دارد می‌میرد، و رفیقش، سل، که همان ذرات نخ در ریه است، مرد جوانم اهل همان شهر خودم که راستش قبل از اینکه از مرز رد شویم پدر و مادرمان برای احتیاط ما را به عقد هم درآورده بودند، مرد جوانم که هرگز رویم دست بلند نکرد و تمام غم و غصه‌اش را به کنیسه می‌برد، در این لحظه آنقدر پیر هست که بمیرد. و می‌میرد. و من تنها مانده‌ام در آمریکا فقط با دخترم، راکلا، متولد ۱۹۱۹، و وحشت زندگی‌ام تازه قرار است شروع شود —

آن زن لاغر، ریزه میزه، زبر و پژمرده
 مامان بزرگ بهم پنی می‌داد و صدایم می‌کرد پسر خوب
 تلق سگک‌های برنزی جلاخورده‌ای را باز می‌کرد
 که مال یک کیف نازک و باستانی از چرم ترک‌خورده بودند
 و با شست و انگشت اشاره‌اش یک پنی می‌کشید بیرون
 تصویر دستت می‌آید. پسر خوب، دنیل. سعی می‌کردم او را نرنجانم و هیچ

نشانه‌ای از این که اذیت می‌کند بروز ندهم، چون واقعاً بوی بدی می‌داد، این مامان بزرگ دیوانه و لاغر و کوچولوی من، بوی علف آسمی را می‌داد که در اتاقش مثل عود در یک قوطی آبی می‌سوزاند. بوی ترش، همیشه همراهش، مثل یک سایه‌ی بوگندو — پیپیف! — روی انگشت‌هایش بود، در کیف پول خرده‌هایش، در پیراهن سیاهش، لای موهای مجعد خاکستری‌اش. دستم را می‌کشید بالا و پنی را کف آن فشار می‌داد و بعد، در حالیکه من یک نفس عمیق می‌کشیدم و حبس می‌کردم، خم می‌شد، تقریباً تا قد من، و من را از پشت گردن می‌کشید جلو برای آن بوسه‌ی خشک بر پیشانی. می‌گفت، دنیل پسر خوبیه. این برای یه پسر خوبه. فکر کنم منظورش پنی بود، چون بوس مال خودش بود — جایزه‌اش برای اینکه یک پسر خوب نوه‌اش است. دقیقاً همین کلمات را به زبان می‌آورد، نه در مقام قضاوت، بلکه انگار پسر خوب مقوله‌ای در هستی است، گونه‌ای در طبیعت که او بخاطر سن زیادش این حق را داشت که بخواهد با آن در یک خانه زندگی کند. نسلی بینمان بود که هیچ‌وقت بحثش را پیش نمی‌کشیدیم.

مامان بزرگم حمله‌های دوره‌ای داشت. به مادرم، دختر خودش، اتهام می‌زد که می‌خواهد مسمومش کند. مادرم مجبور بود همیشه غذایی را که روی میز می‌گذاشت بچشد تا پیرزن آن را بخورد. به این ترتیب مادرم عادت کرد که همه چیز را، حتی لیوان شیر من را، قبل از اینکه زمین بگذارد بچشد. مامان بزرگ خل‌زن محل بود. وقتی یکی از این حالتهایش بهش دست می‌داد، یک شال می‌انداخت روی سرش و فرار می‌کرد. تاپ تاپ از ایوان پایین می‌رفت، قبل از قدم گذاشتن بر پله‌ی بعدی کفش‌های ساق‌دارش را به هم می‌چسباند. و در پیاده‌رو، قبل از اینکه خیز بردارد، برمی‌گشت و مشتش را رو به خانه تکان می‌داد و به زبان یدیش لعن و نفرین می‌فرستاد، وبا و قزاق و حصبه و کل شیاطین کوره‌ی تند و گدازان را احضار می‌کرد، و اگر کسی از خیابان رد می‌شد به او هم لعن و نفرین می‌فرستاد. به فرض دنیل کوچولو هم آنجا بود و مواظب خواهر نوزادش در کالسکه؛ مامان بزرگ او را هم نفرین می‌کرد،

با چشمانی مشتعل، عاری از قوه‌ی تشخیص، موهای خاکستری‌اش کاملاً بهم ریخته، ژولیده، جعدهایش از زیر شال می‌زد بیرون، شوک‌آور، مثل سیم برق. بعد سراسیمه دور می‌شد، با اداهایی رو به پیاده‌رو عمق بدخلقی‌اش را نشان می‌داد. دنیل هروقت می‌دید او دارد می‌رود ذوق می‌کرد. فقط وقتی دلشوره می‌گرفت که او نیم بلوک بالاتر با مشت برافراشته برمی‌گشت تا ضربه‌ی وداع را وارد کند، که از قضا نفرینی بود با صرف و نحو پیچیده، و از یاد می‌برد که در کدام جهت داشت حرکت می‌کرد و برمی‌گشت سمت دنیل و خانه و کل ماجرا دوباره از اول شروع می‌شد. او دایم فرار می‌کرد. به پارک کلرمونت. پایین تپه سمت خط‌های متروی مرکز نیویورک. در پیراهن سیاهش کل اسرار مگوی خانواده را به دنیا لو می‌داد. گاهی اوقات می‌رفت سر نبش کوچه پیش تنها دوستش، خانم بیتلمن، که او هم بیوه بود ولی جوان‌تر، احتمالاً در اواخر دهه‌ی ششم زندگی، زنی لپ‌گلی و بامحبت که به‌نظر دنیل تنها آدمی بود که مامان‌بزرگ را دوست داشت و آنقدر صبور بود که سیل بدوبیره‌هایی را که از دهان مامان‌بزرگ جریان داشت جدی بگیرد و کنار او بنشیند و متین و صمیمی با سرش تایید کند و آه بکشد تا حمله‌ی عصبی فروکش کند. و بیاوردش خانه. خانم بیتلمن، در کنار محبتش، یک استوارنامه‌ی بی‌نقص هم داشت: تنها پسرش، جروم، در جنگ کشته شده بود. واحد خانم بیتلمن در طبقه‌ی همکف یک آپارتمان نبش خیابان ۱۷۳ام قرار داشت. پرده کرکره‌ها همیشه بسته بودند. در یکی از پنجره‌ها یکی از آن ستاره‌های خدمت گذاشته شده بود. در دوران جنگ ستاره‌ی آبی در پنجره معنی‌اش این بود که آن خانواده سربازی دارد که یک جای ارتش مشغول خدمت است. ستاره‌ی طلایی معنی‌اش این بود که آن پسر کشته شده است. ستاره‌ی خانم بیتلمن آبی بود، ولی پسرش کشته شده بود. او اصلاً دلش را نداشت که با خود روراست باشد. او پسرزنی یهودی بود، البته نه به پیری مامان‌بزرگ من، و ستاره‌ی آبی رنگ‌پریده روی یک لوح پارچه‌ای سفید با حاشیه‌ی قرمز و منگوله‌های طلایی از یک میله در پنجره‌اش آویزان بود،

سال‌ها پس از به پایان رسیدن جنگ.

گاهی مامان بزرگ مسیر برعکس را می‌رفت. این جور وقت‌ها، بعد از چند ساعت، تلفن زنگ می‌زد. یا بعضی اوقات یک ماشین پلیس — یک ماشین پلیس! — کنار جدول جلوی خانه پارک می‌کرد، یک ماشین پلیس سبز و سفید، و مامان بزرگ با عزت و احترام ظاهر می‌شد، بی‌اعتنا به پلیس‌هایی که سعی داشتند به او کمک کنند تا از ماشین پیاده شود. یک ماشین پلیس سبز و سفید پارک می‌کرد. و اینک مامان بزرگ، که دیوانه‌وار دستگیری آقامنشانه‌ی پلیس برانکس را رد می‌کند و تقلا می‌کند از ماشین‌شان خارج شود.

تفاسیر مختلف

در طول حیاتم به عنوان دنیل، شنونده‌ی چندین تفسیر برای سقوط مامان بزرگ به اعماق چاه بوده‌ام. سوزان، پانزده ساله، با آن باحالی آیوی لیگی آن روزهایش: «من اصلاً مادر بزرگو یادم نمیاد، ولی از چیزهایی که تو میگی، به گمانم قضیه یانسگی بود.» مادرم، وسط یک حمله‌ی فوق‌العاده بد — من ایستاده‌ام کنار در و تماشا می‌کنم پدرم چطور پیرزن را که بال‌بال می‌زند روی تختش نگه داشته تا دکتر بتواند به او آمپول بزند؛ با اینکه کوچک و نحیف است، جانانه مقاومت می‌کند؛ و مادرم ایستاده پای تخت و داد می‌زند، «ماما، بسه دیگه. بازی در نیار، بسه دیگه، ماما!» و بعد، تا چشمش به من می‌افتد که دم در رنگ از خسارم پریده، هدایتم می‌کند به طبقه‌ی پایین و توضیح می‌دهد که چرا، در سن پنج یا شش سالگی یا هر چه که هستم، در معرض اینجور چیزها قرار می‌گیرم... ساده است: مامان بزرگ وقت‌هایی دیوانه می‌شود که دیگر توان فکر کردن به عذاب

زندگی‌اش را ندارد. فهرست مادرم از بدبختی‌های این بانوی پیر – پدر و مادر جدا افتاده‌ای که هنوز هم عکس قهوه‌ای‌شان را در صندوقش نگه می‌دارد، مرگ اولین اولادش در خیابان، مرگ دو خواهرش در آتش‌سوزی بزرگ، مرگ دومین اولادش از آنفولانزا، مرگ شوهرش، پدر بزرگ من که اگر عمرش قد می‌داد حتماً عاشق من می‌شد. «علت مرگ اون سل نبود، چیزی که اون رو کشت، همه‌ی اون‌ها رو کشت، فقر و استعمار بود، که یعنی فقیر بودن و فقیر نگه داشته شدن توسط آدم‌هایی که از کار تو روز به روز چاق‌تر و پولدارتر میشن. اصلاً عادلانه نیست، هست؟»

«نه، مامان.»

«مامان بزرگت یه عمر بردگی کرد. تا آخرش هیچی نداشته باشه.» پیامدهای این حرف را نادیده بگیرید. به پژواکش اعتنا نکنید. آنها را نادیده بگیرید. اعتنا نکنید... پدرم اعتقاد داشت زندگی‌ای که وقف خرافات شده باشد هیچ عاقبتی جز دیوانگی ندارد، چون دیوانگی مرض خیال‌پردازی است و خیال‌پردازی درباره‌ی خدا، یا خرافات، خودش دیوانگی است، نمودی نابهنجار و قابل پیش‌بینی از زندگی فقرزده. بزرگترین مشکل پیش روی بلشویک‌ها، به‌قول او، آموزش رعایا بود. رعیت‌های روس آنقدر در نسل‌های متمادی در جهل و بیسوادگی نگه داشته شده بودند که چندان برتر از حیوانات نبودند. خدا ابزار دست تزار بود. خب مامان بزرگ، البته که در یک/شتتل^۱ در یکی از شهرهای کوچک روسیه بزرگ شده بود، یک یهودی بود، ولی رعیت روس هم بود. پدرم همیشه جوابی می‌دهد که بیشتر از توقع توسست.

حالا اجازه بدهید چیزی را روی کاغذ بیاورم که مامان بزرگ خودش درباره‌ی کوک شدن‌ها و از کوک در رفتن‌هایش می‌گفت. گاه‌گذاری، بعد از مرگش، بدش نمی‌آمد که سری به من بزند و یک پنی کف دستم فشار دهد و سرم را تبرک کند، و صدایم بزند پسر خوب. یکی از این بارها از او پرسیدم

شهرک یهودی‌نشین | shtetl - 1

که چه لزومی می‌دید طوری به مخش بزند که اینقدر برای بچه‌ها وحشتناک باشد. و مامان بزرگ گفت:

«در تک‌تک روزها، امکانش وجود داره که یک بهانه‌ی شادی از وجودت بیرون بکشی و ازش تغذیه کنی. تو یه اتاق کثیف و سرد با پنجره‌های شکسته و قیل و قال ظلمی که تو خیابانها بهت میشه، امکانش وجود داره. در اوج گرسنگی و با دندانهایی که دارن تو دهنِت می‌پوسن، و سن که استخوانهات رو مثل سرب سنگین میکنه، وقتی چشمهات از خوف چیزی‌هایی که دیدی از هم پاشیده – همه‌ی اینا روی هم، تازه دیوانگی بچه‌هاست هم قاطیش، من بهش میگم خدا. یه مناجات سنتی هست که به‌خودی‌خود دلنشینه، ولی ضمناً به یادِت میاره که بقیه‌ای که به دنیا اومدن و مُردن هم با این احساس آشنا. برای همین تو دلم به اون زبان آواز می‌خونم. و لعن و نفرین‌هام ابراز عشق به کسانی که نفرینشون میکنم چون درحالی‌که سرنوشتشون در اختیار زندگی و خداست فقط بخاطر زاده شدن به خودشون اجازه میدن که همچین آشغالی باشن. و همدستی من در وجودشون، میوه‌های زهدانم، اینکه تونستم اینطوری گولشون بزنم دیوانه‌ام میکنه. قادر نیستم حضورشونو تاب بیارم، بخاطر عشقم بهشون که اونها درکش نمیکنن، و ترس شدیدم از کفرگویی‌هاشون، و ور رفتنهاشون با تمام پیوندهای ظریف و عمیق عالم هستی. کم‌کم داری ملتفت میشی، نه؟ منظورم تنها شور و شغف مجاز برای خانمهای پیره. شروعش ترس ناتوانی از نفس کشیدن. اونها اینو ازم به ارث میبرن، تو هم همینطور، اون شور افراطی، اون غنای درخشان زندگی انباشته که همیشه مثل داغ روی چهره‌ی قربانیه. چیزی که ما داریم، زندگی زیادی در تک‌تکمون، بیشتر از هر چیزی مورد نفرت دنیاست. ما باعث آزاریم. بوی گند زندگی میدیم. عشق‌بازی قلبمون با دنیا لطیف و ملایم نیست. برخوردمون با زندگی وحشیانه‌ست و به این توحش میگن رنج و عذاب. تو بالشتمون جیغ میکشیم وقتی آزمون میاد. تو پسر خوبی هستی، دنیل. منظورم از این حرف شاید فقط اینه که تو

رحم و شفقت داری، و اینکه هر قدر هم که میترسوندمت، یا هر قدر هم که بخاطر آسم بوی بد میدادم، تو به اندازهی کافی بهم اطمینان داشتی که پنی‌هام رو قبول کنی و بذاری بهت بگم پسر خوب. یا شاید بخاطر این باشه که در تو اون قدرت و معصومیتی رو تشخیص دادم که همه‌ی ما رو از ناکامی نجات میده. که ما رو از گناه زیستن تبرئه و رنج و عذابمون رو توجیه میکنه.»

«خود این بیشتر از هر چیزی منو میترسونه، مامان بزرگ.»
«زدی تو خال، دن. ولی فقط یادت باشه، اینطوری بار رو به دوش بچه‌ها گذاشتن یه سنت خانوادگیه. ولی فقط مامان بزرگ خل تو این موهبت الهی نصیبش شده بود که ازش مناسک بسازه. مناسک انتقال زبردستانه‌ی دانشه. و پنی‌ها مجموع ارزش زندگی‌اش.»

یک کتاب درسی پزشکی. روی صفحات سفید و براق عکس سه بدن زنانه هست. مامان بزرگ کوچولوی پژمرده با سری از موهای خاکستری بهم ریخته. روشل، قوی، پستان برآمده، کوتاه و توپر، دهان باریک و موقر. و سوزان با آن عینک مامان بزرگی طلایی و باریکش. آنها در یک ردیف از این سر تا آن سر صفحه‌ی دوبرگی قرار دارند، کف دست‌ها کمی به بیرون چرخیده، پاها کمی به بیرون چرخیده، چیزی پوشیده نیست. هم می‌توانند سرپا باشند هم دراز کش. مامان بزرگ شبیه مادر سالار چروکیده‌ی یکی از قبایل بومی استرالیاست. پستان‌ها را روشل دارد، ولی سوزان بلندتر و زنانه‌تر است. هر سه‌شان آن چیز سه‌گوش را دارند، ولی نگاهت را بیاور بالا. ناسلامتی کتاب پزشکی است. معنای این تصویر نهفته است در آن فلش باریک و قرمز رنگ که از پستان مامان بزرگ شروع می‌شود، مال مادر ت را قطع می‌کند و به مال خواهرت می‌رسد. خط قرمز نشان‌دهنده‌ی پیشرفت

جنونی است که از طریق قلب به ارث می‌رسد.

پنیر لور، گوجه، اگر خوبش گیر بیاد،

یک پوند همبرگر، یک چیز ملج‌ملوچی برای دسر.

در باب این نظریه که هرچه رخ می‌دهد حق است. هر فعلی صحیح است چون اتفاق می‌افتد. چه کار به این نظریه داریم؟ فقط اگر جواب بدهد. تصاویر مرا مشوش می‌کنند. تصاویر معنای اشیاء هستند. لغت تصویر را در نظر بگیرید. دلالت دارد بر پیکر حریر و لطیفی که در هوا می‌درخشد، مثل صیقل رنگین‌کمانی یک حباب. لغت تصویر دلالت دارد بر تصاویر، کثرت خود یک تصویر است. تصاویر با یک تلنگر ساده می‌ترکند، نابودی‌شان همانقدر شگفت‌انگیز است که وجودشان، اساساً ابزار و ادوات شکنجه‌اند که از خلال ترک‌های ظرفیت کبره‌بسته‌ی فرد بیرون می‌زنند تا باعث برانگیخته شدن عواطفی سهمگین و نامتمایز شوند، سرشار از حسرت و ناخوشنودی و یادوارگی. تصاویر در خدمت هیچ هدف اجتماعی نیستند.

دیگر باید با پرفسور سوکنیک روراست باشی. او فکر می‌کند تو برای بورس تحصیلی ان‌دی‌ای‌ای^۱ اقدام نمی‌کنی چون طبق اصولت حاضر به امضای سوگند وفاداری نیستی. چرا روراست بودن استعاره‌ای برای صداقت است؟ من برای بورس تحصیلی اقدام نمی‌کنم چون اگر صد تا سوگند وفاداری هم امضا کنم باز دستم به آن بورس نخواهد رسید. باید به او بگویم که کی هستم. نه اینکه سعی کرده باشم این اطلاعات را مخفی کنم، ولی سخت بشود در گفتگوهای مختصر جایش داد. سوکنیک یکی از آن لیبرال‌های دلسوز جوانان است، بسیار تیزبین. داستان من قفل‌کش می‌دهد. بعید است

۱- قانون ملی آموزش در خدمت صنایع دفاع

که باور کند دولت سالی یکی دو بار آمارم را می‌گیرد. پدر خودم هم باورش نمی‌شود. البته، این ماموریتی نیست که یک آدم اف‌بی‌آی، حتی خام‌ترین و تازه‌کارترین آنها، بدون خمیازه سراغش برود. با اینهمه، پرونده‌ی سوابقم کاملاً به‌روز است. من در رابطه‌ی دایمی و خفت‌بار با جامعه‌ای زندگی می‌کنم که مادر و پدرم را نابود کرد. هرگز به خدمت نظامی احضار نخواهم شد. اگر همین امروز درسم را ول می‌کردم، باز هم رده‌ام A-۲ بود، که برای آن موقعیت‌های شغلی کفایت می‌کند که ارتباطی با منافع ملی ندارند. گوش کن، جناب پرفسور، من می‌توانم برگه‌ی احضار به خدمتم را روی پله‌های پنتاگون بسوزانم و آب از آب تکان نخورد. هر کاری بکنم نتیجه‌ای در پی نخواهد داشت جز یک مدخل جدید در پرونده‌ام. پرونده‌ام. من از فرصت مقاومت در برابر دولتم محروم شده‌ام. چیز کشف‌نشده‌ای از من ندارند. هر کاری بکنم به‌نظرشان تحریک‌آمیز، اخلال‌گرایانه یا توهین‌آمیز نخواهد بود. هرگز هیچ‌کس در پلیس فدرال به همکاری نخواهد گفت: این یارو کیه! مهم نیست چه کنش سیاسی یا نمادینی به‌منظور اعتراض یا نافرمانی اجرا کنم، کمترین آسیبی به من نخواهد رسید. سرو ته این قضیه را درآورده‌ام. حقیقت دارد. من به‌کلی از حق خطرناک بودن محروم شده‌ام. اگر رییس‌جمهور را ترور می‌کردم، فقط بزهکاری خانواده‌ام، بزهکاری ژنتیکی‌اش، اثبات می‌شد. هیچ کاری نیست که من بکنم، اعتدالی یا افراطی، که آنها برایش تمهیدی نیندیشیده باشند. در این اثنا، آنها فقط باید خاطرجمع باشند که من به هیچ طریقی با دولت ایالات متحده در ارتباط نیستم، چه در مقام ذینفع اجتماعی، چه در مقام خدمتگزار، هر قدر هم دون‌پایه. هیچ پولی بهم نمی‌دهند. هیچ لباس فرمی به‌زور تنم نمی‌کنند. هیچ اداره‌ای هرگز به هیچ طریقی با من در تماس قرار نخواهد گرفت تا مبادا طعمه‌ی فرصت‌طلبی نمایندگان کنگره شود.

اگر، از سوی دیگر، من بنا داشتم تبدیل شوم به دنیل آیزاکسن مبارز مردمی، تمام تدابیر و اقدامات امنیتی آنها توجیه می‌شد. و احتمالاً هر

آرمانی که من خود را به آن بسپارم راحت تر بشود بی اعتبار ساخت.

غایت بحران وجودی، مسالهی شهروندی است. هر انسانی دشمن کشور خود است. هر انسانی دشمن کشور خود است. اینها اسم جاهایی از دنیاست که لازم نیست چشم امید بهشان داشته باشم: سونیس، فنلاند، بولیوی، اوروگوئه، سوند، چین سرخ، تایوان، روسیه شورایی، انگلیس، فرانسه، ایتالیا، آلمان، استرالیا، کانادا، کل قارهی آفریقا، کل قارهی جنوبگان، ژاپن، مکزیک، هند، پاکستان، ویتنام، برمه، اسرائیل، مصر، آمریکای جنوبی، کوبا، هایتی، آکلند، کل تمبرهای کوچولوی آلبوم تمبر، بندر آزاد شنون. همهی این جاها با کشورم رابطه دارند نه با من. رابطهی من با کشورم است. در فیلم *راههای افتخار* سنگرهای یک هنگ فرانسوی در جنگ جهانی اول به تصویر کشیده شده است. به این هنگ دستور داده می شود با تفنگ و سرنیزه به یکی از مواضع تسخیرناپذیر آلمانها، به نام دُمَل، حمله کنند. آنها نمی توانند جسم خود را راضی کنند که از سنگرهایشان بپرند بیرون و مرتکب این خودکشی جمعی شوند. در کمال خشم و جنون، فرمانده شان از پشت جبهه به توپخانهی خود دستور می دهد که به روی آنها آتش بگشاید. توپخانه زیر بار نمی رود. فرمانده این هنگ را عقب می کشد و آنها را بخاطر سرپیچی از دستورات مافوق، با اعدام سه نفر از سربازان وظیفه که به قید قرعه انتخاب می شوند، تنبیه می کند. رفیق های خودشان جوخه ی آتش هستند. هلاکت یک سرباز در جنگ به دست فرماندهی خودش به انجام می رسد. این کشور خود اوست که اسلحه در دستش می گذارد، او را در خط مقدم مستقر می کند و به او می گوید ماموریتش این است که جان سالم به در ببرد. تمام جوامع مسلحند. تمام شهروندان سربازند. تمام حکومت ها حاضرند شهروندان شان را در جهت منافع حکومت به مرگ بسپارند.

کشیدن و چهارشقه کردن. این روش خاص اعدام، پسند حکومت سلطنتی انگلیس بود و در مورد همه اعمال می‌شد الا حلقه‌ی درونی اشراف که عزت گردن زدن ساده به آنها عنایت شده بود. برای بقیه‌ی افراد روش کار به این قرار بود: فرد خاطی را آویزان و پیش از مرگ قطعه‌قطعه می‌کردند. سپس اخته می‌شد، شکمش تخلیه می‌شد و امعاء و احشایش را جلوی چشمش می‌ریختند در آتش. اگر مامور اعدام رحم داشت در این لحظه قلب را از بدن خارج می‌کرد، ولی در هر صورت، صحنه‌ی آخر مناسک در این مرحله اجرا می‌شد، شقه کردن بدن به چهار قسمت، و سپس انداختن پاره‌ها جلوی سگ‌ها. خیانت معمولاً جرم متناسب با این مجازات بود که حد و تعریفش توسط دربار شاه تعیین می‌شد تا فراغت و آسودگی شاه مکدر نشود.

در سال ۱۹۵۴، رابرت لونیسمست استادیاری حقوق را

در کالج بوستون، یک موسسه‌ی یسوعی در نیوتن ماساچوست، پذیرفت. با پیش‌پرداختی مختصر یک خانه‌ی قدیمی در بروکلاین خرید، محله‌ای نزدیک کالج، و به همراه همسر و دو فرزندش، دنیل، چهارده ساله، و سوزان، نه ساله، در یک بعد از ظهر گرم سپتامبر، حدود یک هفته قبل از شروع کلاس‌ها، آن را به‌طور رسمی به تملک خود درآورد. این خانه‌ی سه طبقه، با نمای گچی و گچ‌بری‌های بلوطی و سقف سفالی، در وینتروپ رود قرار داشت. یک خیابان مسکونی ساکت و آرام که از خیابان بیکن با مغازه‌ها و خط‌های واگن برقی‌اش پیچ می‌خورد تا بالای تپه، پیچ و تاب‌های این خیابان از میان ردیف‌های روکار سنگ قرمز می‌گذشت، از میان ساختمان‌های آپارتمانی و خانه‌های قدیمی گت و گنده‌ای که نزدیک به هم، در قطعات کوچک، بنا شده بودند. بهترین ویژگی این خانه‌ی جدید، از زاویه‌ی دید لونیسمها، این بود که درآمدی تولید می‌کرد که بهای خودش را می‌پرداخت.

پشت در اصلی، با پنجره‌های کرکره‌ای و پلاستیکی تمیزش، یک ورودی کوچک بود که می‌رسید به دو در، دو صندوق پست و دو زنگ. مثل خیلی از خانه‌های این محله، پلاک ۶۷ هم برای دو خانواده ساخته و طوری طراحی شده بود که به‌نظر برسد سرپناه فقط یک خانواده است. لنین‌ها طبقه‌ی همکف و نصف طبقه‌ی دوم را اشغال کردند. مستاجرانشان نصف طبقه‌ی دوم و کل طبقه‌ی سوم را اشغال کردند. هر آپارتمان یک طبقه‌ی پایین و یک طبقه‌ی بالا داشت و هر کدام نسخه‌ی قرینه‌ی آن دیگری بود.

این خانه‌ی دوخانوارى تنها یکی از عجایب زندگی عجیب و غریب بچه‌های لنین بود. همه‌ی صداها بازتاب داشتند، هر تصویری یک تصویر دیگر می‌زایید. همان روز اولی که در این خانه مستقر شدند، قبل از اینکه بسته‌بندی چیزی باز شود، این خانواده‌ی نوپا رفتند دنبال سیر و سیاحت، دوان دوان از یکصد و چهل و هفت پله‌ی چوبی باریک‌راه وینتروپ پایین رفتند (همیشه همین عدد بود، هر دفعه همین، مایه‌ی آرامش و خرسندی)، از میان ردیف حیاط‌خلوت‌های یک تپه‌ی پلکانی و پشت خانه‌هایی که بر پایه‌های چوبی تکیه داشتند، چون بروکلاین بر روی تپه‌ها بنا شده است، تا سوار واگن برقی خیابان بیکن به‌سمت مرکز شهر بوستون شوند. آنجا، وسط گشت و گذارشان — از آنجایی که همگی نیویورکی بودند — تابلوهای خیابان گذرگاه آزادی غافلگیرشان کرد.

ممکن است که استاد حقوق و همسرش درست همان‌جا با ماجرا مواجه شده باشند، بی‌هوا. امکانش هست که تصمیم گرفته بودند بی‌معطلی دست به‌کار ترسیم بدیل‌های جدید شوند. با اینحال، به‌زعم یک بزه‌کار حواس‌جمع، که آنها را تقریباً از نزدیک زیر نظر داشت، برایشان سخت بود که با حضور ارواح در زندگی کودکانشان کنار بیایند. این ارواح نه صداهاى عجیب و غریب اتاق زیرشیروانی بودند، نه بخوراتی که در باغ نیمه‌شب ناله و مویه می‌کنند. این ارواح نیش و کنایه‌ها بودند. این ارواح پرش‌های زبانی بودند. آنها معانی دلخراش در گفته‌های معصومانه بودند. آنها

ضرورتِ این بودند که حواست همواره به حرف‌ها و حرکات باشد. این ارواح چسبیده بودند به سقف دهانت، مثل ترس در مغزت پرسه می‌زدند، مثل رشته‌های اعصاب در عضلات خانه داشتند.

صاف بشین، دنی. همش قوز میکنی. همین چند کلمه از لیسا سر میز شام، او را با دستمال سفید مچاله‌ای در مشت روانه‌ی تخت‌خواب کرد. در حال بازآفرینی شبی هستم که بیش از ده سال از آن گذشته است. مادر جدیدم خیلی ناراحت است. پدر جدیدم، درحال پک زدن به پیپ، ذهن لطیفش را روی مساله تنظیم می‌کند، انگشت‌هایش را می‌کشد لای موهای در آن زمان قهوه‌هایش، که به‌نظر خودش از بس انگشت‌هایش را لای آنها کشیده به‌همین زودی کم‌پشت شده‌اند. می‌نشیند لبه‌ی تخت، بی‌توجه به حق‌های همسرش. مساله را حسابی حلاجی می‌کند و به چیزی شبیه به تفسیر خردمندانه‌ی احساسات بچه‌هایش می‌رسد.

عزیزم، ما براشون یک‌جور کنایه‌ایم، این خانه کنایه‌آمیزه، اگر باران بیاد هم کنایه‌آمیزه. داری برای عارضه‌ای تو زندگی اون‌ها گریه میکنی که جبران‌ناپذیره. لطفاً اجازه بده زندگی ما هم، به‌اندازه‌ی بقیه‌ی مردم، عادی باشه، ایده‌آل نباشه. بیا بخوابیم. هر کاری از دستمون بر بیاد میکنیم. از این به‌بعد همون شب‌ها میریم تو جامون و صبح‌ها پا میشیم. درست مثل بقیه‌ی دنیا.

چیز بیشتری از آنها ندارم، مگر حال حاضر زندگی‌شان. البته که قضیه پیچیده‌تر از این بود، ولی تصویری که مدام به خاطرم برمی‌گردد متعلق به زوج جوانی است که ماجر را در روزنامه می‌خوانند و با مترو خود را می‌رسانند به مرکز شهر. از پیش از این اتفاق این را می‌دانم که لیسا، با چند بچه‌ی یهودی دیگر، از این کشور به آن کشور می‌رفت، در فرار از نازی‌ها، از این زیرزمین به آن زیرزمین، تا رسید به انگلیس. نمی‌دانم چطور از انگلیس به آمریکا آمد. نمی‌دانم چه کسی از او مراقبت می‌کرد. آشنایی‌اش با رابرت لونی در یک اردوی تابستانی در نیوجرسی اتفاق افتاد، جفتشان

آنجا پیشخدمت رستوران بودند. یک تصویر دیگر این است که رابرت و لیسا جلوی یک خاخام یهودی ایستاده‌اند، رابرت در یونیفرم نظامی. چند عموزاده و خاله‌زاده‌ی دور هم هستند. یکی دو تا عمه یا خاله‌ی پیر. الان دیگر برایم خیلی دیر شده که بفهمم آنها که هستند یا از کجا آمده‌اند. دلش را هم ندارم. اشر آنها را انتخاب کرد. آنها برایمان خانواده‌ی خوبی شدند و الگوهای مناسبی برای زندگی عاقلانه و باثبات در اختیارمان گذاشتند. ما هم محبتشان را جبران کرده‌ایم، همان رفتار بدی را با آنها داشته‌ایم که بچه‌ها با پدر و مادر واقعی‌شان دارند. آنها یهودی‌های لیبرالی هستند که زندگی راحتی در دنیای مسیحی دارند. خانه‌شان بازتاب یک طرز فکر شخصی است و البته برای من محترم. سلیقه‌ی لیسا در مبلمان به وضوح قدیمی و متمایل به ماهاگونی اروپای میانه است؛ دستپختش وینی است. رابرت سال‌ها پیش خو گرفت که کارش را در اتاق غذاخوری انجام دهد - احتمالاً چون نمی‌خواست کار بین او و خانواده‌اش فاصله بیندازد. از اتاق غذاخوری می‌تواند تا ته راهروی وسطی و اتاق نشیمن را ببیند. و می‌تواند اتفاقی را که در آشپزخانه در جریان است بشنود. به این ترتیب اینجا یک اتاق غذاخوری است با یک ماشین تایپ، و کتاب‌های امتحانی آبی و مجلات حقوقی و نامه‌ها پخش و پلا هستند، و چیدن سفره همراه است با جمع کردن تمام خرده‌ریزهای حرفه‌ی حقوق و انتقالشان از میز به بوفه.

در غروب آن روز یادبود، سال ۱۹۶۷، دنیل جلوی خانه‌ی لنین‌ها در وینتروپ متوقف شد و موتور ماشین را خاموش کرد. باران بند آمده بود. چراغ‌ها روی خیابان خیس برق می‌زدند. همسر دنیل بلافاصله از ماشین پیاده شد، پشتی صندلی را جلو داد و بچه‌اش را برداشت. بعد قدم‌زنان در جهت خیابان بیکن دور شد.

خانه‌ی لنین‌ها یک هَشلهِفِ تمام‌عیار بود. پنجره‌های شاه‌نشین سبک تودور در طبقه‌ی دوم، ولی یک سردر سبک احیای یونانی و ستون‌های گچی جای قابِ درِ ورودی. روی ستون دست راست، عدد ۶۷ بر نیمکره‌های

برجسته‌ی شیشه‌آینه‌ای می‌درخشید. دنیل چراغ‌های ماشین را خاموش کرد.

خانه تاریک بود. فکر کرد حدود پانزده دقیقه از لونین‌ها زودتر رسیده است، تازه شاید آنها دیرتر هم می‌رسیدند اگر مجبور می‌شدند دوبرس‌تین را جایی بگذارند. دنیل از ماشین پیاده شد و پاهایش را کشید. باران حرارت همه‌چیز را گرفته بود. هوا تازه بود و نسیم نمناک و خنک.

صندوق پست کنار در را دنیل پر از نامه یافت. نشان‌دهنده‌ی میزان پریشانی لونین‌ها بود. نامه در روز یادبود چه توجه دیگری می‌توانست داشته باشد. در میان نامه‌های یک پاکت آبی کوچک بود به‌نشانی دنیل آیزاکسن لونین. دستخط دخترانه بود. مهر اداره‌ی پست کمبریج را داشت.

دنیل نامه را برداشت و به ماشین برگشت. او ذاتاً پسر پرلطفی بود، و خانم پیری، که با روفرشی پشت سگ سورتمه‌ی آلاسکایی‌اش لُخ‌لُخ از کنار او می‌گذشت، بی‌اختیار نظری انداخت به این تکه موهبت جوانی، که جسور و پابند نامه‌اش را در نور داشبورد می‌خواند، یک پا بر خیابان خیس، دیگری فرورفته در ماشین. سوزان به آدرس اینجا برایش نوشته بود. هول برش داشت. آن وقت که پیشش نشسته بود به این نتیجه رسید که او دیوانه نیست، بلکه دل‌شکسته و تسلی‌ناپذیر است. ولی واقعاً دیوانه بود. این متن آن نامه است.

دنیل عزیز،

در این مدت به اتفاق‌های کریسمس گذشته فکر می‌کردم. شک نکن که پیگیر برنامه‌هایم هستم ولی موضوع این نیست. تنها توجه رفتار آن شبت این است که اعتقاد داشته باشی آیزاکسن‌ها مجرم بودند. این چیزی است که در آن لحظه نمی‌خواستم باور کنم. به‌نظر تو آنها مقصرند. همین برای گرفتن زندگی یک نفر کافی است.

یک روزی، دنیل، تو هم به‌دنبال روح پلید چن‌دش‌آورت در گه خودت

غرق می‌شوی. در انتظار چنین روزی، تو را از حافظه‌ام خط می‌زنم. تو دیگر وجود نداری.
اس. آی.

حاشیه‌نویسی بر نامه‌ی سوزان. ۱. آدرس روی پاکت، پلاک ۶۷، وینتروپ، حکایت از این دارد که سکونت دنیل در نیویورک، یا، تلویحاً، پنج سال اخیر زندگی او به رسمیت شناخته نمی‌شود. این مساله عامدانه است ولی نه از روی بدجنسی. به نظر سوزان اختلاف‌ها هنوز برقرارند. به نظر سوزان اختلاف‌ها را باید حفظ کرد. هرچیزی که مربوط به زندگی اخیر دنیل باشد کوچکترین وجهتی ندارد — مگر مهر تاییدی باشد بر انحراف او از آرمان. ماجرای خنده‌دار، با تمام این اوصاف، این است که نامه همان جایی به دست دنیل رسید که از آن پست شده بود. آن‌هم بدون تاخیری غیرعادی.

۲. کریسمس مورد اشاره همین کریسمس گذشته در زمستان گذشته و در وضعیتی از جهان بود که دیگر گذشته. در آن زمان، جنبش صلح هنوز اوج نگرفته بود. به مردمی که در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردند می‌گفتند کبوتر. در بهار گذشته کبوترها یک راهپیمایی باشکوه به سمت سازمان ملل ترتیب دادند. مارتین لوترکینگ زنده بود. بابی کندی هم زنده بود. چپ دانشجویی هنوز مورد توجه مجله‌ی تایم قرار نگرفته بود. نیوآرک و دیترویت و کلیولند تا تابستان در آتش نسوخته بودند. خیزش عظیم پنتاگون تا اکتبر پیش رو اتفاق نیفتاده بود. همه مشغول بحث درباره‌ی بلک پاور بودند. یادت می‌آید؟ چه دنیای معصومانه‌ای داشتیم آن وقت‌ها، با آن غم و غصه‌های ساده و قدیمی. بیتل‌ها هنوز سیاسی نشده بودند. والت دیسنی تازه مرده بود. آن شب در خانه‌ی لوئین‌ها در وینتروپ رود، همان شبی که صورت لیسا از فرط سر زدن به فرو و بوقلمون بریان عید سرخ شده بود و رابرت دست و دلش در تعارف

مشروب باز بود، مشاجره‌ی شدیدی بین بچه‌ها رخ داد، و کریسمس، که در این خانه‌ی یهودی به‌عنوان روز خانواده‌ی آمریکایی و با حضور بچه‌ها جشن گرفته می‌شد، مبارک نبود.

۳. برنامه‌های ذکرشده دلیل اصلی

کدورت بودند. بچه یتیم بزرگتر، دنیل، با عزت و احترام در جریان آنها قرار نگرفته بود. برنامه‌هایی برای یک بنیاد انقلابی، پیشنهاد بچه یتیم کوچکتر، سوزان، دانشجوی رادکلیف، که ذوق داشت از موفقیت‌های جنبش مقاومت بوستون – انتلافی شل و ول از دخترها و پسرهای طبقه‌متوسطی که دفترچه‌های اعزام به خدمت را پس می‌فرستادند و اشنگتن و جلوی هیئت‌های سربازگیری تظاهرات راه می‌انداختند تا مخالفتشان را با جنگ ویتنام نشان دهند. دنیل خودش را می‌خورد که خواهرش با چنین جوش و خروشی از آخرین تظاهراتشان، که پلیس‌ها آن را با چماق به آشوب کشیده بودند، حرف می‌زد. او یک پلاکارد دستش گرفته بود که رویش نوشته شده بود «دخترها بله می‌گن، به پسرهایی که نه بگن»، و کوبیده بودندش زمین و یک پلیس سعی کرده بود لگد بزند بین پاهایش. سوزان دگمه‌های آستین بلوزش را باز کرد تا مچ متورم و رنگ‌باخته‌اش را نمایش دهد. نفس فیلیس بند آمد. دنیل متوجه شد که لونین‌ها با ترس و دلهره به‌هم نگاه می‌کنند. رابرت لونین شگفت‌زده بود که چطور هیچ استخوانی نشکسته است. از سوزان حرارت می‌تابید. بلوزی قدیمی به‌تن داشت که یقه‌اش بلند و موجدار بود و آستینش پفی؛ دامن مخمل تیره‌ای پوشیده بود که تا بالای پوتین‌های ساق‌بلندش می‌رسید. دختر لاغر جذابی بود و لباس‌های قدیمی‌اش را از یک بوتیک لباس‌های قدیمی دستچین کرده بود که، خب طبیعتاً، جلوه‌ی آخرین مد بازار را داشتند. با آن موها که از وسط باز کرده بود و سفت کشیده بود پشت گوش و پشت گردن بسته بودندشان، شده بود خود رزا لوکزامبورگ که داشت دنیل را از پشت عینک مامان‌بزرگی‌اش، گویی از پشت دروازه‌های شهری دیگر، برانداز می‌کرد. چشمان بی‌باک آبی‌رنگش

مثل ناقوس بر قلب دنیل می‌کوبید. دنیل در آن موقعیت احساس کرد که در انتخاب همسر ضعف نشان داده است. بدگمان شد که لونین‌ها دستخوش همان احساسات رقیق نسبت به کنش‌گری افراطی شده‌اند که نقطه ضعف لیبرال‌هاست – یک‌جور احترام انتزاعی نسبت به سیاست‌ورزی پرخطر که خود جنمش را ندارند. دارم بی‌انصافی می‌کنم. آنها از کار سوزان بهم ریخته بودند، عین آن دورانی که خودشان را باختند چون، برای یک مدت، کار سوزان شده بود اسید زدن. و کله‌شقی‌اش هم همین‌قدر آرمان‌گرایانه بود، همین‌قدر شیفته‌ی چنگ زدن به آن شکل از رهایی بود که به این یکی.

سوزان نگرانی‌های پدر و مادرش را پس زد. آنها را برای محافظه‌کاری‌شان ملامت کرد. سخنرانی پرشوری ایراد کرد درباره‌ی تفاوت‌های اخلاقی و تاکتیکی بین آنهايي که اعتقاد دارند باید زندان رفت و آنهایی که کانادا را ترجیح می‌دهند. دنیل از مشروبش نوشید. این بنیاد قرار بود به یاد پل و روشل آیزاکسن نامگذاری شود. بنیاد پل و روشل آیزاکسن در راه انقلاب. پولش قرار بود از سپرده، وقتی موعد پرداختش به آنها سر می‌رسید، تامین شود. او از همین حالا با یک سری آدم در نیویورک حرف زده بود. در سال پیش رو، روز تولد هر یک از آنها، بیست و پنج سالگی دنیل، بیست و یک سالگی سوزان، مبلغ سپرده‌ای در اختیارشان قرار می‌گرفت که اشرار سال‌ها پیش به نام آنها باز کرده بود و از آن زمان توسط پدرخوانده‌شان با مهارت فراوان مدیریت شده بود. نصف نصف. سوزان عنوان کرد که از مشارکت دنیل در بنیاد استقبال می‌کند، نه فقط بخاطر پولی که به دنیل تعلق داشت، بلکه برای این که این کار، در عین حال، نشان‌دهنده‌ی یک جور اتفاق نظر خانوادگی بود، پیگیری بی‌چون و چرای میراث آیزاکسن‌ها از سوی بچه‌هایشان. به کی نشان می‌داد، دنیل می‌خواست این را بداند. سوزان گفت، خب به دنیا، و ابروهایش از تعجب بالا رفت. دنیل از رابرت لونین پرسید که نظر او در مورد این ایده چیست. رابرت لونین گفت که سوزان مدتی بوده که به این قضیه فکر می‌کرده و از او پرسیده بود که آیا

این کار از لحاظ فنی عملی است، که بله بود. دنیل گفت تصور او از کار انقلابی بست نشستن جلوی هیئت‌های سربازگیری یا زندانی شدن بخاطر سرپیچی از خدمت نیست. سوزان طوری سرش را تکان داد که گویی منتظر پیش کشیده شدن این نکته بوده است. او خود نظرش این بود که مقاومت یک فاز اولیه است، مرحله‌ای برای رشد سیاسی، و اینکه مسایل دیگری هم جریان داشتند، اتفاق‌های جدیدی داشتند رخ می‌دادند، و اینکه مگر دنیل در کلمبیا گوشش به اخبار نیست، چون او مطمئن بود که دیالکتیک چپ نو در انحصار کمبریج نیست. او خودش هر روز دستخوش یک تغییر جدید می‌شد، و فکر می‌کرد که در حال حاضر موضع مناسب نه بیرون گود نشستن و نقد کردن، بلکه وارد میدان شدن و کمک به نوآوری بود. «چیزی که جنبش لازم دارد پوله، دنیل. بنیاد ما میتونه یه تاثیر ثبات‌بخش بی‌نظیر داشته باشه. خیلی خوب میشه. میتونه چیزی بشه که از دلش چیزهای دیگه پیش بیاد.»

«سوزان، چطوره که هروقت یه ایده‌ای برام طرح میکنی، یا ازم میخوای یه کاری بکنم، حساب کتابش جوریه که صدام در نیاد.»

سوزان نگاهش را پایین انداخت. «فکر کنم، دنیل، چون خفه کردن تو کاری نداره.»

رابرت لونین گفت، «بیاین تو یه سطح معقول و منطقی بحث کنیم.»

سوزان گفت، «من هم همینو میخوام، بابا، ولی هر چی که از طرف من باشه اتوماتیک مشکوکه. مگه نه، دنیل؟»

«نه، قضیه اینه که طوری در جریان قرار میگیرم که انگار داره بهم افتخار داده میشه، بعد از اینکه همه‌ی تصمیم‌ها گرفته شده.»

«ولی هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط داریم حرفشو میزنیم.»

«کی فقط داره حرف میزنه.»

«(تو دیگه کی هستی. ما فقط داریم حرفشو میزنیم، الان، تو و من. ما.»

«نه، خودت گفتی که بایه سری آدم تو نیویورک حرف زدی.»

«آهان، درسته، زدم، من با کلی آدم حرف میزنم. با هر کی که گوش بده حرف میزنم.»
«کی؟»

سوزان ترو فرزند دگمه‌های آستینش را دوباره بست. «بیخیال شو. فکر کن چیزی نگفتم. هر کاری دوست داری بکن.» چرخید رو به پدرمان. «دلم میگیره. واقعاً دلم میگیره. ما وسط این جنگ امپریالیستی وحشتناکیم، داریم آدمها رو جزغاله میکنیم، بعد مشکل اینه که من اتفاقی با یه نفر حرف زدم.»

«نه، بذار من بهت بگم مشکل چیه. مشکل اینه که اگه دلت میخواد پولتو ببخشی چرا همین جوری نمیبخشی، چرا باید یه برچسب خانوادگی روش بزنی؟ چرا باید تبلیغ کنی؟»

«این سوال راسته‌ست. این تبلیغات نیست. اسم آیزاکسها معنی داره. بلایی که سر آیزاکسها اومد یه درس عبرته برای این نسل. فکر کنم این چیزها اصلاً حالیت نمیشه.»

«بفرما، همون استعداد خود-شی-پنداری خانوادگی تخمی. شنیدین؟ به پدرمادر خودش میگه آیزاکسها!»

رابرت لونین گفت، «با جفتتونم، اگه نمیتونید متمدنانه بحث کنید، کلاً بحث رو تموم کنید.»

«من از این اسم خجالت نمیکشم. به اینی که هستم افتخار میکنم. برعکس تو. کاش خودت هم میدیدی دست و پا زدنت تو این دنیا چه مسخره‌ست!»

«شاید اینطوری باشه. ولی فکر نمیکنم راه انداختن یه بنیاد چون فقط اسم آیزاکسن رو شه لزوماً ایده‌ی خوبیه. قراره چطوری کار کنه؟ مال کیه؟ اصلاً چیکار قراره بکنه؟»

«چرا امتحان نکنیم ببینیم چی میشه!» بلند شده بود، و مشت‌هایش کنار بدن گره شده بودند. «با انواع بدبینی‌های الکی بهونه میاری تا راحت

از هر کاری طفره بری. خب، تو بهم بگو چیکار کنم. یه ایده‌ی بهتر بهم بده که با این پول دیه چیکار کنم.»

«این پول دیه برات تحصیلات، کلاس اسکی و کلی صفحه‌ی گرامافون خرید.»

«قبول کن که یه خودخواه دیوثی!»

«برعکس، من این مایه رو نمیخوام. فکر کرده بودم که بدیمش به پدر و مادرمون.»

رابرت لونین گفت، «این گزینه‌ایه که به عنوان کفیل اجازه‌ش رو نمیدم.»
«خب، به نظرم بهتره تجدید نظر کنی. مستحقش هستین، برای تمام کس‌ش‌هایی که تحمل کردین.»

«غصه نخور، دنیل. بنیاد رو فراموش کن. به تو احتیاج نداره. رشد سیاسیت در حد یه عقب‌افتاده‌ست. برگرد سر زندگیت. گاو شیرده‌ت رو بردار و گمشو.»

لیسا گفت، «اگه همین الان تمومش نکنید شام بی شام.»
«برگرد پشت قفسه‌های کتابخونه، دنیل. دنیا یه فوق لیسانس کم داره.»
«حداقل مجبور نیستم برم تو خیابون کتک بخورم تا هستی‌ام رو توجیه کنم.»

«معلومه، تو ترجیح میدی پشت کتاب جق بزنی.»
مادر گفت، «بسه دیگه، دارین گند می‌زنین به شام.»
«سوزان، به نظرم رفتارت خیلی مناسب نیست.»
«چرا هست، خیلی هم مناسبه. آخه اون انقلابیه! جواب همه چیو داره. خط مقدم تظاهرات بوده!»

«ای خدا،» سوزان این را گفت و زد زیر گرپه. به رابرت لونین گفت، «شمارو مقصر میدونم، تقصیر شماهاست که این گهی که برادر من باشه —»
«سوزان —»

«منظورم اینه اونها برای چی این کارو کردن؟ برای چی مردن؟ برای

این گه؟»

«سوزان —»

«ولم کن، بابا. نشسته اینجا هر چی من می‌گم رو می‌پیچونه شما هم باهاش کاری ندارین. مادر و پدر من به قتل رسیدن — چرا میذارین بشینه اینجا و دوباره از اول سلاخی شون کنه!»

۴. تو دیگر وجود نداری. این

نفرین، تا جایی که به فرم ادبی‌اش مربوط است، در واقع دو لایه دارد. اولی پیش‌گویی پیامد نهایی است، غرق شدن دنیل در گه خودش، که تنها فرجام شایسته‌ی خودخواهی اوست. ولی تا وقتی که این اتفاق بیفتد، حرکت دیگری لازم است تا او فوراً از اجتماع انسان‌ها اخراج شود. او از حافظه «خط خورده». چرا در این ساختار پیچیده دنیل همین حالا مهبای غرق شدن در گه خودش نیست؟ چون هنوز از همه‌ی فرصت‌هایش استفاده نکرده؟ چون هنوز کارش از رستگاری نگذشته؟ یک روز امروز نیست. کما اینکه او باید پاکسازی شود. نشانه‌هایی وجود دارد که حرفش از عملش آسان‌تر بوده. شواهدی هست که سوزان در نهایت به اینجا رسید که برای برکندن ریشه‌ی دنیل از آگاهی خود متوسل شود به عمل افراطی زدن ریشه‌ی هوشیاری خودش.

۱۹۴۷

خانواده‌شان ارج و قرب خاصی پیدا کرده بود.

اصلاً هم بد نبود. حتی هیجان‌انگیز بود. او پیراهن سفید خوبه و پاپیون گیره‌دارش را پوشیده بود. و شلوار تازه‌اش را. به او گفته بودند که خودش را کثیف نکند. و کسی کار به کارش نداشت. روی میز آشپزخانه گنجینه‌ی

فوق‌العاده‌ای از انواع کیک و آب‌نبات چیده شده بود: کیک اسفنجی، کیک عسلی با تکه‌های ریز آجیل در پوسته‌اش، کیک لایه‌ای خانگی با رویه‌ی صورتی. کیک اسفنجی و عسلی لفاف‌های کاغذی داشتند که لبه‌شان کمی قهوه‌ای شده بود. باید کاغذ چین‌دار را از روی تکه کیک می‌کندی و بعد، آخر سر، کیک‌های چسبیده به کاغذ را می‌لیسیدی. جعبه‌های سفید مقوایی کلوچه‌ی نانوائی هم بود — از آن کلوچه‌های کوچولوی ترد که وسط‌شان یک چکه شکلات یا شربت گیلاس چسبناک یا خال‌خال‌های سبز دارد. جعبه‌های آب‌نبات هم هنوز بسته‌بندی‌شان باز نشده بود؛ این جعبه‌ها را در چند ردیف پشت کیک‌ها چید. مغازه‌بازی می‌کرد.

روی اجاق یک قوری شیشه‌ای قهوه قرار داشت و شعله‌ای کوچک زیرش می‌سوخت. فنجان و نعلبکی‌ها روی پیشخوان چیده شده بودند. هر از چند گاهی یک نفر، زنی که دم خیابان را بر خود داشت، وارد می‌شد و مصنوعی، لوس، به او لبخند می‌زد و چیز ابلهانه‌ای می‌گفت و یک فنجان قهوه می‌ریخت و با آن برمی‌گشت به قسمت جلوی خانه. بعضی وقت‌ها آنها متوجه گوی یادبود روی یخدان می‌شدند و سعی می‌کردند ظاهری غمگین به‌خود بگیرند. صداهایی که روی مخش بود خانه را اشغال کرده بودند. ولولهای معاشرت از جلوی خانه پرواز می‌کرد به قسمت پشتی و آشپزخانه، مثل یک دسته پرنده. با این همه قبول داشت که موقعیت هیجان‌انگیزی است. ارتعاش این هیجان به خانه آهنگ خوشی می‌داد. خانه، سنگین از آدم‌ها، هوای سنگین‌شده از صدای آدم‌ها، گویی استقرار چیزها را بر زمین استوارتر کرده بود. اگر، مثلاً، طوفانی سهمگین می‌آمد، احتمالش کمتر بود که خانه با این همه آدم از جا کنده شود. یک باد شدید، غران و پیچان و خروشان، باید خیلی بیشتر زور می‌زد تا این همه آدم را با خود ببرد. این آدم‌ها مثل سنگ‌های سنگینی بودند که خانه را روی زمین نگه می‌داشتند. احتمالاً تندباد خانه را کلاً به‌حال خود رها می‌کرد چون دیگر فقط او و خانواده‌اش نبودند، بلکه کلی آدم دیگر هم بودند که هیچ ربطی به آن نداشتند. که هیچ

ربطی به آن نداشتند.

گاه مردی وارد آشپزخانه می‌شد و برای خودش ویسکی می‌ریخت، از بطری بازی که با چند گیلان کوچک دورش روی پیشخوان قرار داشت. او ویسکی را می‌ریخت در یکی از آن گیلان‌های کوچک و با یک قلمپ آن را می‌داد پایین و لب‌هایش را می‌مکید یا یک لیوان آب از شیر می‌نوشید. برای هیچکدام از این مردها مهم نبود که کسی قبلاً از گیلان استفاده کرده باشد. گیلان‌ها را بدون شستن می‌گذاشتند روی میز و دوباره همینطور از آنها استفاده می‌کردند. ولی بلافاصله مست نمی‌شدند، که باعث دلگرمی بود. ویسکی می‌نوشیدند و برمی‌گشتند به بخش جلویی خانه و مست نبودند، که مایه‌ی آرامش بود. به این ترتیب آن بوی تلخ فرار قابل تحمل می‌شد. بوی قهوه خوب بود، و عطر تنور که از کیک‌ها بلند می‌شد خیلی خوب بود — گرم و لیمویی. مثل میهمان‌ها، این بوها هم همگی تازه و پرجنب‌وجوش بودند. معنی‌شان این بود که وقتی کسی می‌میرد، همه نمی‌میرند. دانستن این مطلب واقعاً دلگرم‌کننده بود. چون فقط یک نفر که می‌شناسی‌اش مرده معنی‌اش این نیست که تو هم باید بمیری. معنی‌اش این نیست که بعدش نوبت توست که بمیری. سپاسگزار این قضیه بود. خوشحال بود. فکر کرد شاید معنی همه‌ی آن خنده‌ها و گپ و گفت‌های بخش جلویی خانه این است که بقیه هم به اندازه‌ی او حالشان خوب است. متوجه شده بود وقتی در را به روی کسی باز می‌کرد بدون استثنا با چهره‌ای بسیار غمگین وارد می‌شدند، ولی بعد از چند دقیقه بودن در خانه شاد و شنگول صحبت می‌کردند، گپ می‌زدند و می‌خندیدند. شاید آنها صرفاً خوشحال بودند که مامان بزرگش مرده. چون مامان بزرگ جای آنها مرده بود. چون شاید او با مردنش تمام مردن‌های یک دوره را مصرف کرده بود و به این ترتیب کس دیگری تا مدتی طولانی نمی‌مرد. یا شاید همه حرف می‌زدند و می‌خندیدند تا تظاهر به شادی کنند. و فقط سعی می‌کردند به مادرش روحیه بدهند. و کاری کنند که او آنقدر غمگین نباشد. رفت ته راهرو و وارد اتاق نشیمن شد تا او را ببیند.

خانم‌های محل دورش نشسته بودند و خوشحال و خندان حرف می‌زدند، ولی خودش روی یک نیمکت چوبی کوچک نشسته بود و کفش به پا نداشت. این قضیه دنیل را ناراحت کرد. او کفش به پا نداشت و موهایش مرتب نبود. در یک حالت قوز کرده نشسته بود و ساعدهایش روی زانوهایش بودند، انگار که سر لگن باشد. صورتش باد کرده بود و دور چشم‌هایش پف داشت. دنیل ماتم‌زده به او خیره شد. مادرش او را دید و صاف نشست، دست‌هایش را به سمت او دراز کرد. گفت، «همه‌ی خوشبختی من اینجاست» و از میان صورت غریب پف‌کرده‌اش لبخند زد.

دنیل نمی‌خواست دیده شود. یکی از زن‌ها گفت، «ببین چه عروسکی، دیگه داره خیلی بزرگ میشه!»

مادرش گفت، «پسر خوبیه، پسر خیلی خوبیه.» او را کشید به آغوش خود و همین‌که بازوانش را به‌دور او می‌انداخت دامنش کشیده شد تا بالای زانو. سفت بغلش کرد.

یکی دیگر از زن‌ها گفت، «خب، این شد یه چیزی. خدایا مرز حداقل مزه‌ی نوه رو چشید.»

مادرش گفت، «عاشقشون بود.» نرمی صدایش غیرعادی بود، «با همه‌ی دردها و مشکلاتش هر وقت دنی میومد تو اتاق میخندید. این عزیزدردونه‌اش بود. بنده‌خدا فرصت نکرد با نوزادمون اخت شه، ولی دنی؟ دنی هر کاری میکرد خوشش میومد. دیوونه‌ش بود.»

یکی از زن‌ها گفت، «از فیلیپ من بزرگتره.»

دیگر گوش نداد. کم‌کم آغوش مادرش را شل کرد تا اینکه بالاخره احساس کرد می‌تواند بدون جلب توجه او جیم شود.

در قسمت جلویی اتاق نشیمن پدرش مشغول گفتگو با چند مرد بود. آستینش را تا زده بود بالا و کراواتش را کمی پایین کشیده بود و یقه‌اش باز بود. داشت سیگار برگ می‌کشید و در حین صحبت آن را با دستش در هوا تکان می‌داد. آفتاب بعد از ظهر از پنجره به داخل می‌تابید؛ نور آن روی

عینک پدرش برق می‌زد. وقتی دود سیگار وارد نور خورشید می‌شد، یک رنگ آبی-سفید به خود می‌گرفت. سعی کرد تماشا کند که چطور تکه‌ای دود از نوک سیگار موج می‌زد و بالا می‌رفت و بعد به شکل یک سفیدی آبی می‌شکفت و بعد رنگ می‌باخت، حتی انگار با صعودش ناپدید می‌شد، گسترده می‌شد، به بالای صفحات نور خورشید.

پدرش گفت، «باورم همیشه که کنگره‌ی ایالات متحده به چنین لایحه‌ی احمقانه‌ای رای بده. حماقت محضه. اگر حزب کمونیست ثبت نشه قانون شکنیه. اگر ثبت بشه، به موقعیت توطئه برای سرنگونی ایالات متحده اعتراف کرده. اگه بکنه بدبخت شده، اگه نکنه به خاک سیاه نشسته. فقط از آدم‌های احمق چنین قانونی برمیاد. چقدر باید احمق باشی که فکر کنی دادگاه‌ها جلوشو نمیگیرن!»

پدرش با یک جور بهت‌زدگی ساختگی خندید. صورت پدرش گل انداخته بود و چشم‌هایش می‌درخشید. خیلی خوشحال و هیجان‌زده به نظر می‌آمد.

مردی گفت، «ولی قربونت، آیزاکسن، که این مساله به نظرت باور نکردنیه! هنوز احترام برای کنگره‌ی ایالات متحده ته نکشیده که اینقدر بهت‌زده‌ای؟ از این عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی انتظار بیشتری داری؟ نصفشون که خلافکارن؛ نصف دیگه‌شون هم که خرده‌بورژواهای دنبال سودن. تک تک نماینده‌های جنوب غیرقانونی سرکارن، و هر جلسه کلشون به افزایش بودجه‌ی اختصاصی کمیته‌ی فعالیت‌های ضدآمریکایی رای میدن. چیش اینقدر باور نکردنیه؟»

پدرش دوباره خندید. مردی که حرف می‌زد نشسته بود روی آن صندلی بزرگی که کناره‌هایش پیش آمده بودند؛ آنقدر که اگر تکیه می‌دادی از بغل چهره‌ات دیده نمی‌شد. او دست به سینه نشسته بود و پاهایش را از میچ روی هم انداخته بود. دنیل تابحال او را ندیده بود.

مرد گفت، «قضیه اینه که سیاستمدارها کاملاً واقفن که لایحه‌ی

مانت-نیکسون مغایر قانون اساسیه. علاوه بر این میدونن که تا پایان این دوره‌ی قانونی هم در سنا به‌رای گذاشته نمیشه. قصدشون این نیست که یه لایحه‌ی ساده تصویب کنن که طبقش حزب کمونیست آمریکا غیرقانونی بشه؛ در موقعیتی نیستن که چنین کاری کنن - هنوز. هدفشون اربعاب و سرکوب نیروهای ترقی‌خواهی تو این مملکته، برگردوندن موج تاریخ، که، البته، بی‌ثمره. اما اوضاع بدتر میشه قبل از اینکه بهتر بشه - اخراج از کشور، اقدامات توهین‌آمیز، لیست‌های سیاه، دستگیری‌ها - همه‌اش بخشی از دسیسه‌ی وال‌استریت، رفلاکس امپریالیسم سرمایه‌داریه که میخواد پایه‌های رو به زوالش رو تقویت کنه. تمام هدف این به‌اصطلاح «جنگ سرد» همینه. تمام هدف سیاست خارجه‌مون از زمان مرگ روزولت همین بوده. سرمایه‌داری آمریکا تصور میکنه، البته به درستی، که تنها راه نجاتش مخالفت با دموکراسی سوسیالیستیه؛ مفهوم واقعی دکتترین ترومن اینه. برای همینه که یه حلقه کشیدیم دور متحد سوسیالیستمون که جنگ جبهه‌ی شرق رو برد و جلوی غرق شدن غرب در فاشیسم رو گرفت - برای همینه که داریم دور مرزهایش با پایگاه‌های نظامی حلقه میکشیم. با کسی که بهت لطف کرده این‌طوری تا میکنی. چون نمیخوای زیر بار دینی که بهش داری بری، یه راه برای دشمنی باهاش پیدا میکنی. ما با روسیه‌ی شورایی در دوران جنگ عشق‌بازی میکردیم چون بهش احتیاج داشتیم. الان یه بار دیگه باهاش بهم میزنیم و دسیسه‌ی شومی رو درپیش میگیریم که از همون روزهای انقلاب جریان داشت، وقتی لشکر آمریکا به‌امید استقرار مجدد استبداد تزاری سیبری رو اشغال کرد..»

پدرش گفت، «مشروب؟ قهوه؟»

«نه، هیچی، ممنون. ولی متوجه‌اید، جنبه‌های داخلی جنگ سرد، تمام این آزار و اذیت‌های ضدانقلابی، تاثیرش عکس چیزی میشه که اونها میخوان. فقط باعث اتحاد و تقویت و گسترش موج پیشرفت تو این مملکت خواهد شد. چشم‌ها رو باز خواهد کرد و باعث رشد سیاسی اونهایی خواهد

شد که ممکنه در نبود چنین رشدی فکر کنن سرمایه‌داری امپریالیستی معقوله، و میشه برای دگرگونی اجتماعی آمریکا از راه‌حل‌هایی استفاده کرد که به‌اندازه‌ی مارکسیسم-لنینیسم افراطی نباشن.»

صدایی پشت سر دنیل زمزمه کرد، «چه خوب حرف می‌زنه.» رایی نبود که خودش صادر کند. از این مرد خوشش نمی‌آمد. آقا افاده‌ای بود. فکر کرد که طرف کله‌گنده است. ولی با نگاه به پدرش، دنیل تشخیص داد که پدرش هم موافق با زمزمه‌ی پشت سر اوست. در حین صحبت‌های مرد پدرش با غرور به اطراف نگاه کرده بود، خشنود از اینکه این مرد را به رخ آدم‌های حاضر در اتاق بکشد. پدرش به سیگار پک زد، چشم‌هایش پشت عینکی که آنها را بزرگ می‌کرد می‌درخشید. صورتش زیر ته‌ریش پرپشت سرخ بود. او واقعاً از این آقای افاده‌ای خوشش می‌آمد.

«بگو ببینم، آیزاکسن. مطمئناً اینها چیزی نیست که ندونی.»

«آره، تو ذهنم بود. مسلماً متوجه‌ام که اوضاع از چه قراره. ولی نمیتونم جلوی بهت و حیرتمو از جنون فاشیستی‌ای که تو این مملکت وجود داره بگیرم. واقعاً ناراحتم میکنه، دست خودم نیست. هر بار عیان میشه، شوکه‌ام میکنه.»

«و به نظرت باور نکردنی میاد... تو هنوز مرد جوونی هستی، آیزاکسن. هنوز کاملاً بالغ نشدی. دلت پاکه، ولی گولت می‌زنه. اگر قادر به تشخیص نیروهای ارتجاع و ضرورت دیالکتیکی‌شون نباشی، خطرشون مضاعف می‌شه. اشتباه بزرگیه که از اونها انتظار ذره‌ای روشنفکری داشته باشی. از لغزش‌هایی مشابه همین بود که ارتداد برودر شکل گرفت. آدم فراموش میکنه تو چقدر جوونی.»

پدرش بدجوری گر گرفته بود. «فقط ظاهرش پیره.» این را دکتر میندیش گفت، آقای دندانپزشک، که به‌خیال خود خیلی بامزه بود. همه خندیدند.

دنیل رفت بیرون خانه. روی ایوان باریک ایستاد و مشغول کشتی‌بازی‌اش

شد. او کاپیتانی بود روی عرشه‌ی فرماندهی کشتی بادبانی‌اش — خانه کشتی بود — و طوفان شدیدی وزیدن گرفت. با هجوم این طوفان شدید به کشتی، او به نرده‌ی ایوان چنگ زد و چشمانش را باریک کرد، و آرام تاب خورد. ادای صداها را در می‌آورد، چقدر واقعی بودند در گوش خودش، صدای ترک برداشتن دکل اصلی، متلاشی شدن و سقوطش به روی عرشه در ملغمه‌ای از ریسمان و بادبان پاره.

بعد از ظهر یکشنبه بود و خیابان خالی. از پله‌های جلویی پایین رفت. لب جدول قدم گذاشت بین دو ماشین پارک‌شده و به هر دو سمت نگاه کرد و بعد دوید آن طرف خیابان تا حصار حیاط مدرسه. در این سر، یعنی خیابان ویکس، حیاط مدرسه سی چهل فوت از خیابان نشست داشت. محوطه‌ی مدرسه درون تپه‌ای ساخته شده بود که از خیابان ایستبرن به سمت ویکس بالا می‌آمد. طولش یک بلوک شهری کامل بود و عرضش نیم بلوک. در آن یکی سر، خیابان ایستبرن، حیاط مدرسه هم‌سطح خیابان بود. یک بار، موقع بازی روی ایوان زنی را دیده بود که داشت کنار حصار راه می‌رفت، درست همین‌جا، در راه خانه از کنار مدرسه می‌گذشت. در بغلش دو پاکت خواربار داشت. همین‌که دنیل سرش را بالا آورد و او را دید، یک ماشین سر خورد روی پیاده‌رو و او را کوبید وسط حصار مدرسه، و او ناپدید شد. جلوی ماشین گیر کرد لای حصار، و چرخ‌ها در هوا می‌چرخیدند. پلیس آمد، و کلی آدم جمع شد، و وقتی او رفت آن طرف خیابان تا تماشا کند، آن زن دراز به دراز افتاده بود وسط حیاط مدرسه؛ در پاکت‌های خواربارش بطری‌های شیر داشت، و بطری‌ها شکسته بودند و شیر با خون او مخلوط شده بود، و شیشه قاطی‌اش بود. مرده بود و او را با برانکار حمل کردند به سمت ایستبرن حیاط، با یک پتو رویش، و دستش از کنار برانکار آویزان بود، تاب می‌خورد بالا و پایین انگار که هنوز زنده باشد.

مادرش گفت دختر آن زن را می‌شناخت. این مال خیلی وقت پیش بود. بعد ماشین را کشیده بودند بیرون و پایین‌های حیاط مدرسه را با شلنگ

شسته بودند. یک پلیس کنار سوراخ می ایستاد. بعد، چند روز بعد، آمدند و یک تکه حصار جدید نصب کردند که حتی الان هم روشن تر و براق تر و نقره‌ای تر از بقیه‌ی حصار بود. البته نه به اندازه‌ی وقتی که نو بود.

حیاط مدرسه خالی بود. همین صبح یک مسابقه‌ی سافتبال بین بچه‌بزرگ‌ها برگزار می‌شد، ولی الان در بعد از ظهر، هوا اینقدر داغ بود که کسی دوست نداشت زیر آفتاب باشد. یک رشته پلکان سنگی بلند از حیاط تا ساختمان مدرسه بالا می‌رفت. آنجا ورودی مهدکودک تا کلاس دوم بود. مدرسه مثل یک قلعه بود. بنفش بود. ردیف ردیف پنجره‌های بلند داشت. بزرگترین ساختمانی بود که او تابحال دیده بود. از جایی که ایستاده بود می‌توانست کلاسش را که مشرف به حیاط بود ببیند. بعضی وقت‌ها در کلاس دولا می‌شد روی رادیاتور بزرگ، اگر خیلی داغ نبود، و وقتی معلم حواسش نبود خودش را می‌کشید بالا، اینطور می‌توانست خانه‌اش را ببیند. چرخید. روی ایوان مادر و پدرش داشتند آن آقای کله‌گنده را بدرقه می‌کردند. مرد با پدرش دست داد، برای مادرش کلاه از سر برداشت و از پله‌ها پایین رفت. نگاه پدرمادرش آنقدر به آن مرد ماند تا او سر نبش ناپدید شد.

فکر کرد آن مرد کجا زندگی می‌کند. آن مرد طوری حرف می‌زد که پدرش حرف می‌زند، ولی جزو دوست‌های پدرش نبود. پدرها با لغت‌های قلمبه سلمبه با هم حرف می‌زدند. البته، او می‌فهمید که حرف‌هایشان درباره‌ی راه‌های بهتر کردن چیزها برای مردم کارگر است. اما این حرف‌ها چه فایده‌ای برای خانه‌ها داشت — به نظرش می‌آمد که این حرف‌ها باید یک کاری بکنند با خانه‌ها، ولی هیچ کاری نمی‌کردند. خانه‌ها از جایشان تکان نمی‌خوردند. خانه‌های آپارتمانی که مثل یک ردیف پله در امتداد خیابان ۱۷۳م از ایستبرن تا خود ویکس بالا می‌رفتند. خانه‌های شخصی آجرقرمز در امتداد ایستبرن. تپه‌های خانه‌ها دور تا دور. فقط حیاط مدرسه، مثل یک چاله‌ی گنده‌ی مربع، هیچ خانه‌ای در خود نداشت.

دنیل منتظر مادر و پدرش ماند تا او را ببینند و صدایش کنند. آستین‌های پدرش تا شده بودند بالا و مادرش فقط جوراب به پا داشت. آنها برگشتند، و رفتند داخل، دست پدر بر شانه‌ی مادر.

دنیل تا جایی که می‌توانست از حصار بالا رفت، که چندان ارتفاعی هم نبود. حتی قد یک پرش هم از زمین فاصله نداشت. یک حصار حلقه‌زنجیری بود و شبکه‌اش سوراخ‌های لوزی شکل می‌ساخت. در این سوراخ‌ها باید نوک کفش‌هایت را قرار می‌دادی — تکنیکش را می‌دانست، ولی هنوز نمی‌توانست انجامش دهد. آویزان از حصار، برگشت و به آن طرف خیابان نگاه کرد. خانه‌ی تکی داشت. تنها خانه‌ی کل خیابان که به هیچ خانه‌ی دیگری نچسبیده بود. یک خانه‌ی آپارتمانی یک طرفش بود، و یک ردیف خانه‌ی شخصی طرف دیگر. همه‌ی خانه‌های دیگر آجری بودند، ولی مال او روکش آسفالت سبز تیره بود، با شیارهای چهارگوش تا ظاهر آجر به آن بدهد، ولی کسی گولش را نمی‌خورد. اگر انگولکش می‌کردی تکه‌هایش مثل مشمع لینولیوم تقی می‌شکست. در کنج‌های خانه این روکش به بالا چین خورده بود.

این مسیری بود که باد می‌توانست روی حیاط مدرسه به سمت بالای تپه پیچ و تاب بخورد و مستقیم به خانه‌ی او بوزد و، در هنگام طوفان، باعث شود دیوار داخلی کنار در ورودی نم بردارد، که گاهی اوقات زنگ خطر را برای او به صدا در می‌آورد. از آسمان اینجا پناهی نبود، خیلی باز بود. یک‌جور احساس بی‌حفاظی، حس بی‌دفاعی در برابر آسمان دور شانه‌ها و پشت گردنت وجود داشت.

و اگر قرار بود خانه پناحت نباشد، اوضاع حقیقتاً ترسناک می‌شد. فقط حالا که مامان بزرگ مرده بود، بهتر می‌شد. دیگر نبود که گردنش را بگیرد و یک پنی کف دستش بگذارد. دیگر دچار آن حمله‌ها نمی‌شد و به او فحش نمی‌داد. دیگر لازم نبود فکر کند که آیا امروز از آن روزهاست که عاشقم است، یا از آن روزها که ازم متنفر است. حالا دیگر بچه‌ی کوچکشان اتاق

خودش را می‌داشت؛ و او هم کل اتاقش را برای خود. دیگر آن مامان‌بزرگ پیر خلِ روبه‌موت که او در روز مرگش لختش را دیده بود وجود نداشت. او خیلی سفید بود و موهایش روی بالش‌ت شانه شده بودند، و ظاهرش اصلاً به یک خانم پیر نمی‌خورد. لخت روی تخت دراز کشیده بود و دکتر به قلبش گوش می‌داد. او این صحنه را فقط یک ثانیه دید، وقتی از جلوی در رد می‌شد تا به اتاق خودش برود. یک سفیدی.

به ویلیامز فکر کرد. از خیابان گذشت و رفت به سمت ضلع کناری خانه، داخل کوچه‌ی باریک تا در بغلی، محل زندگی ویلیامز در زیرزمین. شجاع شده بود، ولی درواقع فکرش را نمی‌کرد که ویلیامز آنجا باشد. وقتی در را باز کرد، چشم‌هایش به تاریکی عادت نداشتند، و قبل از اینکه ویلیامز را ببیند، آقای سرایدار او را به‌جا آورده بود. و با آن صدای رعب و وحشت، آنقدر بم که به خواندن می‌مانست، ویلیامز گفت، «چی می‌خواهی؟»

زیرزمین بوی خاکستر می‌داد، بوی خاک، بوی زباله، و بوی سم سبز در گوشه و کنارها برای موش‌ها و سوسک‌ها. همچنین بوی ویلیامز که در کل زیرزمین مثل هوايش پخش بود، و او را به وحشت می‌انداخت — یک بوی سوختگی گیج‌کننده که مهر حکومت ویلیامز بر زیرزمین بود، که نشان می‌داد اگرچه خانواده‌ی او در این خانه زندگی می‌کند، زیرزمین متعلق به ویلیامز است. این بوی خشم دایمی او بود.

من شیفته‌ی همه‌ی کارهایش بودم. او از عهده‌ی تعمیر همه چیز برمی‌آمد. نمی‌دانستم که این مرد پیر است یا جوان. نمی‌توانستم تشخیص بدهم. او خیلی بلند و قوی بود، ولی موهای وزوزی‌اش خاکستری بودند. قدرتمند بود، ولی آهسته راه می‌رفت، با یک تقلایی. هر کاری می‌کرد پر عظمت بود. بیل زدنِ ذغال — ذغال بیل‌زدنش یادم است. تابستان‌ها. زیر لباس کارش پیراهن نمی‌پوشید. کامیون ذغال با آن چرخ‌دنده‌هایش دنده عقب می‌آمد تا لب جدولِ جلوی خانه؛ راننده موتور را روشن می‌گذاشت تا نیروی پایه‌ی بالابرنده را تامین کند، بعد از در بزرگ پشت

کامیون بالا می‌رفت و دولنگه روی آن می‌نشست، درحالی‌که کج شدن در هر لحظه خطرناک‌تر می‌شد. بعد اهرمی را می‌کشید و بار ذغال با گورومپ مهیی می‌ریخت بیرون روی پیاده‌رو، جلوی پای ویلیامز که با بیلش منتظر بود. ویلیامز کارش را وقتی هنوز کامیون آنجا بود شروع می‌کرد و مدت‌ها بعد از رفتن کامیون هنوز درگیرش بود: کوچک کردن آن کوه غول‌پیکر ذغال بیل به بیل، برداشتن ذغال از کپه و ریختنش درون فرغون. وقتی فرغون پر می‌شد، بیل را در کپه‌ی ذغال می‌کاشت و با آن حالت آهسته، زجرآور و غول‌آسایش فرغون را می‌برد ته کوجهی باریک. و چند دقیقه بعد، خالی برش می‌گرداند و بیل را دوباره برمی‌داشت. خراش و گرمب – صدایش این بود. خراش بیل روی پیاده‌رو، سکوت لحظه‌ای در حین پرواز ذغال در هوا، و بعد گرمب ذغال در فرغون. ویلیامز همیشه از زیر بیل می‌زد، تکنیکی حیرت‌آور برای بچه‌ای که انتقال شعله از ته فتیله‌ی شمع به سر یک شمع دیگر هم حیرت‌زده‌اش می‌کرد.

دنیل که کنار در ایستاده بود گفت، «مامان بزرگم مرد.» ویلیامز از روی تخت فتری‌اش برخاست. چنان هیبت غول‌آسایی باید یک خرده خم می‌شد تا سرش را نکوبد به لوله‌هایی که به موازات سقف کشیده شده بودند. سلانه سلانه به سمت دنیل حرکت کرد، و دنیل خودش را آماده کرد که بدود. ولی ویلیامز دو سطل آشغال خالی از کنار در برداشت و آنها را برد به درون تاریکی ته انبار، نزدیک سطل ذغال. بعد برگشت و دو سطل دیگر برداشت، طوری از لبه‌ی آنها می‌گرفت و بلندشان می‌کرد که انگار وزنشان اندازه‌ی یک لیوان کاغذی است. وقتی ویلیامز سطل آشغال‌ها را جابجا می‌کرد آنها به بلندی تندر می‌ترکیدند و می‌غریدند. در اتاق خودش طبقه‌ی بالا، دنیل صدای سطل‌ها را می‌شنید که زیر پایش این‌ور و آن‌ور می‌غرند، مثل طوفانی زیر زمین، مثل طوفانی که هر لحظه امکان داشت پی‌خانه را از جا بکند. الان دست‌هایش را گذاشته بود روی گوش‌هایش.

ویلیامز روی یک تخت فتری می‌خوابید، بدون ملافه. کنار تختش یک

جعبه‌ی چوبی نارنجی ایستاده قرار داشت، و یک رادیوی چوبی کهنه، شکل استخوان جناغ، روی آن بود. پدر دنیل رادیو را به ویلیامز داده بود. رادیو با یک سیم وصل بود به چفت و بست چراغ در سقف. چراغ روشن بود. درون جعبه جای لباس‌های ویلیامز بود، غیر از کت و شلوارش که با چوب‌رختی از یک لوله آویزان بودند. دنیل یک بطری ویسکی هم دید. ویلیامز ویسکی می‌زد و مست می‌کرد. در حالیکه او به بطری نگاه می‌کرد و کف دست‌هایش روی گوش‌هایش بود، ویلیامز وارد میدان دیدش شد و نشست روی تخت فنری، و جرعه‌ای از بطری نوشید.

ویلیامز خیره به زمین بود. گفت، «از این یکی سفر بر نمی‌گرده، ایندفعه راس‌راسی در رفت.»

دنیل با پررویی گفت، «اون دیوونه بود.»

ویلیامز چشم‌های سرخ و غضبناکش را به او دوخت. «نه اونقد که بعضیا دیوونه‌ن.» دنیل فهمید که منظورش مادر و پدر اوست. حالا صدای پاها، زمزمه‌ی صحبت مهمان‌های طبقه‌ی بالا را میشنید. ویلیامز گفت، «دیوونه‌ی خدا بود. هیشکی مثل اون اعتقاد نداشت. هیشکی.» با طمانینه‌ی فراوان یک ته‌سیگار از پشت گوشش درآورد و کبریت آشپزخانه را کشید روی ناخن شستش تا آن را روشن کرد.

ویلیامز گفت، «تو هیچی حالت نی.» نگاهش به زمین بود، فاصله‌ی زیاد بین پاهای بزرگش. «اونقدی دیوونه نبود که بیشتر از من عمر کنه. اون وقتایی که در میرف یادته؟ بعضی وقتا فقط برا این بود که بیاد وسط اون در اونجا واسه،» و مستقیم به دنیل اشاره کرد. «کل بلوکا رو دنبالش بالا پایین میکردن و اون دُرُس سر جای تو واساده بود.» زد زیر خنده، خنده‌ای بم و عمیق که از روی سکوت‌های طولانی‌اش می‌جهید، کند و کشیده از یک صدا به صدای بعدی می‌پرید. «بعضی وقتا دور و بر منو جارو میزد. یه جارو و میداشت گرد و خاکو جارو میزد. بعضی وقتا برام جای می‌آورد، تو لیوان.» دنیل می‌توانست صحنه را مجسم کند: مامان‌بزرگ از لیوان چای

می‌نوشتید. آب را خودش می‌جوشاند تا مبادا کسی مسمومش کند. لیوان، یک لیوان یادگاری قدیمی که کلی از آن وجود داشت، روی یک نعلبکی قرار داده می‌شد. یک حبه قند را با انگشت‌هایش می‌شکست (انگشت‌های قوی‌ای داشت – دنیل نمی‌توانست یک حبه قند را آن‌طور بشکند)، نصفش را در دهانش می‌گذاشت و چای را جرعه جرعه از مجرای قند می‌نوشتید. گاهی اوقات ته لیوان مربا می‌ریخت و آن را هم می‌زد. وقتی جرعه‌ای از چای داغ می‌نوشتید چشم‌های آبی رنگ‌پریده‌اش باریک می‌شدند. این‌جور وقت‌ها، اگر متوجه می‌شد که دنیل دارد به او نگاه می‌کند، با تعجب و کنجکاوی مشابهی به او زل می‌زد، نگاهی حيله‌گر، تیز و جستجوگر، نه دیوانه از خشم، نه دیوانه از عشق. فقط نگاه دنیل را برمی‌گرداند.

ویلیامز گفت، «تو خیلی پیه‌ای.»

«نیستم.»

«از اون پیرزن بدبخت یهودی می‌ترسیدی.»

«نیستم.»

«اون کلاس خونه بود،» و با حرکت سرش به سقف اشاره کرد. «بعله.

مطمئنم من هم ختمش میرفتم اگه دَسِ خودش بود.»

«حالا که مرده.»

«آقای سرایدارو به ختمش دعوت میکرد.»

«حالا که مرده.»

ویلیامز ناگهان غرید، «هرری!» از روی تخت فتری بلند شد. «گمشو

بیرون آینجا!»

دنیل دوید، قلبش در حلقومش. تا سر کوچه دوید، آفتاب تند چشمش را می‌زد. به پشت سر نگاه کرد تا مطمئن شود ویلیامز دنبالش نیست. دوید به درون خانه، از همه‌ی آدم‌های توی اتاق نشیمن رد شد، و دوید به طبقه‌ی بالا. از در اتاق مامان‌بزرگ رد شد تا به اتاق خودش برسد. ایستاد. اتاق مامان‌بزرگ دست‌نخورده بود. یک تخت ماهاگونی و گنجه‌ی جفتش.

صندوق جهیزیه‌ی چوب سدرش، و قوطی علف آسمش که نصفش سوخته بود. هنوز بوی او به مشامش می‌آمد. طبقه‌ی پایین در آشپزخانه یک گوی یادبود سوسو می‌زد، شبیه همان‌هایی که او روشن می‌کرد. اگر او مرده بود، چرا هنوز بویش را می‌شنید؟ چرا هنوز آن شعله می‌سوخت؟
دوید به درون اتاق خودش و در را کوبید.
بچه از خواب پرید و زد زیر گریه.

اصلاً تو کتم نمی‌رفت که ما هم عادی و گم هستیم. خانواده‌ای فقیر در برانکس، که تابستان‌ها خیلی گرمشان بود، و زمستان‌ها خیلی سردشان. فکر می‌کردم ما آدم حسابی ایم. فکر می‌کردم آدم‌های مهمی هستیم. فکر می‌کردم دنیا واقعاً دور خانواده‌ی من می‌چرخد. همه‌چیز را با این منطق درک می‌کردیم. چیزی نبود که پدرم قادر به توضیحش نباشد. و حتی اگر اوضاع بد بود، همیشه می‌دانستیم که ماجرا از چه قرار است. میراث افتضاحی بود، ولی کم‌کم باورم شد که ارزشش را دارد. ذره‌ای فروتنی در وجودمان نبود، هیچکدامان. سر‌اعتباری که برای خودمان قایل بودیم با کسی شوخی نداشتیم. به چشم خودمان واقعاً مهم بودیم. زندگی‌مان مهم بود و اتفاق‌های زندگی‌مان مهم بودند. در برنامه‌ها و الزامات جزئی زندگی روزمره غرق می‌شدیم. مدرسه رفتن. سر کار رفتن. خرید رفتن. رفتن به جلسات شبانه، جلسات منظم و پیاپی. همه‌ی این‌ها به شدت مهم بود. و به این ترتیب وقتی آنها را بردند، یکی پس از دیگری، و بعداً آنها را در تلویزیون دیدم، یا لحظه‌ای از چهره‌شان را در روزنامه، عین این بود که دنیا بالاخره با چیزی که من از اول می‌دانستم یکدل شده باشد – اینکه ما آدم‌های مهمی بودیم. شناخته شدن موجه بود. فراتر از موجه، اصلاً غافلگیرکننده نبود.

اما جایی که زندگی می‌کردیم همیشه در نظرم مظهر گمنامی بود. در برانکس خانه‌های آپارتمانی به هم پیوسته بلوک‌های شهری را اشغال کرده‌اند. به ارتفاع شش یا هفت طبقه، صفشان مایل پشت مایل در خیابان‌ها امتداد دارد. بچه‌ها گوشه و کنار راهروها، پله‌های ورودی و حیاط‌ها بزرگ می‌شوند. و در لابی‌های تاریک که کفشان کاشی است، و شاید یک در آسانسور برنجی و یک صندلی انگلیسی قدیمی هم در آنها باشد. بلوک پشت بلوک. مایل‌ها خانه‌ی آپارتمانی، برج و بارویشان بوی آشپزی و جنگ‌افزارشان سطل آشغال‌های لب جدول. از موقعیت متمایزی که خانه‌ی چوبی کوچکمان در خیابان ویکس بود می‌توانستم ببینم حیاط مدرسه آملی‌تاتری است که دورتادورش خانه‌های آپارتمانی صف کشیده‌اند. فراتر از میدان دیدم، می‌دانستم که باز هم تپه‌های برانکس هستند، باز هم خانه‌های آپارتمانی که در میان هر پانزده بیست بلوکشان قلعه‌ی بنفش یک مدرسه، درست مثل مال خودم، جای دارد. یک جور تسلا‌ی خاطر بود. چون به این ترتیب آسیب‌پذیری ما در آن خانه‌ی پوسیده‌ی غیرعادی، بر لبه‌ی پرتگاه خیابان حیاط مدرسه، چندان شدید نبود. آنقدر متفاوت بودیم که به معماری یکدست برانکس مبتلا نباشیم. حتی چون در محاصره‌اش بودیم، از چیزهای بدتر در امان می‌ماندیم — طوفان‌ها، آتش رعد و برق، رژه‌ی مورچه‌ها، سیل‌های آسمانی — هیچ چیز در این نقطه از دنیا ارزش این میزان انرژی، این حجم انهدام را نداشت. من سر و تهش را درآورده بودم. مردم برانکس از پا درآمده بودند. پس دیگر چه معنی داشت زحمت نابودی‌شان. پس دیگر چه معنی داشت به زحمت افتادن برای ما که در میان آنها زندگی می‌کردیم، با شعله‌ی سرخ و افشاگر زندگی بر گونه‌هایمان و برق زندگی در چشم‌هایمان. مادرم با شخصیتش بر نمای این خانه‌ها نور می‌انداخت. وقتی قدم‌زنان از کنارشان رد می‌شدیم، آنها از انزجار او روشن می‌شدند. دست من در چنگش بود و کالسکه را هل می‌داد، در شتاب برای گذر از تابوت‌های روی هم چیده‌شده‌ی آن خانه‌ها که منظره‌شان را در نفرت و در ترس تاب

می‌آورد — انگار که اگر به اندازه‌ی کافی سریع راه نرویم به زندگی درون آن‌ها آلوده می‌شویم. روشل عمیقاً بیزار آدم عادی بود. زندگی‌اش خلاصه می‌شد به زجر کشیدن برای متمایز کردن خود از همسایه‌هایش. شاید برای همین در این خانه زندگی می‌کردیم. چه کسی خانه را انتخاب می‌کند، زن یا شوهر؟ خانه‌مان رو به هیچ آپارتمانی نبود، فقط آسمان بالای حیاط مدرسه. تنها همسایه‌ها در دو طرف‌مان بودند، و به این ترتیب در وهله‌ی اول یک خیابان نیمه‌شلوغ بود، آن هم با نیمه‌همسایه‌هایی که رویشان در همان جهت ما بود و مجبور نبودیم به آنها نگاه کنیم. چندتایی از آنها را می‌شناختم. پدرمادرم آشنای همه بودند و رفیق هیچکدام. شاید تاحدودی بخاطر خجالت از ول شدن‌های وقت و بی‌وقت، صبح و شب مامان بزرگ آن بیرون، با آن موهای آشفته و نفرین‌های دیدیش‌اش، ولی شک دارم. مضحکه‌ی خاص و عام شدن آنقدرها روی مخ پل نبود، یادم می‌آید یک بار که مامان بزرگ گذرش به مغازه‌ی خیابان ۱۷۴م افتاد و وقتی از جلوی ویتترین رد می‌شد مشتش را به سمت او تکان داد و او فقط خندید. تازه یک مشتری هم در مغازه بود. بماند که آن روزها، درست بعد از جنگ، مردم هنوز با مصیبت تسکین‌نیافته غریبه نبودند. به نسبت چیزی که امروز می‌بینیم خل و چل‌های بیشتری در خیابان‌ها بودند. یارویی به نام ایگی یادم می‌آید که ماکروسفال بود و تلوتلو راه می‌رفت و بچه‌ها دنبالش می‌کردند، تلوتلو خوران پیش می‌رفت و زیر وزن کله‌اش لبخند می‌زد. معروف بود به این که نابغه‌ی ریاضی است و هیچ کس سنش را نمی‌دانست. می‌گفتند پیرتر از ظاهرش است.

ماجرای این بود که پل و روشل دوست‌هایشان را اتفاقی انتخاب نمی‌کردند. مردم صرفاً چون همسایه بودند تبدیل به دوست نمی‌شدند. پدرمادرم فقط با آدم‌های جالب معاشرت می‌کردند. این عبارت مادرم بود. احترام نصیب کسی می‌شد که فرد جالبی باشد. دندانپزشک جالب بود. خزفروش. متصدی مترو. ویلون‌زن. معلم. کارمند بهزیستی. این آدم‌ها جالب بودند. آنها با آپارتمان‌های کروکثیف‌شان به فنا نرفته بودند. آنها

زندانی دستمزد فلاکت بارشان نبودند. آنها برای قبول بردگی شرطی نشده بودند. ذهنشان آزاد بود. ایده داشتند. جلسه می گذاشتند و بحث می کردند و برای یک آینده‌ی رویایی پول کنار می گذاشتند. دور هم مثل یک دسته پرنده‌ی گلو مخملی، لطف داشتند به همدیگر، می خرامیدند دور یکدیگر، می گستراندند پرو بال گونه‌شان را، چهچهه می زدند جیغ و آه‌های آهنگین هم این نژاد زبان‌آور از پرندگان را که به خرد آیینی پیشینیان‌شان می مانست. آنها همدیگر را گرم نگه می داشتند.

آخش، خدا. آخش، خدای خودستا.

بگذارید ببینیم، دیگر از این چرنديات مدل دیوید کاپرفیلد چه داریم. پس هیئت امنای دانشگاه اوهایو استیت حق داشتند که در ۱۹۵۶ استاد انگلیسی‌شان را با تیپا دک کردند، چون ناطور دشت را به کلاس سال اولی‌هایش تکلیف کرده بود. آنها خوب می دانستند که بین بچه‌ای که فکر می کند گوزیدن در نمازخانه باحال است و چه‌گوارا هیچ تفاوت کیفی‌ای وجود ندارد. آنها همان موقع می دانستند که هولدن کولفیلد پایه‌گذار اس دی اس می شود.

من در واشنگتن، دی. سی. به دنیا آمدم، ولی هیچ خانه‌ای قبل از خیابان ویکس در برانکس یادم نیست. نقل مکانمان به آنجا در ۱۹۴۵ وقتی چهارساله بودم اتفاق افتاد. یا شاید در ۱۹۴۴ وقتی پنج سالم بود. از جنگ چند قوطی حلبی یادم می آید که برای «گاری آهن قراضه» تختشان کرده بودند. این ایده که می شود از چربی بیکن گلوله ساخت. یک پیرمرد با کلاهخود سفید که قراول بمباران هوایی بود. زنبورهای دریایی^۱. یادم می آید در روزنامه‌ها و مجلات فلش‌های کلفت و منحنی روی نقشه‌ها چاپ می شد. آزادی‌های چهارگانه^۲ یادم می آید. یادم می آید کوپن‌های ارزاق چه شکلی بودند، و برچسب‌های روی شیشه‌ی ماشین‌ها، A، B یا C. یادم می آید که

1- Seabees گردان‌های مهندسی نیروی دریایی

2- the Four Freedoms

در هفتاد و شش آسمان بود سرخ اخگر، بمب و بمب بود که می‌ترکید بالای سر، شاه جورج پیر خوابش نمی‌برد در بستر، و در آن صبح طوفان‌سا - آقا عمو سام اومد به دنیا.^۱ یادم می‌آید رییس‌جمهور روزولت از گرند کانکورس می‌گذشت، سوار یک ماشین بدون سقف، بدون کلاه، با اینکه هوا سوز داشت، و این که از بین جمعیت درست به من نگاه کرد و برای هم دست تکان دادیم. گروه کر ارتش سرخ یادم می‌آید که مرغزار^۲ را می‌خواندند، آهنگی پهلوانی و خلسه‌آور با شبیه‌سازی چهارنعل اسب‌ها. یادم می‌آید که تصویر گروه کر ارتش سرخ را در آلبوم ۷۸ دور برثانیه بادقت تماشا می‌کردم، سربازان خندان و بم‌حنجره‌ی هم‌پیمان دلاورمان. یادم می‌آید که اسب‌ها از دور ظاهر و با اوجگیری اخوت و سلحشوری واضح و واضح‌تر می‌شدند، با شکوه چهارنعلشان در قلبم طوفان به پا می‌کردند. یادم می‌آید در ایوان خانه‌مان در خیابان ویکس ایستاده بودم. بعد از ظهر گرمی بود و زانویم روی پیاده‌رو خراش برداشته بود. مادرم آمد بیرون تا به من بگوید یک بمب اتم روی ژاپن انداخته‌اند. به آسمان بالای حیاط مدرسه نگاه کردم، ولی آسمان صاف بود. برای صدای بمب گوش نگه داشتم، ولی آسمان ساکت بود.

1- Ballad for Americans, Paul Robeson

2- Meadowland

کتاب دوم
هالوین

جولای - آگوست، ۱۹۶۷، شدیداً مراقب رفتارم با فیلیس بودم. در وضعیتی شبیه به نقاھت به سر می بردیم، هر صبح که بیدار می شدیم ازدواجمان را تا حدودی مستحکم تر، ولی همچنان محتاج آغوش و بوسه و عشق بازی نرم و سبک می یافتیم. نشانه هایی از به پایان رسیدن یک دوره گفتگوی جدی و سراسر رودربایستی به چشم می آمد. در این گفتگوها او دنبال دلیل می گشت که مرا ببخشد و من هم از قضا کمکش می کردم که چیزی پیدا کند. سعی می کردیم مسئولیت کارهای من را با هم به دوش بکشیم. من را مشکل مشترکمان قلمداد می کردیم. عجب رویی داشتم من. خریدهای خانه را با هم در برادوی انجام می دادیم، و بعضی شب ها که هوا خیلی گرم می شد می بردمش سینما و پل در بغلم می خوابید و فیلم تماشا می کردیم. آپارتمانمان در روزهای داغ غیرقابل سکونت می شد. سی دلار آمریکا خرج یک پنکه کردم. ما در یک واحد دواتاقه در خیابان ۱۱۵ام بین برادوی و ریورساید درایو زندگی می کنیم، درست بعد از خیابان بادگیر

هادسن، ولی اگر از پنجره به بیرون نگاه کنیم معلوم نیست. ما طرف پشت ساختمان و رو به پشت یک ساختمان آپارتمانی دیگر هستیم. درِیخ از یک فِیس نسیم. از لای دیوارها صدای موش می‌آید. فیلیس در همین ایام شروع کرد به رویاپردازی که از نیویورک نقل مکان کنیم. صبح‌ها تا کتابخانه با من قدم می‌زد، دست در بازویم می‌انداخت و پل بغل من بود. جلوی در اصلی باتلر^۱ خداحافظی می‌کرد و پل را می‌گرفت و قدم‌زنان دور می‌شد، سرخوش از این فکر که پایان‌نامه‌ام به‌اندازه‌ی یک روز دیگر پیش می‌رود و چطور این پایان‌نامه مدرکی را برایم به‌ارمغان می‌آورد که ما را از نیویورک نجات خواهد داد. خیال دانشگاه کوچکی در غرب را در سر داشت که من مشتاق به تدریس در آن باشم و حتی شاید او هم به‌عنوان دانشجو در آن ثبت‌نام کند. این دانشگاه هیچ شباهتی به کلمبیا نداشت. روی چمن‌هایش هیچ دوده ننشسته بود. من هم چشمش را به واقعیت باز نمی‌کردم. شاید همین که در خیالش من اینجا در کتابخانه باشم برای او کافی بود تا پایان‌نامه‌ام را گردآوری کند، درواقع خلق کند. چرا که نه، اگر تخیلش به‌قدر کافی قوی باشد؟

یک روز پاییزی، که باد در عبور از حصار حلقه‌فلزی دور حیاط مدرسه قاچ می‌خورد، و ابرهای خاکستری و سنگین بالای سقف خانه‌های آپارتمانی در هم پخش و پلا می‌شدند، روشل با پسرش، دنیل، و دختر بچه‌اش، سوزان، رفت خرید. دنیل، همانطور که به او یاد داده بودند، دستش را گرفته بود به کالسکه‌ی حصیری سفیدی که مادرش هل می‌داد. یک کالسکه‌ی تابستانی کهنه بود با چرخ‌های کوچک توپر و سپرهای قلمبه‌ی دوکی شکل مثل قالپاق هواپیماهای مسابقه‌ای دهه‌ی ۱۹۳۰، و سایه‌بانی که می‌شد به‌عقب تا کرد تا جلوی نور خورشید را نگیرد. دنیل خودش وقتی بچه بود سوارش می‌شد. الان مال سوزان بود. روشل یک پتو پیچیده بود دور پاهای دختر بچه و آن را سفت تا زیر چانه‌ی او بالا کشیده بود. دنیل کت پشمی‌اش را پوشیده

۱- کتابخانه‌ی دانشگاه کلمبیا.

بود و یک کلاه شکار که گوش‌پوش‌هایش پایین کشیده شده بودند. داشتند می‌رفتند قصابی و بعد لبنیات دایچ و شاید هم در مغازه‌ی پدرش توقف می‌کردند و سلامی می‌دادند. فکر کنم سال ۱۹۴۹ یا ۱۹۵۰ بود. من هفت یا هشت سالم بود. سوزان حدوداً چهار سال داشت. وقتی از کنار قلعه‌ی بنفش مدرسه گذشتیم و در امتداد ۱۷۴م از ایستبرن رد شدیم، و از مغازه‌ی کفاشی گذشتیم، ناگهان قدم‌های روشل خیلی تند شد. در گذر از کنار لبنیات دایچ، دنیل می‌دوید که از دست خود عقب نماند.

مادرش گفت، «خدای من، خدای من، بالاخره اتفاق افتاد.»

سرِ خیابان موریس کالسکه خورد به جدول و پرت شد توی خیابان و سوزان از ترس جیغ کشید. جلوتر، وسط بلوک بعد، جمعیتی جلوی «رادیو آیزاکسن، فروش و تعمیرات» جمع شده بودند. روشل فرصت نداشت اسباب راحتی را در نظر بگیرد، چرخ‌های جلوی کالسکه را بلند کرد و محکم روی پیاده‌رو ول کرد، بعد چرخ‌های عقب. نیم‌بلوک باقیمانده را دوید، پالتوی بلند مشکی‌اش تاپ تاپ دور پاهایش بال می‌زد. بالاخره اتفاق افتاد. همین را گفت. دنیل در حالیکه کلاه چرمی شکار روی سرش لق می‌زد می‌دوید، لبه‌ی کلاه از مرکز چرخیده بود به سمت چپ و اعصابش را خرد می‌کرد؛ سوزان خود را با دو دست سفت نگه داشته بود، به روبرو خیره بود و لب بالای مرتعشش آماده بود تا کاسه‌ی لبریز قهرش را خالی کند.

این خیابان، خیابان ۱۷۴م، درست در همین زمان دستخوش شوک سوپرمارکت شده بود. یک ای‌اندپی باز شده بود، به بزرگی سه یا چهار مغازه‌ی عادی؛ به‌زودی یک شعبه‌ی سیف‌وی هم پشت سرش می‌آمد. با این وجود، خانم‌ها هنوز هم می‌توانستند برای خرید گوشت به قصابی، و کره و تخم‌مرغ به لبنیاتی، و ماهی به ماهی‌فروشی، و نان به نانوائی بروند. در این زمان هنوز هم پیش می‌آمد که از خیابان جلوی خانه‌ات یک گاری روباز اسب‌کش بگذرد که در آن سبزی و میوه در جعبه‌های چوبی چیده شده بود، مرد سبزی‌فروش قیمت‌ها را داد می‌زد، همان‌هایی را که با مداد شمعی هم

روی پاکت‌های کاغذی قهوه‌ای نوشته بود و روی تخته‌های بین جعبه‌ها چسبانده شده بودند — کل مغازه روی چرخ‌های چوبی فولادپیچ، در زاویه‌ای از کف گاری به بالا چیده شده بود که تمام محصولات به چشم خانم بیاید. آقا افسار را می‌پیچید دور ترمز چرخ، اسب را هل می‌داد به موقعیت پارک بین ماشین‌ها و دکان را برای مشتری‌های خاصش برپا می‌کرد، قاطی بحث‌هایی می‌شد که موضوعشان کیفیت میوه‌ها و سبزی‌های او به نسبت قیمتشان بود، به دستور مشتری برای یک پوند از این و یک خوشه از آن چهار دست و پا از گاری‌اش بالا و پایین می‌رفت، با خوشرویی نظرات فلسفی درباره‌ی رکود بزرگ رد و بدل می‌کرد. وقتی آقای سبزی‌فروش با اسب پیر از پافتاده‌اش که تِلک تِلک سُم می‌کشید، از کنار خانه‌ی من گذشت، می‌دانست که خود آخرین نفر است. یک دهه قبل تر قیچی تیزکن‌ها بودند، و چاقو ساب‌ها، و دوره‌گردهای بقچه‌به‌دوش که داد می‌زدند «لباس کهنه خریداریم!» و دستفروش‌های بستنی خانگی در تابستان و سیب زمینی داغ در زمستان، تازه این‌ها خودشان از بازارهای خیابانی و غلغله‌ی لوورایست ساید در اوایل قرن به یادگار مانده بودند. یک زمان برانکس برای خودش مفّری بود. در ۱۹۰۰ اگر به برانکس نقل مکان می‌کردی لوورایست ساید را رد کرده بودی. تنها با شقاوت و سنگدلی است که تاریخ فاصله‌اش را جبران می‌کند. و به این ترتیب است که تمام رویاهای نهانت از بیخ و بن برملا می‌شوند و در معرض نور قرار می‌گیرند. این تاریخ است، همین خوک، که اسرار دل را به نیش می‌کشد.

آن سال اوضاعم در مدرسه تعریفی نداشت. کلاس سوم بودم. دست‌هایم را لب میز جمع نمی‌کردم. بدون اجازه گرفتن می‌رفتم دستشویی. هروقت دلم می‌خواست حرف می‌زد. مانورهای دوره‌ای برگزار می‌شد، برای آمادگی در برابر بمباران اتمی. به صف وارد راهرو می‌شدیم که پنجره نداشت، و پشت به دیوار قوز می‌کردیم و می‌نشستیم، زانو‌ها بالا، دست‌ها دور زانو، سر پایین. به گمانم سال ۱۹۴۹ بود. تمام مدارس مانور حمله‌ی هوایی را خیلی

جدی می گرفتند. روس‌ها یک بمب اتم منفجر کرده بودند. می گفتند ترومن به کمونیسم شل می گیرد. سرخ‌های چینی چیانگ کای شک را با تیپا بیرون انداخته بودند. رهبران کمونیسم در آمریکا به اتهام توطئه در جهت تبلیغ و آموزش براندازی خشونت‌آمیز دولت دادگاهی شده بودند. در مدرسه‌ی ما کلی مانور آمادگی در برابر حمله‌ی هوایی اجرا شد. دختر بچه‌ها ترجیح می دادند زانو بزنند و سرشان را پایین بیاورند و دست‌هایشان را پشت سرشان حلقه کنند. اینطوری پسر بچه‌های آن طرف راهرو نمی توانستند زیر پیراهن آنها را ببینند. برای رخداد سقوط بمب اتم تمرین می کردیم. پدرم بهم گفت که ننشینم و سرم را روی زانو نگیرم، وقتی هم بهم گفتند وانمود کنم که بمب از آسمان می بارد زیر بار نروم. پدرم به همه‌ی معلم‌هایی که کلاسشان را آموزش می دادند تا خطر قریب الوقوع جنگ را بپذیرند فحش و لعنت می فرستاد. آن سال اوضاعم در مدرسه تعریفی نداشت.

اما چیز دیگری که باید رویش کار کنم احساس دنیل در آن سن و سال با آن لباس‌های گل و گشاد است که چندان برای ضرباهنگ نارضایتی-و-بحران، نارضایتی-و-بحران مناسب نبود، ضرباهنگی که به واسطه‌ی آن پدر مادرش، عجیب و رازآلود، توامان در ترس و امید، شکست و پیروزی زندگی می کردند. به این ترتیب در این بعد از ظهر پاییزی طوفانی در حین دیدن به سمت مغازه‌ی پدرش که جمعیتی جلویش جمع شده، آنقدر آرام و خونسرد هست که پی ببرد مشکلی پیش نیامده؛ که جمعیت خوش خلق و گشاده روست، و پلیس و آمبولانسی آن دور و بر به چشم نمی خورد. هیچ تنشی در صحنه وجود ندارد. یک مناسبت اجتماعی است. اولین دستگاه تلویزیون وارد خیابان ۱۷۴م شده، و آنجا در ویتترین «رادیو آیزاکسن، فروش و تعمیرات» قرار گرفته است، یک کنسول بزرگ قهوه‌ای که تصاویر متحرک کوچکش را بر جمعیت کنجکاو می تابد.

باید حواسم به چهره‌ی مادرم در لحظه‌ای که متوجه ماجرا شد می بود. ولی داشتم هل می دادم تا راهم را باز کنم و یک نگاه فی امرسون را ببینم.

بعید می‌دانم چهره‌اش از آسودگی و رفته باشد. بعید می‌دانم به بلاهت دلوپسی‌اش لبخند زده باشد.

پدرم از مغازه بیرون آمد و راهش را از میان جماعتی که آنجا ایستاده بودند و اعتنایی به تنه زدن‌هایش نداشتند باز کرد. کت تنش نبود، فقط یک لا پیراهن با آستین‌های تاشده و پیش‌بند کارش با جیب‌های مخصوص ابزار. بازوی مادرم را گرفت و با هم چند فوتی از حاشیه‌ی تجمع فاصله گرفتند، مادرم هنوز کالسکه را هل می‌داد.

روشل گفت، «اینو از کجا آوردی؟»

«تو سفارش بود. گوش کن.»

من از او پرسیدم، «میشه ببریمش خونه؟»

«یه دقیقه، دنی، دارم با مادرت حرف می‌زنم. میندیش دستگیر شده.»

«چی!»

«داد نزن. امروز صبح زود وسط صبحانه. اف‌بی‌آی اومد و بردش اداره

مرکزی.»

«وای خدای من.»

«به کسی چیزی نگو. خریدها تو انجام بده و همون کارهای همیشگی

رو بکن. برای شام میام خونه، اون وقت صحبت میکنیم.»

«تو از کجا فهمیدی؟»

«زنش بهم زنگ زد. خریت کرد. واقعاً نمیفهمم بعضیا تو کله‌شون چیه.

گفت میندیش میخوaste من بدونم و بهش گفته که به من زنگ بزنه.»

«وای، پلی.»

اول به چهره‌ی مادرم نگاه کردم، بعد به چهره‌ی پدرم، سوار بر جریانی

که بینشان برقرار بود و در این لحظه مثل نور آبی تلویزیون به خیالم می‌آید،

عنصری نایاب از اندوه سنگین و بیم کورکننده.

دست پدرم را کشیدم، «مگه چیکار کرده؟»

پدرم به مادرم گفت، «باید آروم باشی و احساساتو کنترل کنی.» ولی

او اخم کرده بود و برجستگی بند انگشتش را می‌جوید. پدرم سوزان را برداشت و یک لحظه با او بازی کرد تا وانمود کند که سرحال است.

به دخترک عبوس گفت، «عسل من چگونه؟ عسل مسل من چگونه؟»
«برای چی دستگیرش کردن؟»

«نمیدونم، دنی. فکر میکنم یه کاری کرده. اگه مردمو دستگیر نکنن بیکار میمونن. واسه همین میگن یه نفر یه کاری کرده که نباید میکرده و دستگیرش میکنن.»

«تو رم دستگیر میکنی؟»

پدرم زورکی خندید. «نگران نباش.»

مادرم زمزمه می‌کند، «حالا چی میشه؟»

«هرچی میدونستم بهت گفتم. یه لطفی بکن، روشل. هرچی میخوای بگیر و برو خونه. همون ساعت هر روز میام خونه. سروکله‌ی فاشیسمه که داره پیدا میشه، این که تعجب نداره!»

برای من دکتر میندیش با بوی گیج و خمیر دندانپزشکی تداعی می‌شد. یک بوی تند دارویی از او متصاعد می‌شد که شبیه طعم آب‌نبات انگورک لایف‌سیور بود. ناخوشایند نبود. ولی وقت‌هایی که در مطبش بود این بو به مشامت نمی‌رسید. وقتی که روپوش سفید آهارخورده‌اش را پوشیده بود و می‌رفت سراغ کمدش که کشوهایش نازک بودند، مثل مداد، و پراز سرمته و ابزار، و باسرو صدا آن را بهم می‌ریخت، و وقتی شیرآبی را باز می‌کرد که دورتادور کاسه را می‌شست، و در دهانت پنبه می‌چپاند، و شکمش را روی دست فشار می‌داد، و هیکل گنده‌اش را روی صورتت پایین می‌آورد، این بو را نمی‌داد. این جور وقت‌ها بوی سالامی می‌داد.

من از میندیش متنفر بودم. برخوردش با من همیشه بزرگ‌مآبانه بود. مردی بود عظیم و حجیم با چشمانی کوچک و ته‌لهجی خارجی، و من از اول می‌دانستم که یک جو صداقت در وجودش نیست. در گفتگو فرصت‌طلب بود، هیچ وقت ایده‌ای ارانه نمی‌کرد که گفتگو را پیش ببرد،

همیشه از ته‌مانده و زباله‌ی صحبت چیزی برمی‌داشت، مثل یک گرگ چاق تیزبین، از دید من، با یک لبخند گرگی مضحک بر چهره. غصه‌ام می‌گرفت که پدرمادرم او را رفیق قلمداد می‌کردند. او دندانی‌ز شک خانوادگی‌مان بود و هر وقت مطبش می‌رفتم با درد برمی‌گشتم. یک‌جور شهوت‌گرایی شرارت‌بار در وجودش بود. همیشه داشت به ممه‌ها و کون روشل نگاه می‌کرد، نکته‌ای که روشل ظاهراً متوجهش نبود. رفتارش با پل، با آن شوخ‌طبعی بدترکیبش، همیشه مثل یک بچه‌ی ابله بود، با رگه‌هایی از حسادت به، احتمالاً، ذهن یا جوانی، یا انرژی پل. میندیش خیلی مسن‌تر از مادر و پدرم بود. فکر کنم وقتی دستگیر شد پنجاه و چند سالش بود.

من از شنیدن آن خبر ذوق کردم. فکر می‌کردم اگر مامورهای دولت مجبور بودند یک نفر را دستگیر کنند، چون همان‌طور که پدرم می‌گفت اگر نمی‌کردند بیکار می‌ماندند، دستگیر کردن میندیش انتخاب عاقلانه‌ای بوده است. فکر می‌کردم من هم اگر شغلم دستگیر کردن آدم‌ها بود، میندیش را انتخاب می‌کردم.

صبح اول وقتِ روز بعد، وقتی داشتم راه می‌افتادم به سمت مدرسه، زنگ در زده شد و من در را باز کردم و دو مرد در ایوان ایستاده بودند. آنها لباس‌های تمیز و مرتبی به تن داشتند و به‌ظاهرشان نمی‌خورد که از اهالی محل ما باشند. صورتشان تمیز و لاغر، دماغشان کوچک و مدل مویشان پرسنلی بود. کلاه‌شان را به‌دست گرفته بودند و پالتوی حسابی تنشان بود: فکر کردم شاید اعضای یکی از آن فرقه‌های مسیحی هستند که در خانه‌ها را می‌زنند تا مجله‌ی مذهبی بفروشند.

یکی از آنها گفت، «پسر جون، مامان یا بابات خونه‌ن؟»

گفتم، «آره، جفتشون خونه‌ن.»

مادرم اجازه نداد، چون فقط افی‌بی‌آی آمده بود دم در، یک خرده دیرتر بروم مدرسه. نمی‌دانم در آن ملاقات چه گذشت. آن دو مرد وارد شدند و من، در حالیکه از پله‌های ریش‌ریش‌شده‌ی جلوی در پایین می‌رفتم، برگشتم و

درست در لحظه‌ی بسته شدن در یک نگاه پل را دیدم که داشت از آشپزخانه بیرون می‌آمد تا جوابشان را بدهد. مادرم در را نگه داشته بود و پدرم در زیرپوش رکابی‌اش پیش می‌آمد، خیلی لاغرتر از دو مردی که زنگ در را زده بودند به‌نظر می‌رسید.

وقتی اف‌بی‌آی زنگ درت را می‌زند و می‌خواهد فقط چند سوال بپرسد، مجبور نیستی رضایت بدهی که ازت سوال پرسیده شود. ملزم نیستی با آنها صحبت کنی چون فقط آنها خواهان صحبت با تو هستند. مجبور نیستی با آنها به اداره‌شان بروی. اصلاً مجبور به کاری نیستی اگر احضار یا بازداشت نشده باشی. اما این‌ها را گام به گام وقتی قدم به قدم پیش می‌روی یاد می‌گیری.

پل به روشل می‌گوید، «اونا نمیدونن چی میخوان. روال کارشونه. اگه باهاشون حرف نزنی، چیزی ندارن که دروغ‌هاشونو بهش وصله پینه کنن. خیلی آدمای خنگ و تابلویی‌ان.»

مادرم می‌گوید، «من که می‌ترسم، پلیتزای^۱ لازم نیست باهوش باشه.» پل می‌گوید، «نگران نباش. از حرفهای ما آسیبی به میندیش نمیرسه.» از این سر تا آن سر آشپزخانه و برعکس راه می‌رود و مشتش را کف دستش می‌کوبد. «ما که کار خلافی نکردیم. لازم نیست نگران چیزی باشیم.» معلوم می‌شود که تمام دوستان میندیش تحت استنطاق هستند. کسی نمی‌داند چرا او را نگه داشته‌اند. هیچ بیانیه‌ای از رادیو پخش نشده، هیچ گزارشی در روزنامه‌ها در نیامده. سیدی میندیش در آستانه‌ی فروپاشی روانی‌ست. آپارتمانش را تفتیش کرده‌اند. دخترش مانده خانه و از مدرسه افتاده. کسی حتی نمی‌داند آیا آنها وکیل دارند یا نه.

روز بعد همان دو مامور اف‌بی‌آی دوباره آمدند، این بار دم غروب. آنها روی کاناپه‌ی فنری اتاق نشیمن می‌نشینند، زانوهایشان چسبیده به هم و کلاه به دست. لحنشان ملایم و صمیمی است. اسم‌های عجیبشان تام دیویس

۱- پلیس به زبان آلمانی، کنایه از پلیس فاشیسم.

و جان بردلی است. وقتی مادرم می‌رود پای تلفن تا به پدرم زنگ بزند به من لبخند می‌زنند.

«کلاس چندمی جوون؟»

جواب نمی‌دهم. تابحال از این فاصله‌ی نزدیک یک مامور افبی‌آی واقعی ندیده‌ام. بادقت براندازشان می‌کنم، در جستجوی نیروهای ابرانسانی، ولی نشانه‌ای وجود ندارد که از این نیروها داشته باشند. ظاهرشان نه آنقدر خوش تیپ است که در فیلم‌ها می‌بینیم و نه آنقدر زشت که انزجار پدرمادرم تصویر می‌کند. در چهره‌شان به‌دنبال سرنخی از ماهیت حقیقی‌شان می‌گردم. اما چهره‌شان هیچ سرنخی نمی‌دهد.

پل وقتی به خانه می‌رسد خیلی عصبی است.

پدرم گفت، «وکیل هم توصیه کرد که اگر دلم نخواد مجبور نیستم حرف بزنم. این نکته‌ی مهمیه که دیروز قصور داشتین و بهش اشاره نکردین.» «خب، درسته جناب، آقای آیزاکسن، ولی امیدوار بودیم که شما همکاری کنید. ما فقط دنبال اطلاعاتیم. هیچ مورد مخفی و سری وجود نداره. فکر کردیم شما دوست دکتر میندیش هستید. به‌عنوان دوستش، شما شاید در جایگاهی باشید که بتونید کمکش کنید.»

«خوشحال میشم که به تمام سوالاتون در دادگاه قانون جواب بدم.»

«یعنی الان انکار میکنید که ایشون رو میشناسید؟»

«به تمام سوالاتون در دادگاه قانون جواب خواهم داد.»

آن دو مرد بعد از چند دقیقه خارج می‌شوند، و بعد، ده یا پانزده دقیقه‌ی دیگر می‌نشینند در ماشینشان که جلوی خانه دوبله پارک شده است. به‌نظر می‌رسد مشغول نوشتن روی تخته‌ی گیره‌دار یا دفترچه یادداشت باشند، نمی‌توانم دقیقاً تشخیص بدهم. هوا تاریک است و آنها چراغ داخل ماشین را روشن کرده‌اند. یاد مامور گشتی می‌افتم که برگ جریمه برای پارک غیرمجاز می‌نویسد. اما این لحظه حس و حال تشریفات اداری جدی و قطعی را دارد و برایم ترسناک است. در آسمان بالای حیاط مدرسه یک نور

کوچک خاکستری به چشم می خورد. باد از لبه های پنجره صدای سوت در می آورد.

روشل قاطعانه می گوید، «دنی! برو کنار از اونجا.»

پدرم جای مرا پشت پرده می گیرد. می گوید، «این دیگه پست فطرتیه. متوجه نیستی؟ این یه بخش از عملیات روانی شونه. میخوان دلمونو بلرزونن. ولی ما زرنک تر از اونیم که گولشونو بخوریم. سوارشونیم. اگه دلشون میخواد کل شب اونجا بشینن، به چپم.»

روز بعد اوضاع بدتر است. سرناهار پدرم به مادرم می گوید که مطمئن است یک نفر مغازه را گشته است. وقتی امروز صبح قفل در را باز کرد، احساس کرد که چیزها یک خرده جایشان تغییر کرده است. نه اینکه بتواند دقیقاً روی چیز خاصی انگشت بگذارد. شاید سیم های درون سطل آشغال. شاید قبض های مشتری. انگار بیشتر احساس این بوده که چیزها بهم ریخته اند.

ناهارمان ساندویچ پنیر مونستر در نان سیاه و سوپ گوجه ی کنسروی است. پدرم لب نمی زند. این طور نشسته است که آرنجش روی میز است و دستش به سرش. سرش را تکان می دهد، انگار با نتیجه گیری خودش موافق باشد.

«همینه. برای همین اومدن اینجا و بهت گفتن که زنگ بزنی پیام خونه. میتونستن راحت بیان در مغازه، نه؟ ولی نیومدن. میخواستن مطمئن شن که وقتی میخوان مغازه رو بگردن من خونه باشم.»

مادرم به این حرف ها بها نمی دهد. می گوید اگر هدف آنها این بوده فقط کافی بود تا آخر شب صبر کنند. من متوجه می شوم که او عامدانه می خواهد شرایط را دست کم بگیرد. می گوید شاید کل ماجرای گشتن مغازه زاییده ی تخیل پدرم است. با افزایش فشار، او گویی آرام و آرام تر می شود. اضطراب و هیجان خودش رد شده است. الان نگران پل است. او وارد یک فرآیند ذهنی شده که طی سه سال آینده تبدیل خواهد شد به نوعی بردباری سخت و

خلل ناپذیر، یا به نظر خیلی‌ها زننده و نفرت‌انگیز.

«امتحان تو دادی، دنی؟»

«بعد از ظهر.»

«همه‌ی لغت‌ها رو بلدی؟»

«بله.»

اما پای چشم‌هایش قوس‌های تیره افتاده. وقتی از مدرسه به خانه می‌آیم، آدم‌های اف‌بی‌آی دوباره بیرون خانه در ماشینشان نشسته‌اند. مادرم با حوله‌ای خیس روی پیشانی دراز کشیده است روی کاناپه. ساعد چپش باندپیچی است. موقع اتو کشیدن بدجوری خودش را سوزانده است. حاشیه‌های وجودمان گویی دارند ترک می‌خورند و خرد می‌شوند. خانه سرد است و ویلیامز از زیرزمین آمده بالا تا از اعماق صدای رعب‌آورش بگوید کوره درست کار نمی‌کند و باید تمیز شود. هر وقت بتواند می‌رود سراغش. من متوجه‌ام که این یعنی وقتی می‌رود سراغش که احساس نکنند شرایط باعث سوءاستفاده از او شده است. تمام حواسم در یک وضعیت اغراق شده هستند. در خانه می‌چرخم و نورهای مختلف روز را لمس می‌کنم. هوا را می‌نوشم. غذایی که می‌خورم را می‌چشم. لحظه لحظه‌ی زندگی‌ام در بیداری شدت بیشتری پیدا کرده و دقیقاً می‌دانم چه خبر است. یک ماشین غول‌آسای چشمی، شبیه آن دستگاه اسرارآمیز در افلاک‌نمای هیدن که دو کله دارد شبیه کلاه غواصی، و پرچ‌های سیاه و پایه‌های حشره‌ای، دارد پرتو نجومی‌اش را کم‌کم می‌چرخاند به سمت ما. و همین است دلیل از راه رسیدن آسمان‌های تاریک و هوای سرد. و وقتی به ما برسد، مثل نورافکن زندان در اردوگاه‌های اسرای نازی‌ها، متوقف خواهد شد. و ما چهارمیخ خواهیم شد، مثل آن خانمی که لای حصار حیاط مدرسه آش و لاش شد، خونش قاطی شیر و بطری شکسته. و خون‌مان طوری به درد خواهد آمد که انگار شیشه در آن هست. و زیر این اشعه خیلی داغ است و از خانه‌مان بوی سوختگی و دود بلند خواهد شد و یال‌هایش قهوه‌ای می‌شوند و در هوف مهیب و مکنده‌ی

شعله‌ور شدن آتش گر خواهد گرفت.
و این دقیقاً همان اتفاقی است که رخ می‌دهد.

اگر قبل از احضار میندیش از آنها آتو داشتند، چرا سراغشان نیامدند؟
اگر آنها قبل از اینکه میندیش معامله‌اش را جوش بدهد مظنون بودند، چرا
چهار هفته بهشان وقت داده شد فرار کنند، یا شواهد دال بر مجرمیت را
نابود کنند، یا به‌طریقی ادله‌ی علیه خودشان را مخدوش کنند؟ تنها پاسخ
بلاغت یا ناکارآمدی اف‌بی‌آی است، و این پاسخی است منطقی ولی نه‌چندان
قانع‌کننده.

دود دادن. در ژاپن در قرن شانزدهم، برای غربال کردن مسیحی‌ها کل
جمعیت یک روستا را مجبور می‌کردند بر تصویر مسیح که روی کاغذ برنج
کشیده شده و روی زمین پهن شده بود راه بروند. آنهایی که از پا گذاشتن
بر چهره‌ی مسیح سر باز می‌زدند بلافاصله از صف بیرون کشیده شده و
بالای یک آتش سولفور آهسته‌سوز سrote آویزان می‌شدند. این یکی از
آهسته‌ترین و دردآورترین روش‌های اعدام است که تمدن تاکنون شناخته:
چشمان قربانی خونریزی می‌کنند و گوشتش به‌تدریج دودی می‌شود.
خونش به‌جوش می‌آید، و مغز در عصاره‌ی خود بریان می‌شود. به‌وقوع
پیوستن مرگ شاید تا دو هفته طول بکشد، بدون اینکه قربانی پیش از آن
هوشیاری‌اش را از دست داده باشد.

نخست اختناق تلفن. روزبه‌روز تعداد تماس‌ها کمتر می‌شود. بعد
دوره‌ای که طی آن تلفن یک بار، دو بار زنگ می‌زند و ساکت می‌شود. یا

به موقع برش می‌دارم، ولی کسی جواب نمی‌دهد. در نهایت، تلفن دیگر اصلاً زنگ نمی‌زند. شده است یک شی مرده. پدرم تماس‌های خروجی‌اش را منتقل می‌کند به آب‌نبات‌فروشی‌های بالا و پایین خیابان ۱۴۷م. من از چک و چانه زدن با او سر سکه‌های پنج سنتی که از قضا دارم لذت می‌برم. او کلی پول خرد لازم دارد، و من به خودم تکلیف می‌کنم که در طول روز در مدرسه سکه‌های بیست و پنج سنتی را با چیزهای کوچکتر تاخت بزنم. دوست دارم برای رفت و آمدهای شبانه‌اش به باجه تلفن یک کار مفیدی بکنم. دنبال سود نیستم، صرفاً می‌خواهم کمک‌دستش باشم. فاصله‌ی رفت و آمدهایش از خانه بیشتر و بیشتر می‌شود، چون باجه‌های تلفن را هم دارد همانطور تمام می‌کند که ته پول خردها را بالا می‌آورد.

در این اثنا، روزنامه‌ها در کار گزارش‌دستی‌های زنجیره‌ای در گوشه و کنار دنیا بوده‌اند. یک دانشمند انگلیسی. یک مهندس آمریکایی. نیم‌دوجین مهاجر در کانادا. اسرار محرمانه به سرقت رفته‌اند. اف‌بی‌آی مشغول ردیابی این افراد بوده، و در همان گزارش‌مطبوعاتی آنها را محکوم هم کرده است. یک واکنش زنجیره‌ای. پدرم وقتی به خانه می‌آید نه تنها دیلی ورکر، تایمز و پست، بلکه تلگرام، تربییون و حتی نیوز، میرر و ژورنال-آمریکن را هم در دست دارد. دیگر همه چیز می‌خواند. او از اتو-دا-فه^۱ حرف می‌زند، و من یک عوام‌فریب نازی را می‌بینم، اتو دافی، یک اروپایی شیطان‌صفت که موج ایده‌های فاشیستی‌اش دارد ایالات متحده را در بر می‌گیرد. و ماجرا فقط دستگیری جاسوس‌ها نیست، بلکه دادگاه‌های سیاسی فاستر و دنیس و دیگر رهبران حزب هم هست. بدنام کردن طرفداران نیو دیل، از جمله آلجر هیس هم هست. تحقیق و تجسس کمیته‌ی فعالیت‌های ضدآمریکایی از نویسنده‌های هالیوود هم هست. فهرست دادستان کل از سازمان‌های برانداز هم هست. پدرم یک نقاشی می‌کشد: خانه‌ی ما در محاصره‌ی کامل سپاهی از دیوانگان است.

روند دادگاه تفتیش عقاید در قرون وسطی auto-da-fé 1-

یک شب مطلبی از نیویورک تایمز را با صدای بلند می‌خواند و در آن گفته شده که بحث‌های سیاسی، از هر نوعی، عملاً از فضای دانشگاه‌ها رخت بر بسته‌اند. تایمز یک نظرسنجی انجام داده است. اساتید می‌ترسند که از حرف‌هایشان برداشت اشتباه شود. امضای سوگند وفاداری دارد در دانشگاه‌های دولتی الزامی می‌شود.

«میشنوی، روشل؟ ازش چی میفهمی؟ خودت میدونی این ماجرا به کجا ختم میشه، روشل.»

«هیس، پلی. بچه‌ها رو بیدار میکنی.»

من می‌ترسیدم بخوابم. کابوس‌های وحشتناک می‌دیدم که از آنها چیزی یادم نمی‌ماند جز بیدار شدن در ترس و احساس خفگی. وحشت داشتم اگر خوابم ببرد، خانه در آتش بسوزد، یا اینکه پدرمادرم بدون اینکه به ما بگویند بروند یک جای دور. بنا به دلایلی، مورد دوم محتمل‌تر به نظر می‌رسید. در تاریکی دراز می‌کشیدم و فکر می‌کردم نباید بخوابم چون در لحظه‌ای که خوابم می‌برد، آنها من و سوزان را ول می‌کردند و می‌رفتند جایی که هیچ‌وقت درباره‌اش با من حرف نزده بودند. یک مکان مخفی. عین وقتی که وسط گاییدن گیرشان می‌اندازی، همان وحشت طرد شدن. وقتی که تلپ‌تلپ بال‌بال می‌زنند، کاملاً بی‌اختیار، همین آدم‌هایی که اختیار تو را در دست دارند. خرناس می‌کشند و ناله می‌کنند و نفس‌نفس می‌زنند، همان‌هایی که بهت می‌گویند بند کفشت را ببند و آب‌میوه‌ات را سر بکش. حالا دیگر همه چیز به این احساس در وجودم دامن می‌زد که از دستگیری میندیش به بعد، آینده‌ای از ناخوشایندترین تصورات ممکن در زندگی‌مان لانه کرد. دنیا داشت طوری خودش را می‌آراست که براننده‌ی مادر و پدرم باشد، مثل نوعی هم‌ترازی اسرارآمیز نیروها در فضا؛ به این ترتیب بدون کمترین اصطکاک و در هماهنگی فیزیکی، از تمام اجسام و اشیا همان شور و احساسی تراوش می‌کرد که آنها شیفته‌اش بودند، که آنها را از من می‌گرفت. در مورد جایی که ممکن بود به آن فرار کنند اصلاً به ذهنم خطور

نمی‌کرد زندان باشد. فکر می‌کردم باید جایی باشد هماهنگ با وضعیت وجودی‌مان. به تدریج، محلش را حدس زدم. جایی نزدیک پیکسکیل بود، وقتی پل آش و لاش شد. چندین روز روی کاناپه‌ی تخت‌خوابشوی اتاق نشیمن خوابید، با سردردها و دهان پف‌کرده‌اش، و روشل از او مراقبت می‌کرد. تیمارگری او فداکارانه و در عین حال ماهرانه بود، عین پرستارهای ارتش در بیمارستان صحرایی. روشل با همان جدیتِ پل درگیر کاری شده بود که او کرده بود. انگار از من غافل شده بودند. برداشت من این بود که کائنات بالاخره در نسبت درست با محور خانواده قرار گرفت.

آه پلی، آه بابایی من، چیزی نیست، واقعا چیزی نیست. فقط بگو آخه چرا عینکت رو دادی دست میندیش؟

یک روز صبح دنیل شنید که به درشان می‌زنند. لحظه‌ی موعود را تشخیص داد. باید دقیقاً آن خانه را بشناسید تا بفهمید چه اتفاقی افتاد. در ورودی، وقتی از داخل خانه رو به آن می‌ایستادی، سمت چپ بود. این در به یک راهروی کوتاه باز می‌شد، و در سمت راست این راهرو ورودی اتاق نشیمن قرار داشت. وسط این راهروی کوتاه و تاریک راه‌پله‌ی باریکی بود که به دو اتاق خواب طبقه‌ی بالا راه داشت. زیر پله‌ها مکانی بود که کالسکه و همچنین روزنامه‌های کهنه را می‌گذاشتیم. درست بعد از این قسمت در ورودی آشپزخانه قرار داشت و جای خود آشپزخانه می‌شد پشت اتاق نشیمن. این‌ها را به شما می‌گویم (کی؟) به این امید که یکی از لحظات مهم چپ آمریکا را با وضوح کامل ثبت کنید. چپ آمریکا در این لحظه‌ی مهم خیلی تردستانه تقلیل داده شد به دسیسه‌های درب و داغون زوجی به نام‌های پل و روشل آیزاکسن. آنها روی یک کاناپه‌ی تخت‌خوابشو در اتاق نشیمن می‌خوابند. آن را از خواهر بزرگ پلی خریدند، فریدا، عمه فریدای من، که درست بالای لب بالایی‌اش یک خال دارد که از آن یک تار مو بیرون زده، همان موقع که او به یک آپارتمان کوچک‌تر نقل مکان کرد، بعد از مرگ شوهرش. راهروی جلویی کفپوش لینولیوم است. روی یک میز عسلی

کوچک، درست خارج از شعاع باز شدن در، تلفن و راهنمای تلفن برانکس قرار دارند.

وقتی دنیل در را باز کرد، همان دو مامور افبی‌آی، تام دیویس و جان بردلی، آنجا ایستاده بودند. پشت آنها، آن طرف خیابان، شب‌نم یخ‌زده بر کنج‌های حصار توری فلزی حیاط مدرسه، زیر نور خورشید صبحگاهی، مثل چند ستاره در چشم‌های دنیل می‌درخشید.

«سلام، دنی، بابات خونه‌ست؟»

مادرش از اتاق نشیمن داد زد، «چی شده، دنیل؟»

دنیل پاسخ داد، «همون دو تا آقان.»

دنیل و دو مامور افبی‌آی گوش دادند به صدای مادرش که پدرش را بیدار می‌کرد. دنیل هنوز دستگیره‌ی در را در دست داشت. آماده بود تا در لحظه‌ای که به او گفتند در را ببندد.

پدرش با صدای منگ گفت، «ساعت چنده؟»

مادرش گفت، «ای‌وای خدا، شش و نیم شده.» و در حال پوشیدن روب‌دوشامبر وارد راهرو شد. جنس لباس خواب بلندش نخی و نازک بود و دنیل یک لحظه هول کرد، چون از پشت این پارچه نوک پستان‌هایش دیده می‌شد، تا اینکه روب‌دوشامبر را دور خود پیچید و کمربندش را گره زد. زیرچشمی به آن دو مرد دم در نگاه کرد تا ببیند آیا آنها هم دیده‌اند یا نه، در چهره‌شان که چیزی نبود.

«صبح بخیر، خانم آیزاکسن. ممکنه بیاییم داخل؟»

مادرش داشت با انگشت موهای پرپشتش را به‌عقب شانه می‌کرد. توجهش را معطوف کرد به دو مردی که در درگاهی بودند، آنها دیگر به‌نوعی جزو آشناها بودند. توانسته بودند یک جور نگرش ما-همه-در-این-قضیه-با-هم-هستیم را جا بیندازند. ایده‌ی پشت رنجیدن و درهم کشیدن اغراق‌آمیز چهره‌شان از خشونت کلامی و کله‌شقی پدرم این بود که خودشان هم ترجیح می‌دادند درگیر این ماجرای ناجور نشوند،

اما از آنجاییکه این کار به آنها محول شده بود، شاید یک مقدار حسن نیت دوطرفه و حتی یک خرده شوخ طبعی اوضاع را برای تمام افراد درگیر قابل تحمل تر می کرد. یک بار حتی به طور ضمنی اشاره کردند به فشاری که از طرف «بالاسری هایشان» روی آنها بود.

پدرم گفته بود، «این بالاسریها کیان؟»

«ای بابا، پل، قراره ما از تو سوال بپرسیم.»

پدرم، نه چندان بی غرور، گفت، «پس نتونستین به اندازه‌ی کافی ازم بیرون بکشین.»

یکی از آنها گفت، «قبول، تو آدم کله خری هستی، اینم ازت میدونیم که قصد داری چند لحظه دیگه ارشادمون کنی.»

«خب، بذارین یه چیزی بهتون بگم. به سوالاتون درباره‌ی خودم جواب دادم. جزییات شرح حال و زندگی ام رو بهتون گفتم. ولی به سوالاتون درباره‌ی کس دیگه جواب ندادم.»

«منظورت یکی مثل دکتر میندیشه؟»

«منظورم همونیه که گفتم. اما میخوام یه چیزی رو درباره‌ی شما بدونم. کنجکاوم بدونم که یه آدمی با هوش معقول مثل شما چطوری قبول میکنه که ابزار دست طبقه‌ی حاکم بشه. دلم میخواد بدونم چی مجبورتون میکنه؟ انگیزه‌تون چیه؟ وقتی به خدمت این اداره‌ی آگاهی فدرال در میان چی به جماعت فقیر و ضعیف و تحت استثمار می‌گین؟»

«خب راستش، ما مسایل رو مثل شما چپولها نمیبینیم، پل.»

یا مادرم با سر تایید کرد که بیانند تو، یا آنها سکوتش را به اجازه‌ی ورود تعبیر کردند. فقط می‌دانم او دلواپس بود که سرما وارد خانه نشود. آنها از در رد شدند و بلافاصله به زندگی بیرون از خانه شارژ الکتریکی رسید، و درست پشت سر آنها یک مرد دیگر آمد، بعد دو تا دیگر، بعد چند تا دیگر، همگی ملبس به پوشش گرم و خوش‌دوخت، مناسب یک صبح پاییزی سوزناک، رویهم‌رفته یک دوجین مامور اف‌بی‌آی هر چه

سوز و سرما آن بیرون بود بر شانه‌های پت و پهن‌شان به درون خانه‌ی کوچک و زهوار در رفته‌ی ما آوردند. عین بهمن از در ریختند تو.

مادرم فریاد کشید، «چه مرگ‌تونه!»

پدرم صدا زد، «روشل!»

من به بیرون نگاه کردم. پنج شش ماشین سواری در طول خیابان دوبله پارک شده بودند. یک ماشین دیگر هم داشت پارک می‌کرد. دو مامور دیگر در پیاده‌رو ایستاده بودند. یکی دیگر داشت می‌رفت توی کوچه تا از زیرزمین وارد خانه شود. در گوشم خش‌خش بلند بی‌سیم پلیس می‌پیچید. به پدرم، در حالیکه روی کاناپه‌ی تخت‌خوابشو نشسته بود و پاهای برهنه‌اش روی زمین بود، حکم دستگیری‌اش را نشان دادند. او کورمال کورمال دنبال عینکش گشت. به مادرم گفت یک‌دفعه حالت تهوع بهش دست داده، و مادرم به او کمک کرد تا خم شود و سرش را بین زانوهایش نگه دارد تا حالت تهوع از بین برود. مادرم خشمگین بود.

به بردلی و دیویس گفت، «اینا اینجا چه غلطی میکنند؟ فکر کردین جان دیلینجر رو گرفتین؟ این کارها چیه؟» مامورها داشتند قفسه‌ی کتاب‌ها را می‌گشتند، ملحفه‌ها را، کمد ماهاگونی لباس‌ها را. مامورها داشتند هجوم می‌بردند به طبقه‌ی بالا.

مادرم ایستاده بود، سوزان در بغلش و قطرات اشک از گونه‌هایش سرازیر. هر تکه از اثاث خانه، در برهه‌ای از زندگی‌اش، تمام هم و غم او بود. تمام پرده‌ها را خودش دوخته بود، و جب به جب کف خانه را سابیده بود و برق انداخته بود. همین کلبه‌ی چوبی سوراخ‌سوراخ و قدیمی که در آن زندگی می‌کردیم — و کدام‌یک از روزنامه‌نگارانی که از جریان محاکمه نوشتند حتی یک کلمه از فقر آیزاکسن‌ها گفت، زهوار در رفتگی خانه‌شان و اسباب و اثاثیه‌ی نیم‌دار سلویشن آرمی و دورریزها و نقاشی ناشیانه‌ی دیوارها، ورامدگی و لک کاغذدیواری آنجا که باران کنار در ورودی نشست می‌کرد.

مادرم داد زد، «جنایتکارها! روانیها! کم موی دماغمون شده بودین؟ چرا دست از سرمون بر نمیدارین؟»

انگار که نفهمیده بود پدرم دستگیر شده است.

من دویدم طبقه‌ی بالا. دو نفرشان در اتاق من بودند. کتاب دایناسورم را واری کردند، ماکت هواپیمایی که رویش کار می‌کردم را، و جعبه‌ی سیگاری را که در آن تیله‌هایم را نگه می‌داشتم. زیر تشک تختم را گشتند، کفپوش لینولیم اتاق را بلند کردند، داخل کمد را گشتند و رفتند سراغ پتوها و ملحفه‌هایی که مادرم آنجا می‌گذاشت، تک‌تک آنها را باز می‌کردند و در هوا تکان می‌دادند و پرت می‌کردند کف اتاق. رادیوی بلوری‌ای که با کمک پدرم ساخته بودم را برداشتند، و رادیوی رومیزی را، یک ادیسونِ فلزی قدیمی که از آن به برنامه‌هایم گوش می‌دادم، طرف دوشاخه را از برق کشید و سیم را پیچید دور رادیو و زدش زیر بغل. و در اتاق سوزان یکی از آنها شکم عروسک میمون سوزان را با چاقوی جیبی پاره کرد و انگشتش را فرو کرد داخلش و محتویاتش را کشید بیرون. صندوق جهیزیه‌ی براق مامان‌بزرگم در اتاق سوزان بود، و آنها مشغولش بودند، وسایل مامان‌بزرگ را می‌ریختند بیرون، عکس قهوه‌ای پدر و مادرش، یک سیدر^۱، دو تا متکا، چند تا لباس کهنه‌ی مامان‌بزرگ و یک رومیزی قلاب‌دوزی حاشیه‌دار. گلوله‌های نفتالین تق‌تق روی زمین غل می‌خوردند. ته صندوق یک قوطی مستطیل آبی با گوشه‌های گرد بود. آخرین قوطی علف آسم مامان‌بزرگم بود. یکی از مامورها برش داشت، آهسته بازش کرد، آن را بو کرد، درش را بست و قوطی را پیچید لای دستمال و گذاشت در جیبش.

دنیل دوید و برگشت به اتاق خودش. قوطی آبی خودش که پر بود از پنی‌های کمیاب باز شده بود و پنی‌ها پخش زمین بودند.

طبقه‌ی پایین شده بود بازار شام. ظرف‌های شکسته در آشپزخانه. روزنامه‌های زیرپله پخش و پلا. یکی از مامورها داشت شماره‌های

کتاب دعای یهودی siddur-1

دیلی ورکر را جدا می کرد، و از بقیه‌ی روزنامه‌ها هم آن شماره‌هایی را که درباره‌ی دستگیری جاسوس‌های اتمی در انگلیس، کانادا و نیوجرسی مطلب داشتند. حالا که در ورودی چهارطاق باز بود کوران شدیدی در خانه پیچیده بود. به بیرون خانه نگاه انداختم. ویلیامز در پیاده‌رو ایستاده بود. لباس کارش را روی یک سونیت شرت خاکستری پوشیده بود. دمپایی به پا داشت. نگاهش به ته کوچه‌ی باریک بود. و از زیر پاهایم صدای رعدآسای سطل‌آشغال‌ها می آمد که پرت می شدند این طرف و آن طرف انبار.

نمی دانم این ماجرا چقدر طول کشید. آن طرف خیابان، در امتداد حصار حیاط مدرسه، بر تعداد بچه‌هایی که مشتاق به مدرسه رفتن نبودند اضافه می شد. مردم از پنجره‌های خانه‌های آپارتمانی خیابان ۱۷۳م به بیرون خم شده بودند. در هر نبش بلوکمان یک ماشین گشت عادی پلیس سر تقاطع پارک بود. بی سیم اف بی آی مثل علف آسم مامان بزرگم پت پت می کرد. معلم‌ها داشتند تماشا می کردند. مامورهای اف بی آی داشتند تمام آن اشیای باارزش را به ماشین‌هایشان می بردند. من دم در ایستادم و تماشا کردم، و این لیست چیزهایی است که آنها با خود بردند: رادیوی بلوری ام و رادیوی مخصوص گوش دادنم. یک دسته روزنامه‌ی دستچین شده. بیمه‌نامه‌ی انجمن کارگران بین‌المللی پدرم به ارزش پنج هزار دلار. یک جعبه ابزار. شماره‌های یک سال توده‌ها و جریان اصلی. و کتاب‌های زیر: یهودی‌ها بدون پول نوشته‌ی مایک گلد، پاشنه آهنین نوشته‌ی جک لندن، دولت و انقلاب نوشته‌ی وی. لنین، جین دبز، داستان یک آمریکایی مبارز نوشته‌ی هربرت ماری و ویلیام کان، بهای فتح دنیای آزاد نوشته‌ی هنری ای. والاس، معاون اول رییس‌جمهور ایالات متحده، توطئه‌ی بزرگ نوشته‌ی مایکل سیرز و آلبرت ای. کان، صاحب آمریکا کیست نوشته‌ی جیمز اس. آلن (تصویر روی جلد این کتاب یک سرمایه‌دار چاق است که کلاه سیلندر به سر دارد و علامت دلار روی شکمش حک شده، جلوی یک کارخانه نشسته است روی یک کیسه‌ی بزرگ با برچسب سود - آه، کاریکاتورهای سرخ! آه، رابرت

مایر با آن الهه‌ی آزادی سکسی‌ات که به او تجاوز شده بود و غرق در خون روی زمین ولو بود، و کارگرهای با آن دست‌های غول‌آسایشان، و دست‌های در هم گره‌خورده‌ی برادران سیاه و سفیدت، و پیشروی ستون‌های کارگران به‌سوی اربابان سرمایه‌داری که از ترس می‌چاله شده بودند، درود من بر تو! درود من بر تو، ای خالق آنتی-کمیک استریپ! در این ضربات جسورانه‌ی مداد ذغالی است که دوران کودکی‌ام تا ابد بر مغز یاغی‌ام پرداخت شده است، آه، رابرت مایر، آه، ویلیام گراپر، ای نوابغ مداندنوازی، ای ابزاردقیق رویاهای طبقه‌کارگر، ای آجیتاتورها، ای نمادپردازان، ای پرچم‌داران صف جلو که چنین خستگی‌ناپذیر سکاندار خشم عمومی بودید) و داستان برنامه‌ی پنج‌ساله نوشته‌ی ام. ایلین. این کتاب آخر از اتاق من برداشته می‌شود. ترجمه‌ی یک کتاب درسی ابتدایی برای بچه‌های روس است. پدرم آن را به من داد و گفت در اتاقم نگهش دارم تا به سن خواندنش برسم. به سنش رسیده‌ام، ولی فرصت نکرده‌ام که از فصل اول جلوتر بروم.

بر کرانه‌ی رودخانه‌ای بزرگ صخره‌ها را خرد می‌کنند. ماشین‌های پر قدرتی که بی‌شباهت به هیولا‌های ماقبل تاریخ نیستند عنکبوت‌وار از نردبان غول‌آسایی که در کوه کنده شده بالا می‌روند... یک رودخانه جایی ظاهر می‌شود که پیش از آن رودخانه‌ای وجود نداشت... رودخانه‌ای به‌طول صد کیلومتر... یک مرداب در آنی تبدیل می‌شود به یک دریاچه‌ی وسیع... بر روی استپ، که پیش از این چیزی جز چمن سوزنی و علف بوریا نمی‌رویید، هزاران هکتار گندم در نسیم موج می‌زنند... هواپیماها بر فراز تایگای سبیری پرواز می‌کنند، اینجا در کلبه‌های کوچک مردمانی چشم‌باریک و ملبس به پوشش‌های عجیب دوخته‌شده از پوست حیوانات زندگی می‌کنند... در منطقه‌ی کالمیک، درست وسط استپ لخت، ساختمان‌هایی از فولاد و بتن کنار چادرهای نم‌دی عشایر سر بر می‌آورند... دکل‌های فولادی در سرتاسر کشور برافراشته می‌شوند: هر دکل چهار پا و بسیار بازو دارد، هر بازو سیم‌های فلزی را در چنگ دارد...

از این سیم‌ها یک جریان می‌گذرد، قدرت و توان رودخانه‌ها و آبشارها، سیاه‌آب‌ها و لایه‌های ذغال می‌گذرد. به این‌ها همه... می‌گویند برنامه‌ی پنج‌ساله.

دنیل ایستاده بود جلوی ورودی اتاق نشیمن. هنوز پیژامه به تن داشت. سرمای صبح راه خود را به درون سینه‌اش باز کرده بود. سینه و گلویش را می‌انباشت. به پشت چشم‌هایش فشار می‌آورد. از احساسی که داشت می‌ترسید. سرما مثل یخ از قلبش آویزان بود. تخم‌های کوچکش در غلافی از یخ قرار داشتند. زانوهایش در یخ حرکت می‌کردند. او می‌لرزید و از ستون فقراتش یخ می‌ریخت. پدرش حالا لباس پوشیده ایستاده بود، در آن کت‌شلوار خویش که پیچازی خاکستری بود با یقه‌های پهن و سرشانه‌های صاف که شیدار از شانیه‌هایش آویخته بودند و کراوات پهن سبز جنگلی و پیراهن سفیدی که فعلاً یقه‌اش بالا بود، دگمه‌های ژاکت دودگمه‌اش را با یک دست می‌بست، و صورتش، اصلاح نشده، لحظه‌ای گذرا در تلاش برای به یاد آوردن چیزی چرخید، تلاش برای به یاد آوردن چیزی که انگار کف اتاق بود، این غم، این غم سنگین تلاش برای به یاد آوردن، چنین غریبه با به تن داشتن لباس مرتبی که کت‌شلوار خیلی بزرگش است، با آن شلوار پلیسه‌ای و پاچه‌هایی که کفش‌های مردانه‌ی قهوه‌ای‌اش را تقریباً پوشانده، و دست دیگرش به سستی از میچ بالا می‌آید، بازویش بالا می‌آید، و او انگار اصلاً متوجه نیست، در قید یک دستبند است و وقتی مردی که او را در اسارت دارد دست‌هایش را بالا می‌آورد تا سیگارش را روشن کند، دست پدرم هم در همان جهت کشیده می‌شود، مامور دستش را مثل کاسه حائل کبریت می‌کند و سیگارش را روشن می‌کند، و دست پدرم که آویزان بود، فقط تا جایی رفت که آن مرد دیگر بُردش.

یادم می‌آید که سوزان گریه می‌کرد، «چرا با بابا اینطوری میکنی؟ چرا با بابا اینطوری میکنی؟» پشت سر هم، «چرا با بابا اینطوری میکنی؟» و

اینکه مادرم تکانش می‌داد، او را سفت در آغوش گرفته بود و با سوزان در بغلش تاب می‌خورد و می‌گفت ششش، ششش... اما سوزان دچار حمله‌ی عصبی شده بود، هق هقش همراه بود با نفس نفس‌های شدید در جستجوی هوا. هیچکدام نفسمان پُر نمی‌شد. لگد زدم به ساق پای مامورهای افبی‌آی و کله کوبیدم به زیر شکمشان، و جیغ می‌کشیدم و قاطی کرده بودم، و مشت‌هایم را به سمتشان ول می‌دادم. می‌دانم که به یکی دو تایشان آسیب زدم. ولی هلم دادند کنار. و وقتی برگشتم دست و پایم را گرفتند و بلندم کردند، و من جان می‌کندم و مثل مار پیچ و تاب می‌خوردم، و بابامو ول کنید! میکشمتون، میکشمتون! انداختندم پشت پله‌ها وسط کپه‌ی روزنامه‌ها. پدرم هل داده شد به بیرون در. به زانو درآمده بودم، گرم از اشک‌های خودم، یخم از خشمم آب شده بود، و چهره‌اش را دیدم که یک لحظه‌ی کوتاه برگشت و از روی شانه‌اش فریاد زد: «اشر!»

و بعد سکوتی سنگین حاکم شد. و همه‌ی ماشین‌ها رفته بودند، و جماعتی که دهانشان از شگفتی باز مانده بود رفته بودند، و در بسته بود، و به مادر گریانم نگاه کردم، و دختر بچه‌اش را برایش نگه داشتم تا تلفن بزند. و فهمیدم پدرم واقعاً رفته است.

آیزاکسن‌ها دستگیر شده‌اند. به دلیل توطئه در جهت رساندن اسرار تلویزیون به دست اتحاد جماهیر شوروی....

به این ترتیب اشر وارد زندگی‌مان شد، اولین عَوَضِ اشروکیلی نبود که چپ باشد. زندگی حرفه‌ای‌اش را با کار در برانکس و اساساً

در زمینه‌ی حقوق مدنی گذرانده بود. از آن افرادی بود که عمه فریدای من به آنها می‌گفت یهودی آقا. اشر از آن جور وکیل‌ها بود که سال‌ها بی‌سروصدا امور قانونی کنیسه‌شان را بدون چشمداشت رتق و فتق می‌کنند. اولین بار که دیدمش شصت و چند ساله بود، اعضای بزرگ صورتش علایمی از ابتلا به آمفیژم بروز می‌دادند. دهانش پهن و کشیده و چشم‌هایش فرورفته و تا حدودی ورقلمبیده بود. وقتی اشر پیشمان بود غصه بر دوشم سنگینی می‌کرد چون، مثل دکترها، پیدایش نمی‌شد مگر اینکه مشکلی پیش آمده باشد. ولی از او بدم نمی‌آمد. دست‌های عظیمی داشت و به خشکی با بچه‌ها مدارا می‌کرد که به‌نظر من ناجور یا اهانت‌آمیز نبود.

اشر از ستون‌های وکالت برانکس بود. چندان برجسته نبود، ولی تسلطش بر قانون بی‌نقص بود، و شرفش در مقام انسان، یک انسان مذهبی، جای تردید نداشت. وکیل درست‌کاری بود و در کار دفاع از موکل‌هایش خستگی‌ناپذیر. می‌توانم او را در روز یوم کیپور^۱ تصور کنم که در جایگاه ایستاده و کلاه شاپویش را بر سر و یک تالیت^۲ بردوش دارد. اشر می‌توانست کلاه شاپو و تالیت را همزمان بپوشد.

او انتخاب اول پدرمادر من نبود. پدرمادر من چندان به سروکله‌زدن با وکیل‌ها، یا حسابدارها، یا صندوق‌دارهای بانک وارد نبودند. الان که فکرش را می‌کنم پدرم حتماً، قبل از پیدا کردن اشر، با نیم‌دوجین وکیل به پیشنهاد رفقایاش تماس گرفته بود. وکلا خیلی مشتاق نبودند درگیر پرونده‌هایی شوند که پای اف‌بی‌آی به آنها باز شده بود، حتی وکلای چپ. آن زمان که پدرم در حین طفره رفتن از بازرسی‌های اف‌بی‌آی دنبال وکیل هم می‌گشت پایان پرونده باز بود، و هر وکیل زرنگی این را می‌فهمید. شاید اشر هم این قضیه را فهمید. او حتماً متوجه بود که برهه‌ی ناگواری از تاریخ پیش‌روی کسانی قرار گرفته که نگاه قانون به‌سمتشان می‌چرخد چون سرخ‌یا، طبق

۱- مهم‌ترین عید مذهبی یهودیان، معروف به روز بخشش گناهان.

۲- شالی که یهودیان هنگام نیایش بردوش می‌اندازند.

توصیف کمونیست‌ها از خودشان، «ترقی‌خواه» هستند. از ۱۹۴۶، اتفاق‌های شرم‌آوری در مملکت رخ داده بود. طوری برای روشل نطق می‌کرد که انگار او خودش نمی‌داند. در کنگره رقابت دموکرات‌ها به رهبری هری ترومن با جمهوری‌خواهان بر سر این بود که کی بیشتر حال چپ‌ها را می‌گیرد. مردم برای اینکه پانزده سال پیش چیزی گفته بودند یا از درخواستی حمایت کرده بودند شغل و پیشه‌شان را از دست می‌دادند. مردم مقصر شناخته می‌شدند، بازجویی می‌شدند و از کارشان اخراج می‌شدند بدون اینکه بدانند اتهامشان چه بوده، یا اصلاً چه کسی مطرحش کرده. مردم در لیست سیاه حرفه‌شان قرار می‌گرفتند. اعتراف علنی به اشتباه خود تبدیل به مناسک ملی شده بود، درست مثل اتفاقی که در روسیه جریان داشت. شهودی که اسم دوستان و آشنایانی را می‌آوردند که بیست سال پیش آنها را در یک گردهمایی دیده بودند مورد تحسین و ستایش نمایندگان کنگره قرار می‌گرفتند. لودادن اخلاقیات جدید بود. کمونیست‌های سابق که درباره‌ی شگردهای حزب شهادت می‌دادند، و آنهایی که اقرارنامه می‌نوشتند، کلی پول به جیب می‌زدند. معیار موفقیتشان ابعاد معصیتشان بود. دوران وحشت سرخ بود. کمونیست‌هراسی حاکم بر انجمن‌های اولیا و مربیان و صندوق‌های قرض‌الحسنه بر زندگی مردم عادی در شهرهای کوچک تاثیر می‌گذاشت. هرکس یک نفر کمونیست را می‌شناخت احساس آلودگی می‌کرد. هرچیزی که می‌شد به کمونیست‌ها ربطش داد خودبه‌خود آلوده بود. افرادی که طبق اصولشان از آزادی‌های مدنی دفاع می‌کردند. الحاقیه‌های اول، پنجم و چهاردهم قانون اساسی. پابلو پیکاسو، چون در کنگره‌ی جهانی صلح کمونیست‌ها در پاریس شرکت کرده بود و برای صلح کبوتر می‌کشید. کبوترها، صلح. جدیداً یک لایحه‌ی کنترل مهاجرت و یک لایحه‌ی اخراج اجنبی‌ها و یک لایحه‌ی کنترل شهروندان خارج از کشور به اجرا درآمده بودند. یک لایحه‌ی امنیت داخلی هم بود که برای افرادی که احتمال می‌رفت مرتکب جاسوسی شوند قرار بازداشت در نظر می‌گرفت.

و حالا افرادی بودند که نمی‌توانستند پاسپورت بگیرند، و حالا افرادی بودند که نمی‌توانستند کار پیدا کنند، و حالا افرادی بودند که از روی نفرت زندانی می‌شدند، و حالا افرادی بودند که نمی‌توانستند در کتابخانه‌ها مارک تواین پیدا کنند چون روس‌ها او را دوست داشتند و کارهایش آنجا پرفروش بود.

اشر گفت: «از اون طرف شوروی هم با بمبش کمکی به اوضاع نکرده. الان اون‌ها هم اندازه‌ی ما خطرناکن. با این قضیه همیشه کنار اومد. تازه کمونیستها تو چین هم صحنه رو دستشون گرفتن. ما با این هم نمیتونیم کنار بیایم. دوره‌ای نیست که تاریخ‌نویسها بهمون افتخار کنن. جو اینطور شده که یه نفر باید برای چیزهایی که ما نمیتونیم باهاشون کنار بیایم تاوان بده. اگه رابرت تفت نباشی، باید حواستو جمع کنی.»

این حرف‌ها بعید بود مادرم را آرام کند. اشر چندان سنجیده حرف نمی‌زد. آداب تیمارداری سرش نمی‌شد. او را همانطور که بود می‌پذیرفتی چون صداقتش آشکار بود، و البته چون انتخاب دیگری نداشتی. اشر آدم سیاسی نبود، می‌شد تصور کرد به کسی رای می‌دهد که از لحاظ اخلاقی قبولش دارد، بدون توجه به حزبش. او، اگر چیزی بود، محافظه‌کار بود. قانون را نوعی تدوین منطق شرعی زندگی می‌دید. می‌گفتند سال‌ها روی کتاب هنوز ناتمامی کار کرده که شرحی است بر تاثیرات عهد عتیق بر قانون آمریکا. به نظر اشر بگیر و ببند مخالفان شرک و لامذهبی بود. رفتار نابخردانه یک معصیت بود. او به خانه‌ی سردمان می‌آمد و بدون اینکه کتش را در بیاورد می‌نشست، درحالی‌که کلاه شاپویش روی سرش عقب رفته بود، چند تا سوال می‌پرسید و به چند تا سوال جواب می‌داد، با سر تایید می‌کرد و آه می‌کشید، و سرش را به تاسف تکان می‌داد. به چشم اشر، کمونیسم پدرمادرم به سادگی قابل اغماض بود، چون در آن واحد هم ترحم برانگیز بود و هم بادل و جرات. یکی از کسانی که درباره‌ی پل و روشل نوشت، یک منتقد ادبی یهودی، می‌گفت آنها آنقدر زبون و ریاکار بودند که در آخرین

ماه‌های زندگی دست به دامن اعتقادات یهودی شدند تا ترحم دیگران را برانگیزند. این نویسنده امکان نداشت اشر را درک کند. یا آن بازوان کشیده‌ی قداست اخلاقی را، که او می‌توانست حلقه کند به دور کمونیست خدانشناسی که در قامت یک یهودی نخاله ظاهر شده و در حد پدرم از دنیای معقول و واقعی انسان‌ها و قدرت بی‌اطلاع بود. اشر درک می‌کرد که چطور ممکن است یک نفر به میراث یهودی‌اش پشت کند و رویای کمال‌گرایانه‌ی بهشت روی زمین را از آن خود بداند، و با این وجود، یا شاید به همین دلیل، خود را همچنان یهودی قلمداد کند.

تحصیلات یک وکیل

ما نظاره‌گر این مرد خوش‌نیت ولی از صف‌جامانده خواهیم بود که با مترو به مرکز شهر می‌رود و می‌آموزد قانون چگونه توسط وکلای بسیار مصمم دادستانی فدرال اجرا می‌شود.

بعد از اینکه اف‌بی‌آی مغازه را زیرورو کرد، مادرم بازش می‌کرد تا مشتری‌ها بتوانند وسایل تعمیرشده‌شان را پس بگیرند، و به این ترتیب ما هم بتوانیم هر چه پول پدرم درآورده بود جمع کنیم. به تک‌تک آن دلارها احتیاج داشتیم. پول کافی برای اجاره نداشتیم، و با اینکه اشر گفته بود به فکر دستمزدش نباشیم، حالا یک هزینه‌ی هنگفت جدید تراشیده شده بود که در کنار بقیه‌ی چیزها باید نگران آن هم می‌بودیم. من قوطی آبی پنی‌هایم را بردم پیش مادرم و دادمش به او: حدود

هشتادپنی بود. او گریه کرد و مرا در آغوش گرفت، همان کاری که می‌دانستم خواهد کرد. دلم می‌خواست گریه‌کردنش را ببینم. دلم می‌خواست در آغوشم بگیرد. دلم می‌خواست تلخی آن لحظه‌ای را که نقشه‌اش را کشیده بودم تجربه کند.

افراد خیلی کمی به مغازه آمدند. آنهایی که می‌آمدند نگاهشان را می‌زدیدند، انگار با نگاه کردن به چشمان مادرم دچار شوربختی او خواهند شد. یک جوهرایی می‌دانستم اراجیف خاله‌زنکی هست با این مضمون که روشل خیلی بی‌حیاست که با بچه‌هایش در مغازه می‌ایستد تا همه شاهد روسیاهی‌اش باشند. هیچ‌کس دوست نداشت به ما نزدیک شود. در این محله‌ی یهودی‌نشین پل آیزاکسن برای یهودی‌ها ضرر داشت. مگر نه اینکه مک‌کارتی در سخنرانی‌اش یک جنگ بزرگ بین کمونیسم خدانشناس بین‌المللی و مسیحیت ترسیم کرده بود؟ در فکر هیچ‌کس کوچکترین شکی وجود نداشت که طبق معیار مک‌کارتی یهودیان متعلق به کدام جبهه‌اند.

کام مادرم از واکنش ساکنین محل تلخ شد. فکر کرد به آنهایی که نیامده بودند رادیوشان را بگیرند زنگ بزنند، ولی نظرش برگشت. به اشر گفت، «انگار داریم تو یه روستای رعیتی زندگی میکنیم. همون ترس، همون جهل. هیچ‌کس، حتی همون چند نفری که همدردی میکنن، به ذهنش خطور نمیکنه که شاید شوهرم بیگناه باشه.»

اشر گفت، «حتی بین تحصیلکرده‌ها، تاثیر کیفرخواست هیئت منصفه‌ی عالی فدرال همینه. احتمال بیگناهی رو خفه میکنه. ولی نگران نباش، با همه‌ی این حرف‌ها دادگاه دادگاهه، و اونجاست که تکلیف قضیه روشن میشه. نه تو خیابون ۱۷۴ام، که تو سالن دادگاه.»

در کیفرخواست پدرم به‌همراه سیلیگ میندیش و بقیه‌ای که نامشان ذکر نشد متهم شده بود به توطئه در جهت نقض قانون جاسوسی ۱۹۱۷. برایش وثیقه‌ای به ارزش یکصد هزار دلار تعیین کردند. این یعنی تاهنگام دادگاهش در زندان می‌ماند، که اشر گفت چندین ماه دیگر است. اشر اقامه‌ی

دعوی کرد که مبلغ وثیقه بیش از حد است، ولی اعتراضش رد شد. اوضاع جنگ کره وخیم شده بود، نشریات گمانه‌زنی می‌کردند که یک بمب اتم چه تلفاتی در شهر نیویورک به بار می‌آورد. چندصد هزار مرده؛ چندین میلیون نفر در خطر مرگ ناشی از امراض پیش‌آمده از تشعشعات؛ چه خیابان‌های معروفی که با خاک یکسان نمی‌شدند.

مغازه تعطیل شد.

اینجا صحنه‌ای را بگذار که روشل و دو بچه‌اش و ویلیامز، مرد رنگین‌پوستی که در انباری زندگی می‌کند، در حال حمل قطعات رادیو، ابزار، جعبه‌های پراز سیم و غیره از رادیوفروشی به خانه هستند. مغازه را طی چند روز سرد زمستانی تمیز می‌کنند و با یک خروار خرت‌وپرت پیاده به سمت خانه راه می‌افتند، حتی سوزان هم در دست‌های کوچولوی تپلش قطعات رادیو دارد. ویلیامز کنسول تلویزیون را روی چرخ‌دستی هل می‌دهد، با همان مدل راه رفتن آهسته و سلانه‌سلانه، ویلیامز ترش‌رو در لباس کار آبی رنگ‌ورورفته‌اش دستگاه تلویزیون را در خیابان ۱۷۴ام هل می‌دهد. پشت سر او مغازه دیگر لخت است. پنجره‌ها لختند. صاحب ملک به در قفل انداخته، و یک نقاش بالای نردبان دارد بلافاصله «رادیو آیزاکسن، تعمیر و فروش» را محو می‌کند.

زندگی‌مان دارد آب می‌رود. حالا دیگر وجود خانواده‌ی آیزاکسن به مرزهای خانه‌زیستی‌اش محدود شده است. جانشین پدرم یک پیچ‌گوشتی دسته‌پلاستیکی است که به عزیزداشتنش انس گرفته‌ام، در کنار چند جعبه سیم خالی قرمز رنگ که آنها را مثل سلول‌های یک سازه‌ی سلسله‌مراتبی می‌چینم، یا مثل تکه‌های شهرهای پیشرفته‌ی داستان‌ها. همچنین، یک میکروفون لوزی شکل قدیمی و سنگین که مال یک ایستگاه رادیویی واقعی بوده. این میکروفون روی یک فرکانس سُرّی مستقیماً با پدرم در سلول زندانش تماس برقرار می‌کند. چند دستور در آن زمزمه می‌کنم تا امشب وقتی صدای یک جغد را از بیرون پنجره‌ی سلولش شنید چکار کند. این

صدا از طرف تیم نجات ماست که می‌آیند سراغش. به او گوشزد می‌کنم که آماده و منتظر دستورات بعدی باشد. دریافت شد، او در پاسخ به من مخابره می‌کند. دریافت شد و تمام، من جواب می‌دهم.

در روزنامه‌ها صدایش را می‌شنوم. به خبرنگارها می‌گویم که اتهام علیه او احمقانه است. عکسش را، دستبندبه‌دست در میدان فولی^۱، نگه داشته‌ام. او دانشمند انگلیسی، مهاجران کانادایی، مهندس اهل نیوجرسی را نمی‌شناسد. میندیش را فقط به‌عنوان یک دوست می‌شناسد. درحین آبرفتن زندگی‌مان، یک هستی دیگر، یک بعد جدید، تصویر و صدای خود را می‌گسترده و تقویت می‌کند. تصویری که از مادرم نگه می‌دارم و را در حالی نشان می‌دهد که داشت از پله‌های جلوی خانه پایین می‌رفت و دستش را بالا آورده تا سپر صورتش در برابر دوربین‌ها باشد. یا دستش واقعاً برای ژست تهدیدآمیزی دراز شده که زیرنویس عکس ادعا می‌کند؟ به یک خبرنگار می‌گویم که شوهرش بیگناه است، و اینکه اف‌بی‌آی بدون حکم تفتیش از خانه‌اش چیزهایی برده است. در گزارش او فردی سرکش و مبارزه‌جو توصیف شده است.

در این بعد جدید از زندگی، ما تا درون سرتیترها و پخش اخبار امتداد یافته‌ایم. سربازهای آمریکا دستگیر و معدوم شده‌اند. مادرم چیزی درباره‌ی تپه‌ای در کره می‌خواند، و به من می‌گوید، «حالا تاوانش رو ما باید پس بدیم.» رنگش پریده و صورتش لاغر شده است. خیلی کم غذا شده است. بر خودش مسلط است ولی اغلب، بی‌مقدمه، مرا می‌گیرد و سفت در آغوش می‌کشد یا در چهره‌ی سوزان دقیق می‌شود یا موهای سوزان را با لذتی بی‌حد شانه می‌زند، لذت از جنس آن موهای تیره‌ی ابریشمی، یا بوی تمیزی بعد از اینکه آنها را می‌شوید. بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم طوری در من دقیق می‌شود که انگار دارد برآورد می‌کند چقدر از پدرم در

۱- تقاطعی در مرکز شهر نیویورک، منهتن جنوبی، که مجتمع قضایی، ستاد فرماندهی اداره‌ی پلیس و ساختمان شهرداری نیویورک اطراف آن قرار دارند.

من هست، و چقدر از روشل.

برای یکی دو هفته فقط اش را خبرنگارها درمان را زدند. بعد، یک غروب، صدای تق تق از در بلند شد و پشت در یکی از آن آدم‌های جالب بود، بن کوهن، همان رفیق متین، همیشه سربه‌زیر. مستقیم از سر کار آمده بود، از مترو، همان اتفاقی که کارش در آن پول خردکردن بود و از بمب اتم در امان نگهش می‌داشت.

دیدن او مادرم را به گریه می‌اندازد. او، با دستپاچگی، بر شانه‌های مادرم می‌زند.

مادرم با قدردانی می‌گوید، «بن، اینجا او مدن عاقلانه نیست. کار عاقلانه‌ای نیست. عجب آدم دیوونه‌ای هستی.»

او اخم می‌کند، سرش را تکان می‌دهد. آنها یک فنجان چای در آشپزخانه می‌نوشند. او سبیلش را با انگشت‌هایش شانه می‌زند. چپش را آتش می‌کند. یک پای لاغرش را روی دیگری می‌اندازد. به مادرم گوش می‌دهد. «چی عقلش روزایل کرد که همچین کاری بکنه؟ تو میتونی بهم بگی؟ این همه سال... اگه قرار باشه از رفقات توقع رفتار متمدنانه، یه ذره معرفت نداشته باشی، پس از کی داشته باشی؟ هی بهش فکر میکنم، هی بهش فکر میکنم، ولی ازش سر در نیارم. اصلاً نمیفهمم که چی یه نفرو مجبور به همچین کار وحشتناکی میکنه. یه خانواده رو از هم بیپاشونه، زندگی بچه‌ها.» بن، خاموش، سرش را تکان می‌دهد.

«از زنش هم نمیگذرم. هرگز ذره‌ای از علاقه‌ی بین من و سیدی میندش کم نشده بود. خدا میدونه بین خودشون چه نقشه‌ای کشیدن.»

بن کوهن می‌گوید، «ازت می‌خوام به وکیل‌تون بگی هرکاری از دستم بریاد دریغ نمیکنم. به‌عنوان شاهدتون شهادت میدم. هر کاری.»

«پل در مورد این قضیه با اش صحبت کرده. پل به اش گفته نمی‌خواه از کسی اسم ببره، نمی‌خواه پای هیچ‌کدوم از رفقا مون به این ماجرا باز بشه. تو این اوضاع، هرکی با ما معاشرت کنه خودش هم مورد سوظنه. می‌گه نمیتونه

مسئولیتشو قبول کنه، بار این مسئولیت براش خیلی سنگینه. برای منم همین طور، بن. همین که پیشنهادشو مطرح میکنی یه دنیا میرزه.»
در رفتار روشل چیز خاصی وجود دارد، شکوه تحمل درد و رنج، که از چشم دور نمی‌ماند. شاید آن‌طور که کلمات را در دهانش زمزمه می‌کند باعث می‌شود بتواند احساساتش را کنترل کند.

بن کوهن با صدای کم‌رمقش خواهش می‌کند، «کمک مالی چطور.»
مادرم گریه می‌کند. «دلم براش خیلی تنگ شده. اشر می‌گه حالش خوبه. خودش هم تو نامه‌هاش می‌گه حالش خوبه. ولی مگه میشه حال یه نفر تو زندان خوب باشه؟ مثل یه جنایتکار پست حبسش کرده‌ن.»

بن اولین نفر از چند چکه رفیقی ست که به ما سر زدند. نیت سیلورستین، خزفروش که صدای خشدار و صورت سرخی داشت. هنری برگمن، ویلون‌نواز. بقیه را از یاد برده‌ام. تعدادشان انگشت‌شمار بود. درواقع آنها داشتند جلوی نه‌تنها اف‌بی‌آی، که سلسله‌مراتب حزب کمونیست در مرکز شهر هم عرض‌اندام می‌کردند. می‌دانم که در کمتر از بیست و چهار ساعت پس از دستگیری پدرم، او و مادرم هردو اسمشان از حزب خط خورد. نامشان از سوابق پاک شد. حزب نمی‌خواست با هیچ‌کسی که انگ جاسوسی به او زده شده در ارتباط باشد. به سرعت و بی‌سروصدا از هستی محو شدند.

اما از بین افرادی که آمدند، حتی یک نفرشان هم نبود که چند دلار نگذارد، یا یک کیک، یا یک پوند کلوچه‌ی نانوائی، یا یک جعبه آب‌نبات از مغازه‌ی کرام، نزدیک فورد هم رود. سوزان به من گفت: «بابام مرده؟» احساس من هم همین بود. شده بود مثل وقتی که مامان بزرگ مرد و آدم‌ها می‌آمدند. مثل این بود که برای پدرم شیوا^۱ نشسته باشیم.

از مادرم پرسیدم حالا چه می‌شود. بهم گفت یک دادگاه برگزار می‌شود تا ببینند پدرم مجرم است یا نه. به او می‌گفت، «بابات.» «دادگاه تعیین میکنه که بابات مجرمه یا نه.»

۱- مراسم عزاداری یک هفته‌ای یهودیان برای درگذشتگان درجه یک.

«چه جرمی؟»

«جرم جاسوسی، لودادن اسرار. اما درواقع به جرم خواستن دنیای سوسیالیستی جدیدی که توش فقر و نیاز وجود نداشته باشه.»

از این یکی جرمش خبر داشتم، و زدم زیر گریه. «چه بلایی سرش میاد؟ سر پدرم چه بلایی میاد؟ باهاش چکار میکنن؟ میکشنش؟ میمیره؟»

«ا، دنیل. بیا اینجا. بیا اینجا. همیشه یادم میره چقدر کم سن و سالی. خنده دار نیست؟ بذار بغلت کنم. بذار دنی خودمو بغل کنم. این قدر پسر شجاع و عاقلیه که همش یادم میره هنوز بزرگ نشده. اینقدر خوب از خواهر کوچولوش مراقبت میکنه که همش یادم میره خودش هم بچه ست.»

«من بچه نیستم.»

«بچه‌ی منه.»

لب‌هایم گونه‌هایش را لمس می‌کرد. وسط هق‌هق گفتم، «بعدش هم تو رو میگیرن.»

«نه، نه، عزیزم.»

«دکتر میندیش تو رَم میکشه.»

«از میندیش نترس. دلت براش بسوزه. از میندیشهای این دنیا نترس. بهشون ترحم کن.» خودش را از من جدا کرد. حالش داشت تغییر می‌کرد. «هیشکی نمیتونه قد خودشون بهشون آسیب بزنه. آسیبی که از اونا به بقیه میرسه هیچ وقت اندازه‌ی آسیبی که به خودشون میزنن نیست. خیانت این مرد تا وقتی زنده ست یقه‌شو میگیره. خیانتش یقه‌ی بچه‌هاشو هم میگیره. میندیش بخاطر کار و حشتناکی که کرد تا ابد تو جهنم زندگی میکنه. خودشو از جمع آدمها تبعید کرد.»

نمی‌توانستم هق‌هق‌هایی را که به وجودم چنگ می‌زدند کنترل کنم. «گریه دیگه بسه، دنیل. گریه نکن. هیشکی نمیتونه به ما آسیب بزنه. سرتو بگیر بالا. سینه‌اتو بده جلو. نترس. هیشکی باباتو ازت نمیگیره. هیشکی نمیتونه ما رو از بچه‌هامون جدا کنه.»

روشل سعی کرد ته مانده های برنامه ی روزانه را حفظ کند. هر روز صبح من کیفم را می بستم به سمت مدرسه. اصلاً دلم نمی خواست بروم. احساس می کردم اگر خانه نباشم، اف بی آی او را می دزدد. وحشت داشتم که نکند برگردند. برای ناهار تا خانه می دویدم و ساعت سه هم تا خانه می دویدم. هیچ وقت به او نگفتم، ولی در مدرسه اوضاع اصلاً عادی نبود. یک روز مدیر مدرسه آمد سر کلاسمان و معلم را برد ته کلاس، پای تخته، و با او صحبت کرد، تا کسی حرف هایش را نشنود. بعد از اینکه او رفت، معلم ازم خواست که چند دقیقه به یک کلاس دیگر بروم. یک کلاس خالی بود و بقیه ی روز را آنجا نشستم. روز بعد را در کتابخانه ی مدرسه گذراندم — کل صبح، و کل بعد از ظهر. روز بعد از آن، وقتی اجازه پیدا کردم به کلاس خودم برگردم، نشانده شدم در صندلی ردیف جلو، کنار پنجره. درباره ی این تغییر فکر کردم. فهمیدم که در این جایگاه جدید، من در مجاورت با کمترین تعداد از دیگر بچه ها قرار می گیرم. آنقدرها برایم مهم نبود. درواقع کارم راحت شد چون هر چند دقیقه باید می پریدم و خودم را از رادیاتور بالا می کشیدم تا از پنجره به خانه ام نگاه کنم — تا ببینم چیزی عوض شده یا نه. معلم، با لبخندی تصنعی، برخوردش با من بیش از حد بانزاکت بود. انگار می ترسید که درهم بشکنم. اجازه داشتم هر چند بار که دلم می خواست از پنجره به بیرون نگاه کنم. ناتوانی اش در وفادار ماندن به همان رابطه ی قبلی مان باعث می شد احساس تنهایی کنم. او در تلاش برای نمایش اینکه چیزی عوض نشده رفتارش با کل کلاس ساختگی شده بود. همه ی بچه ها متوجه ماجرا بودند. وقتی متوجهش می شدند که او، برای جوابی که به سوال های آسان و مسخره می دادم، طوری بیش از حد تشویقم می کرد که انگار بچه ی مهدکودکی ام. آنها دلشان می خواست درباره ی پدر من صحبت کنند، ولی خانم معلم بهشان اجازه نمی داد.

«پدر دنیل جاسوسه؟»

«عزیزم، الان وقت این حرفها نیست.»

با مادرم مقایسه می‌کردم، غیرعادی لاغر و رنگ‌پریده بود، پوست صورتش از شدت سفیدی بی‌رنگ می‌زد، مثل چیزی که از پشتش گوشت و استخوان دیده شود - این معلم مات، با ماتیک و لاک سرخ، و دندان‌های سفید براق، همه چینیِ لعابی، و بوی گلاب، که مرا «عزیزم» صدا می‌کرد. بچه‌های کلاس بهم می‌گفتند که در زندان ناخن‌هایت را با انبردست می‌کشند، و به دیوار زنجیرت می‌کنند، و همیشه تاریک است، و موش‌ها می‌خورندت، و فقط نان و آب برای خوردن هست، و تازه لای نان هم کرم هست. بهم گفتند که حتماً ارتش تا حالا پدرم را با تیر زده چون او یک روس است. بهم گفتند که ژنرال مک‌آرتور کوبیده و این‌همه راه از ژاپن تا اینجا پرواز کرده تا با قیچی دودول پدرم را ببرد.

از روشل پرسیدم زندان چه جور جایی است. بهم گفت که دوران جنگ جزو نیروهای داوطلب برنامه‌ی اهدای خون بود، و یک روز از آدم‌های توی زندان منتهن جنوبی، خون گرفتند. شاید این دقیقاً همان زندان مرکز شهر بود. گفت آنجا خیلی تمیز بود. هر سلول یک تخت فئری، یک صندلی و یک پنجره داشت. و راست است که پنجره‌ها نرده دارند، و خود سلول هم نرده دارد، و دیوارها کاشی شده‌اند، و کف سیمانی است، و نمی‌شود گفت که جای راحتی بود؛ ولی تمیز بود. و زندانی‌ها اجازه داشتند مطالعه کنند. و روزی سه بار برای غذا خوردن به یک اتاق غذاخوری می‌رفتند. و یک حیاط کوچک بود که در آن می‌توانستند هوای تازه بخورند. و به آنها پتو می‌دادند تا شب‌ها خودشان را گرم نگه دارند.

مادرم به من لبخند زد، «راستش، خیلی هم جای بدی نیست.»

یک روز صبح بهم گفت باید بروم مرکز شهر و جلوی هیئت منصفه‌ی عالی شهادت بدهم. تا وقتی که برای مدرسه رفتن حاضر بشوم، دوست قدیمی مامان بزرگ، خانم بیتلمن، رسیده بود تا پیش سوزان بماند. به نظر خانم بیتلمن سیاست جایی در جامعه‌ی فلاکت نداشت. مادرم بعد از اینکه احضاریه به دستش رسید مستاصل شده بود چون کسی را نمی‌شناخت که در

نبودش مواظب سوزان باشد. پولی هم نداشت که به کسی بدهد. خواهران پدرم، فریدا و روت، هر دو کار می‌کردند، و غیر از این هیچکدامشان از وقتی پل به زندان افتاده بود نه به ما سر زده بودند نه زنگ. به گمانم تصورشان این بود که آنها افرادی هستند که باید تسلا داده شوند. بعد مادرم یاد دوست مامان بزرگ افتاد، نبش خیابان، و رفت تا در خانه‌ی خانم بیتلمن را بزند و این خانم مهربان هم گفت که پیش سوزان می‌ماند.

«تا وقتی از مدرسه برگردی دیگه خونه‌م، دنی. ولی اگه احياناً نبودم، وقتی اومدی خونه یه ذره شیر و کلوچه بخور. و سوزانو ببر پارک. برای ناهارت یه ساندویچ کروی بادوم‌زمینی و یه سیب گذاشتم تو یخدون.»

دلم نمی‌خواست که برود.

«باید برم، دنیل.»

«تو رَم میندازن زندان.»

«نه، نمیندازن. میخوان چند تا سوال ازم بپرسن، فقط همین. هیئت منصفه‌ی عالی کارش همینه. ازت سوال پرسیده میشه و به جوابات گوش میدن. وکلای دولت میخوان ازم درباره‌ی بابا بپرسن، و من هم میخوام بهشون بگم که چه کار بدی دارن میکنن و بهشون بفهمونم که اون بیگناهه.»

قرار بود مترو بگیرد و در ایستگاه خیابان ۱۶۱ام اشر را ببیند، و بعد با هم بروند مرکز شهر. یک پالتوی سیاه پوشیده بود که طبق مد آن دوران تقریباً تا مچ پایش می‌رسید. لبه‌ی آن را باز کرده بود و کمی پایین‌تر آورده بود تا بلندتر شود. همان پیراهن آبی‌اش را پوشیده بود که یقه‌ی بلند سفید داشت. همان ساعت مچی ظریفش را بسته بود که پدرم قبل از ازدواجشان به او داده بود. همان کلاه سیاهی را پشت سرش گذاشته بود که به آن می‌گفت کلاه تخت.

او آخرین بار در پالتوی سیاه پشمی بلندشده‌اش و یک کلاه تخت سیاه دیده شد. مادرم آخرین بار با ساعت ظریفش بر مچ دیده شد، مچی ظریف و لاغر با استخوانی برجسته و رگ‌های آبی و باریک نازنین. او پشت سر خود

یک خانه‌ی تمیز، و در یخدان یک ساندویچ کروی بادام‌زمینی و یک سیب برای ناهار به‌جا گذاشت. بعد از ظهر، شیر و کلوچه‌ام را خوردم. و او دیگر هرگز به خانه برنگشت.

مادرم مرا در پالتوی سیاه بلندش ترک کرد، و با اینکه هیچ‌وقت کلاه نمی‌گذاشت، آن روز کلاه گذاشت، که آن هم سیاه بود، و لای موهای سیاه و مجعد پرپشتش تقریباً نامریی. وقت ناهار ساندویچ کروی بادام‌زمینی و سیبی را که در یخدان بود خوردم. خانم بیتلن به من لبخند زد و بهم گفت که من یک شاینه بویچیک^۱ هستم. ساعت سه آدم خانه و یک لیوان شیر و دو کلوچه‌ی قندی خوردم. مادرم هنوز برنگشته بود. منتظرش ماندم. با سوزان بازی کردم. خانم بیتلن مرتب می‌رفت سمت در ورودی و به بیرون نگاه می‌کرد. منتظر ماندم. هوا تاریک شد. خانم بیتلن شروع کرد آهسته با خود مویه کردن و تکان دادن سرش، انگار که یک درد مزمن با شروع شب دوباره سراغش آمده باشد. او یک زن پیر هیکلی با مچ‌های متورم بود که ترجیح می‌داد تا می‌شود سرپا نباشد. وقت شام شده بود، و بعد از اینکه یک نگاه به آشپزخانه انداخت، تصمیم گرفت به خانه‌ی خودش برود و در آشپزخانه‌ی خودش برای من و سوزان غذا بپزد. می‌خواست که ما هم با او برویم. نمی‌رفتم. به او گفتم که برود و سوزان و من در خانه‌ی خودمان منتظر می‌مانیم. خانم بیتلن رفت خانه. سوزان و من منتظر مادرمان ماندیم. خانه سرد بود. در آشپزخانه نشستیم. بقیه‌ی خانه تاریک بود. هر چند دقیقه می‌رفتم به راهروی تاریک و در ورودی را باز می‌کردم تا ببینم دارد می‌آید یا نه. داشت برف می‌گرفت. و برف داشت می‌نشست. چراغ راهرو را روشن کردم. در آشپزخانه نشستم و با سوزان بازی کردم. می‌خواست بداند مامانش کجاست. بدخلق شده بود. سرش را روی میز آشپزخانه گذاشت و خوابش برد. منتظر ماندم. در صندلی‌ام صاف نشسته بودم. سرم را بالا نگه می‌داشتم. سعی کردم با گوش دادن تشخیص بدهم

۱- پسر خوشگل، به‌زبان یدیش.

آیا ویلیامز در خانه، طبقه‌ی پایین در انباری، هست یا نه. فکر کردم صدای رادیو اش را می‌شنوم. صدای خودش را نمی‌شنیدم. می‌ترسیدم آشپزخانه را ترک کنم تا بفهمم ویلیامز واقعاً خانه هست یا نه. برای این کار مجبور بودم بروم بیرون، یا از پله‌های تاریک بروم پایین تا زیرزمین.

بعد صدای او را شنیدم که از پله‌های زیرزمین بالا می‌آمد و از سمت تاریک زیرزمین بر در کوبیده شد و بعد در را تکان داد. کلید را چرخاندم و بازش کردم و دویدم برگشتم سر میز. در چارچوب در ظاهر شد. ترسیده بودم. قدش تقریباً تا سقف می‌رسید. همان‌جا ایستاد و با خشم مرگبارش به ما نگاه کرد. بوی خوفناک ویسکی اش را هم با خود آورده بود. چشم‌هایش سرخ بودند. «مامانتون شما رو اینجا تنها گذاش؟»

«نه، گذاشتمون پیش خانم بیتلمن. ولی اون رفت خونه شام بپزه.»

«کسی بت نگف؟»

«چی رو؟»

«یا عیسی مسیح. تو رادیونه.»

در همان لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد.

مگر نه اینکه پروردگار من حافظ دانیال بود؟ — پل روبسن

تازیانه زدن. تا نیمه‌ی پایانی قرن نوزدهم تازیانه ابزار اصلی مجازات برای گناهان کبیره در روسیه‌ی تزاری بود. این روش بطور اخص در مورد رعایا اعمال می‌شد. پیش چشم کل جامعه که در فضای باز گرد هم آمده بودند، پیراهن از تن رعیت مشمول مجازات می‌کنند و او را از دست‌ها و گردن و زانو‌ها به یک بلوک چوبی می‌بستند. تازیانه شلاق‌ی

بود با زبانه‌های چرمی که، در دستان یک مجری قوی هیکل، گوشت را تا استخوان از هم می‌درید. سر رابرت پورتر، در یادداشت‌های سفر به سوئد و روسیه (لندن، ۱۸۰۹)، شاهد تازیانه زدن به یک رعیت درشکه‌چی می‌شود که متهم به قتل اربابش است. او از «شتک خون‌بار تازیانه» بر بدن بی‌حس قربانی سخن می‌گوید. در این مورد خاص بیش از دویست ضربه اعمال می‌شود. در ادامه قربانی، که به شکل غیرقابل توجهی هنوز نمرده بود، طی مراسمی، که موفق می‌شود از آن هم جان سالم بدر ببرد، با تشریفات کامل تحت ریخت‌زدایی قرار می‌گیرد، گاز انبر تا انتهای بینی‌اش فرو شده و سپس بطور ناگهانی باز می‌شود تا به این ترتیب منخرینش از چهره کنده شود. قانونی در ۱۸۰۷ تصویب شد که در آن تصریح شده بود به افراد صغیر نباید بیش از سی ضربه شلاق زده شود. آیا می‌توانیم این را یک قانون مترقی بنامیم؟ اما در مورد مشهور قتل معشوقه‌ی کنت آراکشیف، وزیر جنگ در دوران سلطنت الکساندر، یک برادر و یک خواهر، هر دو زیر هجده سال، پس از هفتاد ضربه‌ی تازیانه مردند. به عقیده‌ی مایکل جنکینز، مولف کتاب آراکشیف، وزیر اعظم امپراطوری روسیه (دایل پرس)، کلیت نظام رعیتی حول اصل تنبیه بدنی وحشیانه می‌چرخید، مخصوصاً پس از خیزش دهقانی ۱۷۷۴ در دوران سلطنت کاترین. غل و زنجیر، تازیانه، کند، فلک و قفس همگی در املاک روس‌ها ابزاری عادی و روزمره بودند، مثل زهبنده اسب. دسترسی یک رعیت به عدالت در حد صفر یا ناچیز بود، چون اربابش عملاً تفوق نامحدودی بر زندگی او داشت. از این لحاظ او برادر نوکران حاضر در ناوگان تجاری انگلیسی و نهادهای نظامی انگلیس بود که طبق همان اصول طبقاتی و با همان بربریت و شانس ناچیز برای دادرسی، مرتباً ترکه می‌خورند. مقایسه کنید با بردگان سیاه در آمریکا.

سوزاندن بر سرتیر. عملی که تا قرن نوزدهم آشنای تمام ملل اروپایی بود. محبوب روحانیت. همچنین شناخته شده نزد سرخپوست‌های آمریکای شمالی. استفاده در قرن بیستم منحصر به جنوب آمریکا، اغلب به همراه

اخته کردن. اعمال بر طبقات پایین. تصادفی نیست که ژاندارک، که بر سر تیر سوزانده شد هم دهقان بود.

تاریخ تنبیه بدنی را در قالب تمایز طبقاتی مورد پژوهش قرار دهید. همواره معافیت‌هایی برای خواص طبقات بالای جامعه وجود دارد. در انگلیس، اشراف نجیب‌زاده هرگز اسب‌کش و چهارشقه نمی‌شدند. در روسیه فقط رعایا شلاق می‌خورند. در قبال همان جرم یا جرمی مشابه، طبقات بالا مجازاتی نسبتاً بدون درد و تحقیر نصیبشان می‌شد. اگر مرگ، مرگی آنی. هتک حرمت هرگز. جایی که به هر دلیلی ضروری است عملی زجرآور در مورد قربانی‌ای از طبقات بالا اعمال گردد، مناسک خاص نوسنجی اجرا و بواسطه‌اش فرد، قبل از اعدام، از طبقه‌ی خود خلع می‌شود. طرد مذهبی، طرد قبیله‌ای. یک بی‌ایمان یا دشمن را، می‌توان با مطرود ساختن، مثل یک برده اعدام کرد. در انقلاب فرانسه برای اولین بار مجازات مجرم براساس طبقه‌اش تعیین نشد. همه، از شاه تا دانتون، رفتند زیر گیوتین.

شاید بتوان گفت که اساس تمایز طبقاتی در جامعه تنبیه بدنی است. طبقات بوسیله‌ی تنبیه بدنی خلق می‌شوند، و بوسیله‌ی تنبیه بدنی حفظ می‌شوند. راس خودکامه‌ی جامعه قدرت‌ش را نه از حمایت توده‌ها، بلکه از پشتیبانی طبقات بالا یا دستگاه اداری ممتازی کسب می‌کند که هزینه‌های دولتش را تامین و پاداش‌هایش را تقسیم می‌کنند. در مقابل، وفاداری توده‌ها تنها با ارباب جسمانی مستمر حفظ می‌شود. جوامع با دوامشان در تاریخ دست به کار نمادپردازی سیستم‌های پیچیده‌ی تنبیه بدنی در سازوکارهای اقتصادی می‌شوند. به‌همین دلیل است که مارکس از واژه‌ی «بردگی» برای توضیح نقش طبقه‌ی کارگر تحت سرمایه‌داری استفاده می‌کند. بردگی وضعیت تسلیم بلامنازع در برابر تنبیه بدنی است. در هنگام مواجه شدن با چالش‌ها، طبقات حاکم حق مفلوظ و غیرنمادین خود برای اعمال تنبیه بدنی بر طبقات پایین را اعاده می‌کنند، اغلب به‌نام نظم و قانون. وقتی فردی از طبقات پایین جامعه مرتکب جرم می‌شود این جرم هرگز برضد

انسانی دیگر نیست، بلکه همواره علیه نظم و اقتدار حکومتی است. هرچه که از کردار و گفتار آنها در این دوره‌ی پیش از دستگیری‌شان یاد می‌آید روی کاغذ آورده‌ام. یا فکر می‌کنم آورده‌ام. هرچه بود را زیرورو کردم و از میان آنها دستچین. هیچ سرنخی نه مبنی بر مجرم بودن آنها پیدا می‌کنم نه بیگناهی‌شان. شاید آنها نه مجرمند نه بیگناه. خب البته، واکنش آنها به صدای در کمی عجیب بود — انگار می‌دانستند چه در راه است. ولی آنها می‌دانستند چه در راه است. و هر کس دیگری هم که با یک آگاهی نسبی پا به آن دوران گذاشته بود می‌دانست. باورهای مشخصی بودند که دموکراسی آمریکایی دیگر پایبندی به آنها را روا نمی‌دانست. اگر یک کمونیست یهودی، یک ضدفاشیسم بودی؛ اگر فریاد صلح! سر می‌دادی و در گردهمایی حزب ترقی خواه در استادیوم یانکی برای ویتو مارکانتونیو هورا می‌کشیدی؛ اگر فقیر بودی؛ اگر همه‌ی این‌ها با هم بودی، می‌دانستی چه در راه است. شاید حتی سُبک هم می‌شدی که دیگر لازم نیست بیش از این منتظر بمانی. شاید حتی از جامعه خواهش می‌کردی که مجبور نباشی بیش از این منتظر بمانی.

تور شهرگردی

پارک ریورساید. شنبه صبح بود، هیچی نشده سپتامبر شد، هوای خیلی گرم، و فیلیس ازم خواست که به کتابخانه بروم و به جایش به خودم استراحت بدهم، فقط همین یک بار، و با او و بچه تا پارک ریورساید قدم بزنیم تا شاید آنجا یک کم نسیم رودخانه بخوریم. در تمام طول این گرمای ناجور، که هرشب از تلویزیون تصاویر شورش‌ها پخش می‌شد، و جزغاله شدن مردم در ویتنام، ما در تلاش بودیم با پشت سر گذاشتن قهرِ روز یادبود کمی

قوی تر شویم، تفاهم بیشتری بینمان برقرار شود، سر و وضع جفتمان همان بود که تابستان کش آمده‌ی نیویورک به‌سرت می‌آورد، و شنگول بودیم. در پارک پل را به هوا پرت کردم و گرفتم، و او خندید. فیلیس لبخند زد و من از گوشه‌ی چشم می‌دیدم که یک پیرزن عصابه‌دست یک لحظه گام‌هایش را متوقف کرد تا رو به این خانواده‌ی جوان و جذاب لبخند بزند. پسر من را یک مقدار بالاتر انداختم و او یک مقدار بلندتر جیغ کشید و گرفتمش. داشتیم در پارک قدم می‌زدیم. پسر من را بالا و بالاتر پرت کردم، و او دیگر نمی‌خندید بلکه جیغ می‌کشید. با این وجود دست برنداشتم و او را بالاتر انداختم و نزدیکتر به زمین گرفتم. تا اینکه فیلیس التماس می‌کرد تمامش کنم. بچه دیگر دهانش را بسته بود، متمرکز شده بود بر ترسش، صورت کوچکش، همان صورت آیزاکسنی من، قفل شده بود، از هراس گنگ و ناب این پرواز نفس‌گیر به‌سوی آسمان و سقوطی حتی وحشتناک‌تر به‌سمت زمین. طاقت فکر کردن به این احساس مرگ‌بار را ندارم. فیلیس دستم را می‌کشید و سعی می‌کرد جلویم را بگیرد و نگذارد پسر من را به هوا پرت کنم و با لغزش در گرفتنش موقع پایین آمدن همه‌مان را به دردسر بیندازم. یادم نمی‌آید در سرم چه می‌گذشت. فکر کنم و زنش، سنگینی بدن کوچکش، از خود بیخودم کرد. لذت می‌بردم از لحظه‌ای که دستانم را ترک می‌کرد و متنفر بودم از لحظه‌ای که برمی‌گشت، با ضربه‌ای شدید به کل ماهیچه‌های دست‌هایم. از ترسی که به جان مادرش افتاده بود لذت می‌بردم. وقتی بالاخره تمامش کردم او پل را از دستم قاپید و نشست روی یک نیمکت و او را در آغوش کشید و همانطور چسبیده به او آرام گرفت. پل سفید شده بود. به اطراف نگاه کردم و دیدم چند نفر از آن طرف خیابان به من خیره شده‌اند. زدم به چاک.

خیابان چهاردهم. دنیل لنین در ایستگاه وست‌ساید سوار مترو شد

و به مقصد مرکز شهر تا ایستگاه ۴۲ام رفت، بعد قطار گرفت تا خیابان لکسینگتن و مسیرش به سمت مرکز شهر را در لکس ادامه داد. او از زیرزمین به درون غروب آخر تابستان بالا آمد، پیتزا و بادام زمینی و هات داگ‌ها زیر نور نئون فروشگاه اس. کلاین بر میدان سنگینی می‌کردند. با اینکه اتوبوس قرمز اونیو بی از دور پدیدار می‌شد او تصمیم گرفت پیاده برود. قدم زنان از کنار پاتق‌های صفحه‌فروشی و مغازه‌های ارزان‌فروشی رد شد، و رستوران لوچوز، و سالن سینمای اسپنیش، و دکان کلیدسازی، و فروشگاه کتاب پورن را پشت سر گذاشت. خیابان چهاردهم ملال‌آورترین خیابان دنیا بود. همه چیزش بنجل و بدردنخور بود، شاید چون تنه‌اش به میدان اتحادیه^۱ خورده بود، همه‌ی آن مغازه‌های کفش‌های بنجل و لباس‌های بنجل مثل خط تولید آرزوهای بنجل بود که زیر نورهای قرمز و زرد و سبز از کنار میدان اتحادیه می‌گذشت؛ و مشتری‌ها و اسکناس‌های یک‌دلاریشان که به‌دقت در کیف پول تا شده بود، مادران اسلاو چشم‌بادامی و دخترانشان که پشت لبشان کمی سبز شده بود و دنبال لباسی می‌گشتند که در آن عروس شوند، در آن بُرده شوند، و سیاهپوست‌ها که در پارچه‌های نخی برق می‌زدند و البته در یأس که کاری می‌کند فرد عین گل ذغال گداخته شود، و زبان اسپانیایی که مثل نوک‌زدن کفترها بر خرده‌ریزهای کف پیاده‌رو صحبت می‌شد – تمام این‌ها قطاروار از کنار میدان اتحادیه می‌گذشتند، بدون نگاه کردن، همان‌طور که موقع رد شدن از کنار قبرستان به آن نگاه نمی‌کنی. او به سمت شرق راه می‌رفت و از میدان دور می‌شد. پیش رو دودکش‌های آسمان‌خراش کان ادیسن، مثل لوله‌ی توپی که از آن دود بلند می‌شود، بر آسمان بی‌رمق غروب یله داده بودند. وقتی دنیل پیچید داخل اونیو بی، خیابانی باریک، غروب ناگهان تاریک شد. او احساس کرد که حالش دارد بهتر می‌شود.

پارک تامپکینز / اسکوتر. پارک شلوغ است.

ولی نه مثل خیابان ۱۴م، اینجا اجتماع برقرار است. پدیده‌ای موسیقایی در جریان است که از صدها رادیوی ترانزیستوری پخش می‌شود. پدیده‌ای مامبویی در جریان است. پدیده‌ای سگی در جریان است – سگ‌هایی که در محوطه‌ی مخصوص سگ‌ها سنده می‌اندازند، سگ‌هایی که به قلاده‌اند، سگ‌هایی که گله‌ای ول می‌چرخند. مردها و دخترها در زمین‌های هندبال محصور هندبال بازی می‌کنند. دخترها خوبند. به اسپانیایی داد می‌زنند. در زمین‌های هندبال سگ‌ها دنبال توپ می‌پرند. روی نیمکت‌های پارک خانم‌های اکرائینی لچک به سر نشسته‌اند. این خانم‌های پیر سگ‌های کوچک واق‌واقی دارند که به قلاده‌اند. پیرمردها روی میزهای سنگی شطرنج بازی می‌کنند. سگ‌های پیرمردهای پیرزبان‌شان آویزان است و زیر میزهای سنگی لم داده‌اند. روی تپه‌ی گلی وسط پارک، یک بچه و یک سگ روی هم غلت می‌زنند. یک عملی به آخر خطر رسیده‌ای بی‌هدف می‌چرخد، پابرنه است و پاهایش سرخ و متورم. سگی برایش می‌غرد. ته راسته‌ی پیرزن‌های لچک به سر یک دختر موطلایی روی نرده‌ای لوله‌ای نشسته است. کونش، در شلوار لی، پهن است روی لوله‌ی نرده. چهار پسر سیاه دورش را گرفته‌اند. یکی‌شان پرحرارت با او حرف می‌زند. دختر مستقیم به روبرو خیره است. از رادیو‌اش آریتا پخش می‌شود. سگش انتهای بند قلاده خوابش برده. در مرکز پارک محوطه‌ی سنگفرش روباز قرار دارد، با نیمکت‌های متحرک و جایگاه گروه موسیقی که یک پرده‌ی توری فلزی محصورش کرده. امشب اجرایی در کار نیست. نیمکت‌ها برگردانده شده‌اند، یک دسته هیپی دور گیتار حلقه زده‌اند، سگ‌ها زیر جایگاه گروه موسیقی مثل برق عقب و جلو می‌دوند، مثل رانده شدن زیگزاگ توپ‌های پینبال. دو ماشین پلیس در خیابان ۱۰م پارک هستند. مامبو، مامبو. هزار رادیو راک پخش می‌کنند.

اونیو بی. «آره، خواهرتو میشناسم. خواهرت چطوره.»

«مریضه.»

«ای بابا، خب من هم مریضم. هپاتیت دارم، زیاد نزدیک نیا.»

پنج نفر در اتاق هستند، از جمله یک دختر خبرنگار که در حال تهیه‌ی گزارشی برای کاسموپولیتین است. دختر خبرنگار عقب می‌رود و عکاسش هم عقب می‌رود.

زید آرتی می‌گوید، «زر میزنه، دو هفته‌ست از بیمارستان مرخص شده.»
آرتی تالاپ رو تشکش فرود می‌آید و می‌گوید، «کبدم خرابه. زردم. کبد زردم. جوجه‌ام.» همه می‌خندند، بخاطر شهرت آرتی استرنلیکت.
«جگر جوجه‌ام. راستی، بیبی، چرا هیچوقت برام جگرِ جوجه درست نمیکنی.»

«میکنم، بیبی.» زانو می‌زند کنار آرتی و دست او را در بغل می‌گیرد.
«بخاطر من هپاتیت گرفت.»

دختر مصاحبه‌کننده می‌گوید، «چطور مگه؟»

آرتی می‌گوید، «خوکهای کاردرست خیلی خلاقن. این کلک جدید که رو من سوار کردن آزمایش خون بود. بهشون گفتم، 'عمرأ از من خون بگیرین. تا حالا پنجاه بار آتش‌ولاش شدم ولی کسی دستش به خونم نرسیده. سر سوزنتون بهم بخوره تخم‌هاتونو شوت میکنم تو حلقتون. رفیق‌ها هم‌انگن، اگه تا بیست و چهار ساعت ازم خبری نشه به این پاسگاه حمله میکنن. بعدشَم یه بمب تو مکان مورفی میترکونن.' مورفی همون باریه که کُشون بعد از کار میرن اونجا. زدن زیر خنده و اون یارو خوکه میگه، 'آرتی، یا میذار یه دوزه خون ازت بگیریم یا میزنیم دوست‌دخترتو آتش‌ولاش میکنیم. به جرم حمل میگیریمش. تو بازداشتگاه زنها میندازیمش تو یه

سلول کنار لزمینهای نره‌گاو. دلت می‌خواود همچی اتفاقی بیفته؟^۱ واسه همین گذاشتم جاکشا سوزن آلوده‌شونو فرو کنن تو دستم، فقط همینو می‌خواستن، فقط همینو می‌خواستن. یعنی پلیس چیکار به خون داره. که ببینه رنگش قرمزه؟ بی‌ناموسای خون‌آشام — اگه شانس بیارن شاید من بمیرم.»

«منظورت اینکه که پلیس از قصد بهت هپاتیت داد؟»

استرنلیکت جواب نمی‌دهد و در عوض سرش را می‌چرخاند و به من نگاه می‌کند. «بشین، داداش. باهات حرف می‌زنم ولی اول بیا این پایین تو سطح ما. بیا پایین پیش پرولترها.»

استرنلیکت شلوارک کوتانی ضخیم و یک جفت صندل پوشیده است، بدون پیراهن. چانه‌ای بلند و روباه‌مانند و جذابیتی فریبنده دارد. شاید مریض باشد ولی بدنش قوی و چابک به‌نظر می‌رسد. بینی‌اش پت و پهن است و دهانش هم گشاد و دندان‌هایش خرابند. یک سربند منجوق‌دوزی شده بسته که موهای تا شانه بلندش را جمع می‌کند و ظاهری شبیه سرخپوست‌های آمریکایی به او می‌دهد. چشم‌هایش طوسی روشن هستند، مثل چشم‌های همسر دنیل، و البته شوک وارد می‌کنند، چون وسط حس کثافتی که استرنلیکت می‌خواهد القا کند خیلی سرزنده و پاکیزه‌اند. او دراز کشیده است روی یک تشک بدون روکش که روی زمین است، روی پهلویش خوابیده و دستش ستون سرش است. عکاس در اتاق می‌چرخد و از تمام زوایا از او عکس می‌گیرد.

دختر نویسنده می‌گوید، «آینده‌ی لوور ایست ساید چیه؟ اوضاع از چه قراره؟»

«خب، هیپی‌بازی که گندش دراومد و کل تشکیلاتشون اُمْلِیه. اسپیک^۱‌ها با موادبازها حال نمی‌کنن. هیچکی از پلیس‌های خوک خوشش نیمايد. نمیدونم — چی به چیه، ببیی؟ خب این پایین پی‌ال‌پی^۲ رو داریم، با دلبلیو.

۱- اصطلاحی عامیانه و تاحدودی توهین‌آمیز برای خطاب قرار دادن لاتین‌تبارهای قاره آمریکا.

۲- حزب کارگر پیشگام

ای. بی دوبویس، اصلاح طلب‌های محل هم هستن، ما دیگَرها هم هستیم،
یه سری گروه تخریب سیاه، هر کس خل‌بازی که به فکر ت برسه هست.
بالاخره یه روز جمع میشیم دور هم، زارت و زورتامونو میریزیم رو
هم. همه کس خل‌ها جمع میشن دور هم. اون وقت دیگه کس خل نیستیم.
اون وقت یه تهدید حاضر و واضحیم.»

«خب؟» دختر منتظر اوست که ادامه بدهد.

استرنلیکت به او نگاه می‌کند. می‌گوید، «قبل از هر چیز میریم دنبال
یه مجله‌ی زنان. تا دخترهایی که از سکس و نامزدبازی مینویسن آزاد شن.
شلوارشونو میکشیم پایین و لای سنبلشون سوسن میداریم.»
خبرنگار می‌گوید، «اه، البته. آیا همین حرف‌ها نیست که باعث میشه
مردم بگن جنبش صلح نباید شما رو قبول کنه؟»

«کدوم مردم؟ مساله‌ی اینه که اصلاً جنبش صلح لیاقت داره به انقلاب
بپیونده؟ منظورت این فکلی‌هاست که تو خیابون راه میرن و فکر میکنن
دارن چیزیه عوض میکنن؟ راهپیمایی صلح مال طبقه متوسطه تا شقی‌شو
بخوابونه. جنبش صلح خودش جزو جنگه. شیر یا خط، دو روی یه سکه‌ن.
سرخپوست یا بوفالو، جفتشون رو یه پنج‌سنتی خوار کسده هستن. نیستن؟
تازه جفتشون هم منقرض شدن.»

دختر می‌گوید، «یواش‌تر، تندنویسی بلد نیستم.» او یک بلوند
موسعلی است، پوست و استخوان، با مژده‌ی مصنوعی و لباس سرهمی. وقتی
روی دفترچه‌اش خم می‌شود، آرتی نگاه می‌کند به رفقای خود که روی زمین

۱- یک گروه رادیکال چپ متشکل از کنش‌گران سیاسی و اجتماعی و بازیگران تئاتر خیابانی
که بین سال‌های ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۸ فعالیت می‌کردند. آنها در پی ایجاد جوامع کوچکی بودند که
فارغ از پول و سرمایه‌داری به حیات خود ادامه دهند و الهام‌بخش گروه‌های تئاتری متاخرتر
چون پیپی‌ها شدند. نام این گروه برگرفته از دیگرهای انگلیسی (۵۰-۱۶۴۹) بود که معروف به
پیشگامان آناشیسمد مدرن هستند. آنها با اعتقاد به سوسیالیسم ارضی و تعامل اکولوژیک بین
انسان و طبیعت اقدام به کشاورزی در اراضی عمومی می‌کردند و طرفدار بیمه‌ی سلامت عمومی
و مالکیت عمومی در تمایز با مالکیت خصوصی بودند.

نزدیک پنجره‌ها نشسته‌اند. نفس سوت‌داری می‌کشد و دستش را طوری در هوا تکان می‌دهد که انگار انگشت‌هایش سوخته‌اند. آنها می‌خندند. عکاس می‌گوید، «هی، در توانت هست سرپا ایستی؟ می‌خوام جلوی این دیوار ازت عکس بگیرم.»

استرنلیکت بلافاصله از جایش می‌پرد و جلوی دیوار دست‌هایش را از هم باز می‌کند، مثل مسیح، و سرش را ول می‌کند که به یک طرف بیفتد. چشم‌هایش قلمبه می‌شوند و زبانش از گوشه‌ی دهان می‌افتد بیرون. عکاس می‌گوید، «عالی،» و عکس می‌گیرد.

یکی از رفقا فریاد می‌زند، «گیرافتاده بیخ دیوار!» آرتی سربندش را می‌کشد روی چشم‌هایش و با دست‌های سیخ‌شده در دو طرفش می‌ایستد. زیدش یک سیگار فرو می‌کند بین لب‌های او.

عکاس می‌گوید، «عالی،» و عکس می‌گیرد، زانو زده، ایستاده، کلوزآپ، از آن سراتاق.

دیوار جالبی است. سرتاسرش با کلاژی از عکس‌ها، صحنه‌های ثابت فیلم‌ها، پوسترها و اشیا واقعی پوشانده شده است. بیب روت در حال دیدن بین گوش‌های بیسبال، مارلون براندو روی موتورش، شرلی تمپل با کفش‌های رقصش، اف‌دی‌آر، یک طرح بیکینی با اسپری طلایی، مرلین مونرو در آن عکس تقویمی‌اش، میکی موس، نقاشی گیلبرت استوارت از واشنگتن که با مداد برایش سبیل گذاشته‌اند، یک کلاه واقعی لژیون آمریکا، فرد آلن جلوی میکروفون، سوزان بی. انتونی با لب‌های به‌هم‌فشرده، پل روبسن، سمی باو در حال دادن پاس پرشی، کلوین کولیج با پره‌های سرخپوستی، یک نبرد هوایی از جنگ جهانی اول، زندانی‌های به‌هم‌زنجیرشده در حال کار در جاده، یک عروسک عتیقه، دختری که با یک الاغ از آن کارها می‌کند، جلدهای قهوه‌ای‌شده‌ی برباد رفته و یک دنیا اثر و نندل ویلکی، طرح یک دیافراگم با اسپری نقره‌ای، یک خوشه ته‌سیگار، پوستر مرگ فروشنده، الویس در

جوانی، مرد سیاهپوستی که از درخت آویزان است، مرد سفیدپوستی که به ۵ سنت سیب می‌فروشد —

خبرنگار می‌گوید، «شگفت‌انگیزه!»

استرنلیکت به زیدش می‌گوید، «شنیدی چی گفت؟» معلوم می‌شود که این هنر اوست.

خبرنگار واقعاً تحت تاثیر قرار گرفته‌است. «تو فوق‌العاده‌ای! انجامش چقدر طول کشید؟»

زید استرنلیکت می‌گوید، «خب، راستش هنوز تموم نشده. اینطوری که، چجوری بگم، یه مدت کلید میکنم رو جمع کردن، بعد وقتی کلی چیز دارم می‌چسبونمشون اون رو. یه چیزهایی اون زیر هست که دیگه حتی همیشه دیدشون. تو فکرشم، چجوری بگم، همه‌جا رو جلد کنم، کل خونه رو. متوجهی؟» یک مشت عکس و چیزهای بریده‌شده از روی میز گوشه‌ی اتاق برداشته‌است. آنها را از دست‌هایش، لای انگشت‌هایش، ول می‌کند، و آنها پرپر می‌زنند و دورتادور اتاق سقوط می‌کنند. همه می‌خندند.

خبرنگار می‌گوید، «خیلی بی‌تکلف درباره‌ی کارت حرف می‌زنی، ولی به‌نظر من استعداد شگرفی پشتتسه. تحصیلات آکادمیک داشتی؟»

«خب، ببین،» دختر به استرنلیکت نگاه می‌کند و می‌زند زیر خنده، «راستش اگه قرار باشه کسی رو برای هنر من ستایش کنیم اون آقای مگرودره.»

استرنلیکت روده‌بر می‌شود.

«آقای مگرودر صابخونه‌مونه، اینطوری شد که، چجوری بگم، دست به‌کار شدم. فقط می‌خواستم سوراخ‌های دیوارو ببوشونم. کاغذ عایق خیلی خوبیه.»

استرنلیکت ولو می‌شود روی تشک، زیدش را می‌کشد به آغوش خود و آنها با هم می‌خندند و یکدیگر را بغل می‌کنند. عکاس عکس می‌گیرد. استرنلیکت می‌گوید، «الکی نمیگه، میدونی زمستونها اینجا چقدر

سرد میشه؟ همه‌ی انقلابها از مستاجرها شروع میشن. همه‌ی انقلابها با مستاجرهایی شروع میشن که کونشون تو زمستون قندیل مینده.»

خبرنگار، خیره به دیوار، تاکید می‌کند، «فوق‌العاده‌ست! حتماً به اسمی داره. اسمش چیه؟»

آرتی استرنلیکت و زیدش به چشم‌های یکدیگر نگاه می‌کنند. یکصد پاسخ می‌دهند، و رفقاییشان با آنها هم‌نوا می‌شوند: «همه چیزای سابق هنوز همون!»

خبرنگار به عکاس نگاه می‌کند، و می‌شود راحت متوجه شد که حالا سرنخی را که دنبالش بود پیدا کرده، متن دارد خودش را می‌نویسد. همه ذوق می‌کنند.

استرنلیکت رپ می‌کند

حرف زدن او تند و با صدای زمخت است و روی شاه‌بیت‌ها وقفه‌های خوشایندی دارد. موقع رپ کردن، با ادا در آوردن، بازی کردن کلماتش، این‌ور و آن‌ور می‌پرد.

«مثل همون که گفتی، جنبش ما رو قبول نداره. اشکال نداره. رفتم بالا شهر این، چی میگن، جلسه‌ی ائتلاف در جهت برنامه‌ریزی گردهمایی سال آینده؟ تازه اینا بچه‌های خوبین، بچه‌های چپ‌نو، که سرشون به تنشون میرزه. باید میشنیدی چه مزخرفی تاب میدادن: دموکراسی مشارکتی. هم‌وندگزینی. بازسازماندهی. ضدنهادی. اینا که کلمه نیستن، داداش. اینا بدل زنده‌بودن. بلند شدم گفتم، 'چه کس شری میگین. این کمیته‌ها و قطعنامه‌ها چشونه؟ این دیگه چه مزخرفیه، داداش؟ منظورم اینه نباید بیفتن دنبال سیستم تا شما رو هم‌وندگزینی کنه که، داداش. شما خودتون

باید خودتونو هموندگیزی کنین. این صندلی رو می بینین؟ این یه صندلیه، داداش. 'میزنم اون صندلی تخمی رو خرد و خمیر میکنم - کوبیدمش زمین، جفت پا رفتم روش، خلاصه صندلی لامصبو درب و داغون کردم. کل مدت هم داد میزنم، 'ببینید استرنلیکت داره صندلی رو میشکونه! دارم این صندلی رو میشکونم! 'بعد تیکه هاشو برداشتم. 'بیاین بگاییم. بیاین بجنگیم. بیاین پنتاگونیو بترکونیم! انقلابی کسیه که انقلاب میکنه. شما اگه دلتون میخواد بشینین اینجا کف دستی بزنین، اشکال نداره، ولی دیگه بهش نگین انقلاب. 'خلاصه که شورش راه انداختم! انگار بنزین پاشیدم! همه آتیشی شدن و جلسه جون گرفت. باید هر چیزو که کمتر از انقلابه بذاریم کنار. نظریه پردازی درباره ی انقلابو بذار کنار، رویابافی درباره ی انقلابو، انتظار برای انقلابو، آماده شدن برای انقلابو، تظاهرات برای انقلابو. همه ی اینا از خود انقلاب کمترن، بنابراین انقلاب نیستن، بنابراین هیچوقت انقلاب نمیشن. انقلاب رخ میده! یه رخ داده، یه هپنینگه! یه تغییر روی کره ی زمینه. یه حیوون جدید. یه آگاهی جدید! انقلاب منه! من انقلابم!»

خبرنگار می گوید، «ولی حتی فیدل هم برنامه داره.» از این اظهار نظر با سکوت مطلق استقبال می شود. استرنلیکت نگاه می کند به رفقاییش که کنج اتاق نشسته اند. یکی از آنها، پسری چاق با ریش های پرپشت، می گوید، «درسته، آقای استرنلیکت، جواب اینو چی میدی؟» همه شان می خندند. روزنامه نگار سرخ می شود.

آرتی دست هایش را بالا می آورد و می گوید، «نه، گوش کن. سوالت وارده. خب. تو کوبا اینطوری میفهمی انقلابشون چیه که اجراش میکنن. یه مشت اسپیکر خل و چلن که اول امتحان میکنن بعد نگاه میکنن ببینن چی میشه. اگه یه چیزی بدرد نخوره عوضش میکنن. ولی همه میگن فیدل برنامه داره. درسی که باید بگیریم این نیست که انقلابمون مثل مال فیدل باشه. درسی که باید بگیریم اینه که باید انقلاب خودمون باشه. گرفتی؟ حالا میخوام به سوالت جواب بدم. سوالت یه سوال تاکتیکیه. فیدل انقلابشو

علیه یه سری گانگستر درجه پنج اسپیک و کمپانی یونایتد فروت راه انداخت. ولی علت انقلاب ما اینه — « اشاره می‌کند به کلاژ. » « لیبرالیسم شرکتی و جورج واشنگتن و جنبش صلح چاقال و خرپولها و سیستمهای سخت‌افزاری و فزانوردها. علت انقلاب ما چیزیه که تکانه‌ی تقریباً خاص خودشو داره. قرار هم نیست چند نفر با اسلحه برن تو تپه‌ها و بکشنش پایین. خب؟ تنها آدمایی که تو آمریکا میدونن بردن سیاهپوستان. امروز دیگه لازم نیست بچه عمله‌ها رو سازماندهی کرد. منظورم اینه اونا از همون وقتیکه دنیا میان صبرشون طاقه، وقتی دنیا میان دلشون میخواد بمیرن. تازه بچه سفیدپوستای ترک تحصیلی، بچه ولگردها، ماجرای هپی‌گری، مُفت‌فروشی، کلش یه جنبش بردگان حاضر و آماده‌ست. واقعاً هست. شاید خودشون هم بدونن. ولی بقیه — بچه‌هایی که به‌امید شغل و کار مدرسه میرن و یقه‌آبی‌های خودفروخته و کل بفروش‌بندازهای غربتی مملکت که چرخ سیستم بفروش‌بندازی رو میچرخونن، همینها که سیستمو رو کولشون میکشن بعد فکر میکنن خودشون دینفعن — منظورم اینه که با سیستمی طرفیم که دوسره بار می‌زنه، سرکوب معمولی نیست، متوجهی؟ کشور من زانوشو میذاره رو حلقومت بعد تو فکر میکنی که سرپا و ایستادی. صورتتو فرو میکنه تو تاپاله بعد تو فکر میکنی روت به آسمونه. منظورم اینه آدم نمیفهمه چه ربطی داره کاری که من اینجا میکنم باعث بشه توی شیلی ازم متنفر باشن. سرتو گرم بحران هویت کردن. فکر میکنی بچه خوبی هستی. متعصب نیستی و غرض‌ورزی نمیکنی. به امرار معاش صادقانه اعتقاد داری. به آزادی بیان اعتقاد داری. آلرژی داری. حمله و سخته بهت دست میده. قسط داری. ریه‌هاش آشغال‌دونن. چشمهات شیفته‌ی معماری‌ان. فکر میکنی سفیدها دارن عاقل میشن. فکر میکنی سیاه‌ها دارن خودشونو میکشن بالا. فکر میکنی پیشرفت هست. فکر میکنی اوضاع برای بچه‌ها بهتر شده. فکر میکنی داری برای بچه‌ها ت چون میکنی! »

«هوی استرنلیکت، خفه خون بگیر!»

«هی آرتی، گوزگوز نکن کونت پاره می شه!»

«استرنلیکت دهنی یه!»

این صداها از خیابان می آید. استرنلیکت خیز برمی دارد به سمت پنجره و از آن بالا می رود و وارد پله های اضطراری می شود. مشتش را بلند می کند و می پرد روی نرده ها. «هر کی تو این بلوکه باز داشته!» آن بیرون می خندند. آدم های داخل اتاق جمع می شوند روی پله ای اضطراری. بذله گویی بین رفقای که یک طبقه بالا هستند و رفقای پیاده رو. از اونیو بی صدای هام می آید. ماشین ها از خیابان باریک رد می شوند، مردم در این شب داغ بیرون ریخته اند. دو بلوک آن طرف تر پارک تامپکینز اسکوتر است و موج انرژی از آنجا می تپد، مجموع انرژی موسیقی و داد و فریاد و حرارت یک عالم آدم. اونیو بی مسیر ورود دنیا به آمریکا بود. بار آن طرف خیابان شلوغ است و دنیل می تواند از پنجره اش چوب کهنه ی جلاخورده و آینه ی کدر را ببیند، و البته نور صفحه ی تلویزیون را. ناگهان چشمانش به لوور ایست سایید از منظر استرنلیکت باز می شود: اینجا جوجه کشی است. منطقه ی حفاظت شده ی ماهی ها و حیات وحش. انگار برای شخص او خلق شده است. با فرودستان این زمین خواهم سرنوشتم را شریک شوم.

سعی کردم صدای تک تک رادیوها یا ضبط صوت ها را، دور یا نزدیک، از هم تفکیک کنم. غیرممکن بود. موسیقی از همه جا می آمد، مثل یک جور تزریق الکتریسیته به هوا بود، یک جور جزغاله کردنش.

جل الخالق، جل الخالق، هنوز هست در این غروب روی پله ای اضطراری معلق در دود علف چون ابری آهنی بر فراز اونیو بی کسی که می داند آنچه می گوید و آن کار که می کند تاثیر می گذارد بر اثرگذاری همه زندگی اش یا خودش معطوف، و دنیای پیرامون ناگهان دیگر یکرنگ و نامتمایز نیست و صداها تقویت می شوند و یک میلیون آدم شنوده اند و هر تکه رنگ پوسته شده بر این پله اضطراری زنگ زده به هیئت خاص خودش و دیرینه شناسی برآستی

مهم است

رفقا می‌روند و همانطور که ما در این غروب داغ سپتامبر به نرده‌ی پله‌اضطراری تکیه داده‌ایم آرتی رپ‌کردنش را از سر می‌گیرد. «پس چطوری میشه تو یه چیزی با این قدرت تغییر ایجاد کرد. چجوری میشه انقلاب بوجود آورد. همونطوری که یه عشقِ جودوی لاغریه پلنگ سه‌برابر خودشو شوت میکنه. لازم نیست موعظه کنی. لازم نیست درباره‌ی فقر و بیعدالتی و استعمار و نژادپرستی سخنرانی کنی. اینطوری انگار بخوای مردمو مجبور کنی شکسپیر بخونن، عمراً نشه. اونجا رو نگاه، چی میبینی؟ مربعهای کوچولوی آبی تو همهی پنجره‌ها. نه؟ همه کله‌شون تو تبلیغاته. مکتب امروز اینه، داداش. تو کمتر از یه دقیقه یه تبلیغ تلویزیونی از اول تا آخر یه زندگی رو نشونت میده. داستانو از قرار اول تا ازدواج تعریف میکنه. بچه رو نشون میده، خونه رو، ماشینو، فارغ‌التحصیلی رو. هم میخندوندت هم یه کاری میکنه چشم‌هات از نوستالژی خیس شه. یه دختری میبینی که از هر چی دختر تا حالا دیدی خوشگل‌تره. آدمای غول و کوتوله‌ها و دخترای سوار کروک و شوالیه‌ها و علیامخدره‌ها و عشق و حال تو ساحل و جتها آسمونو چاک میدن و غذای لذیذ روی میز ازش بخار بلند میشه، صداهای زندهی باحال بهت میگن که تو چقدر باحالی، چقدر باحال میتونی باشی. تبلیغات واحدهای یادگیری‌ان. پس مثلاً وقتی داداشهامون راه میفتن سمت هیئت‌های سربازگیری و روی پرونده‌های پذیرش خون میپاشن — این یه درسه. یا وقتی ییبی‌ها میرن تو ساختمون بورس و رو سر همه پول میریزن. یا تظاهرات تو رژه‌ی روز پرچم که باعث میشه لژیونرها بیفتن دنبالت و خوکها بیفتن دنبالت و پرچمها تو جر بدن، پرچمهای آمریکا، تو روز پرچم! میگیری؟ جامعه یه ادابازیه، واسه همین ما تو ادابازی ادا در میاریم. اقتدار تکانه‌س. تکانه رو بشکون. مشروعیت نامشروع. شلوارشو بکش پایین. بزن در رو. چهل ثانیه وقت داری، داداش. رسانه‌ها خوراک میخوان؟ بهشون خوراک بده. همون

که آبی^۱ میگه، هرکی تو این مملکت یه کاری بکنه سلبریتی. یه کاری بکن و سلبریتی شو. ماه دیگه قراره بریم واشنگتن تا پنتاگونو جن گیری کنیم. میخوایم پنتاگونو با ورد و دعا و بوق و جادو جنبل از زمین بکنیم. قراره بلندش کنیم بکوبیمش زمین. میخوایم با گل سرشو ببریم. تو هم بیا! تلویزیون نشونمون میده. میخوایم با تصویر ایالات متحده رو کله پا کنیم!»

ایده‌ی یک مقاله به سرم زده. اگر بنویسمش

شاید بتوانم آن را بفروشم و اسمم را در نشریات ببینم. این ایده در ارتباط با دینامیک تفکر رادیکال است. در هر چرخه از اندیشه‌ی رادیکال مرحله‌ای از شعف خلاقانه‌ی ناب وجود دارد که طی آن ارتباطها برقرار می‌شوند. فرد رادیکال ارتباط‌های بین داده‌های موجود و تعهد بنیادین را کشف می‌کند. در نهایت او همه‌ی ارتباطها را برقرار می‌سازد. در این هنگام او کم‌کم پیروانش را از دست می‌دهد. مساله این نیست که او ارتباطها را اشتباه برقرار کرده باشد، بلکه این است که همه‌ی ارتباطها را برقرار کرده است. چیزی بیرون از دنیای ارتباطات باقی نمانده است. در این هنگام جامعه از فرد رادیکال احساس دلزدگی می‌کند. جامعه‌ای که تمام ارتباط‌هایش به تشخیص فرد رادیکال برقرار شده باشد به‌نوعی استدلال ضدشورش‌ی دست می‌یابد که به خود اجازه می‌دهد فرد رادیکال را نابود کند. فرصت یک اکتشاف آخر در اختیار فرد رادیکال قرار داده می‌شود — ارتباط بین جامعه و مرگ خودش. بعد از مردن رادیکال نوای زودرس او شکنجه‌گرانش را تسخیر می‌کند. و لیبرال‌ها از این اتفاق برای رسیدن به قدرت استفاده می‌کنند. کل تاریخ را گشتم و گشتم تا تنها یک داستان پیدا کنم که در برابر تفسیر رادیکال گزندناپذیر باشد. منظور اینکه این کار سخت‌تر از آن چیزی

۱- منظور آبی هافمن است.

است که به نظر می‌رسد و اگر شما فکر می‌کنید نیست یک بار امتحان کنید. این هم یک مثال از تاریخ پرواز آمریکن هریتیج — همین امروز پیدایش کردم و شاید به کار ما بیاید: در ۱۸۹۷ سه سوندی به این نتیجه می‌رسند که راه رسیدن به قطب شمال استفاده از پرواز آزاد بالون است. آنها از اسپیتزبرگن عازم شدند، در جهت شمال اوج گرفتند، و دیگر هرگز خبری از آنها به گوش نرسید. بعد، سی سال بعد، در ۱۹۳۰، گروهی از محققان نروژی وسط مسیرشان در بیابان‌های یخ‌زده‌ی قطب شمال برمی‌خورند به یک کمپ، و بدن‌های کیک‌بستنی‌شده‌ی سه بالن‌سوار سوندی آنجاست. یک دوربین هم در این کمپ بود و این دوربین فیلم داشت. فیلم سی‌وسه‌ساله را ظاهر کردند و چند عکس فوری از بالن‌سوارها در آخرین کمپشان به‌دست آمد، ایستاده بالای سر خرسی که شکار کرده بودند، در حال برافراشتن پرچم، و غیره — کلاه شاپوی اشر روی سرش عقب کشیده شده بود، مثل کلاه کابویی، و پالتویش باز بود. دست‌هایش پشت کمرش زیر پالتو در هم قلاب شده بودند. روی پاشنه‌اش عقب می‌رفت و دوباره برمی‌گشت جلو، در حالیکه عمه فریدای بچه‌ها نشسته بود روی کاناپه و زار می‌زد.

عمه فریدا گفت، «من بیوه‌ام، کسی رو ندارم. بار خیلی سنگینیه. توی سه در اتاق زندگی میکنم. کجا جاشون بدم؟ روزی دوازده ساعت سرپام. هر روز ساعت شش و نیم صبح پا میشم. تو روزهای تعطیل جون ندارم از تخت دربیام. چطوری از پس کاری که ازم می‌خواین بربیام.» «خانم کوهن، من از شما چیزی نمی‌خوام. پل برادر شماست، نه من. من و کیلشونم. هر تصمیمی شما بگیرین، اون تعیین میکنه من چکار باید بکنم.»

«خواهرم روت نظرش چیه؟»

«مساله رو با ایشون فقط تلفنی درمیان گذاشتم.»

«گوش کن، وقتت رو تلف نکن. خودخواه؟ قبل از روتی این کلمه اختراع نشده بود.» عمه فریدا با حرکت دست خواهرش را مرخص کرد.

این ژست چشم دنیل را گرفت. عمه فریدایش طوری نشسته بود که پاهایش در کفش‌های ساق‌بلند و پاشنه‌قطر سفت به کف اتاق چسبیده بودند. دنیل سریع رویش را به طرف تلویزیون برگرداند، چون بیشتر از آن که می‌خواست از قسمت بالایی زانوی جوراب عمه فریدا دیده بود. به‌نظرش او کریه بود. بالایی گوشه‌ی دهانش آن خال مودار را داشت. اطراف فکش شبیه پدر دنیل بود، دهانش. عینک قاب‌شاخی پهن به‌چشم می‌زد.

«متوجه شدم که شوهرشون دیابت داره، خیلی اوضاعشون بده. بهر رو احساس من اینکه که شما بهتر از خواهرتون بدونین چطور میشه این شرایط رو مدیریت کرد.»

عمه فریدا با سر تایید کرد. «خدا به‌دادم برسه، همیشه مسئولیت‌ها روی دوش من بود. از وقتی که بچه بودیم. اگه حواست به پل نبود خودشو داغون میکرد. هیچ‌وقت یاد نگرفت چطوری از خیابون رد شه. اگه غذا رو جلوش نمیداشتی هیچی نمیخورد. اگه پولشو براش نگه نمیداشتی یا گمش می‌کرد یا میدادش به یکی دیگه. اصلاً نمیتونستم رو روتی حساب کنم. روتی همیشه موجود تنبلی بود. فریدا بود که باید مشکلاتو حل میکرد. فریدای پخمه‌ی دل پاک بود که همیشه سر بزنگاه مشکلشونو حل میکرد.»

«شما از همه بزرگترین؟»

«هشت سال. تازه وقتی بیست سالم بود پدرم هم پشت سر مادرم رفت زیر خاک و از اون‌موقع هم مادر بودم هم پدر. زندگی‌مو نابود کرد. یه چیزی بهتون بگم، آقای اشرف، زندگی‌م هیچ‌وقت مال خودم نبود.»

اشک‌هایش جاری شد. اشرف توجه‌اش را برگرداند سمت کنسول تلویزیون که در کنج اتاق نور می‌تابید. بچه‌ها کف اتاق نشسته بودند، به‌نظر او خیلی نزدیک. خیلی نزدیک. هیچ حرکتی نکرد تا مبادا حواسشان از تلویزیون پرت شود. چه‌بسا که اگر می‌توانستند بروند داخل تلویزیون اوضاعشان بهتر هم می‌شد. روی صفحه‌ی تلویزیون هاپلانگ کسیدی معروف کمندش را به‌هوا پرت کرد. اسب هاپلانگ خودش را کشید روی پاهای عقبش و

ترمز گرفت ایستاد. حلقه‌ی کمند خلافتکار را از اسب کشید پایین. از وسط گرد و خاک، خلافتکار با ترشروی به بالا نگاه کرد، دست‌هایش طناب‌پیچ شده بودند به دو طرفش. سوار بر اسب سفید خود، هاپلانگ به او خندید. اشر فکر کرد: ما جماعتی بدوی هستیم.

اشر گفت، «انگار از تلویزیون خوششون میاد. شاید لازم باشه یه استثنایی قایل بشیم. شما تلویزیون دارین، خانم کوهن؟»

«چی؟ نه، نه — کی پولش به تلویزیون میرسه؟»

اشر گفت، «واقعاً دستگاه گرون‌قیمتیه. چند دقیقه دیگه یه آقایی برای ارزش‌گذاری متعلقات میاد اینجا. بهش میگم که تلویزیونو به حساب نیاره.»

عمه فریدای بچه‌ها کیف بغلی‌اش را باز کرد و یک دستمال درآورد. عینکش را برداشت و چشم‌هایش را پاک کرد. دماغش را پاک کرد. گفت، «من بدبختم. شانس من همیشه همین بوده. شوهرم، خدا رو خوشو بیامرزه، دوام نیاورد. روتی، روتی بیچاره، دستش بند یه ناتوانه. بعد پل — مگه مصیبت از این بزرگتر هم داریم؟ که بشه یکی از اون سرخها. پلی من، بشه کمونیست! بهتون بگم هیچ‌کس متدین‌تر از پدر من نبوده. شما هم متدینین، آقای اشر؟»

اشر شانه‌هایش را تکان داد. «کنیسه میرم.»

«پدرم داره تو قبر میلرزه. اینکه پسرش یکی از اون سرخها شد. تازه بدتر!»

«منظورتون چیه بدتر؟»

«فقط خدا میدونه. شانس بیارم مغازه‌ام برام بمونه. اگه یه نفر ربطش رو با اسم مجردی‌ام بفهمه. اگه همسایه‌ها بو ببرن.»

«چی میخواین بگین؟»

«هیچی، هیچی. ولی بگم این بچه‌ها از کجا اومدن. چطوری توضیح بدم پدر مادرشون کجان.»

«پدر مادرشون تو زندانن. تو زندانن چون مبلغ وثیقه شون بازدارنده ست. وثیقه شون سنگینه چون تو جو حاکم به دولت کمک میکنه که جا بندازه اونا چقدر جرمشون سنگینه و چقدر خطرناکن. اگه شرم این قضیه براتون خیلی سنگینه میتونین دروغ بگین. مثلاً بگین رفتن فلوریدا. بگین رفتن سفر اروپا. آیزاکسن که اسم نادری نیست.»

عمه فریدا دستمالش را گذاشت در کیف بغلی اش و سگک های آن را بست. گفت، «من پل رو مقصر نمیدونم. دست خودش نبود. مادرشون مقصر بود. کار اونه. اون پل رو تباه کرد. از همون اول پل مثل خمیر تو مشتش بود. وقتی دوران جنگ پل هنوز تو ارتش بود دختره رفت واشنگتن که باهаш زندگی کنه. قبل از اینکه ازدواج کنن باهаш زندگی میکرد. زندگیشون نامشروع بود. تو مدرسه پل هیچ وقت کمتر از A نمیگرفت. همه ی امتحانهای دیپلمش، این یکی نود و نه، اون یکی صد. معدلش شد نود و شش اون هم تو دبیرستان تاون سند هریس که فقط جای بچه های زرنگه. بعد جذب این فکرهای مسخره شد — اشکالی نداره، تو کالج عضو یه باشگاهی میشی دیگه، کاریه که همه میکنن. ولی بالاخره یه روز بزرگ میشد و اون مسخره بازی ها رو میذاشت کنار. ولی آخه دختره هم همون طوری بود. افسار پل هم تو دستش. مقصر این اوضاع اونه!»

«خانم کوهن —»

«بخاطر بلایی که سر پلی من آورده هیچ وقت ازش نمیگذرم. بخاطر بلایی که سر هممون آورده. سر زندگیمون. کار کار اونه. نه هیچ کس دیگه.»

«خانم کوهن، واقعاً میخواین بچه ها این چیزها رو بشنون؟»

«نگران نباشین، اونا خوب میدونن نظر من چیه. تازه، گوش نمیدن که. اووووف، چی به سرشون میاد.» عمه دستش را روی گونه اش گذاشت، انگار که دندان درد داشته باشد.

«خب از جوابتون چی باید دستگیرم بشه؟»

عمه فریدا گفت، «نمیدونم. نمیدونم.»

اشر گفت، «نمیشه که اینجا بمونم. اون مرد سیاهپوسته نمیتونه نگهشون داره. اون خانم همسایه نمیتونه نگهشون داره. منم نمیتونم نگهشون دارم. پولی برای کرایه خونه نیست، پولی برای امورات خونه نیست، متوجهی، خانم کوهن؟»

عمه فریدا ناله می کرد و دستش روی صورتش بود.
«قراره یه آقایی بیاد روی اسباب و اثاثیه نرخ بذاره. حداکثر صد، صد و پنجاه دلار دستمون بیاد. فردا تو دادگاه میخوام به پرونده‌ی برادرتون گواهی عدم استطاعت اضافه کنم. میدونین یعنی چی؟»
«وی ایس میر، وی ایس میر...»

«یعنی اینکه دادگاه منو به عنوان وکیل مدافع منصوب میکنه و دادگاه هزینه‌مو پرداخت میکنه تا بتونم به دفاع از برادرتون و همسرش ادامه بدم. فارشته؟^۲ ضمناً یعنی اینکه این بچه‌ها فرزندان یک بی بضاعتن و جایی ندارن برن. اگر شما نبریدشون پیش خودتون، خانم کوهن، گوشت و خون خودتونو، ول میشن وسط خیابون. فارشتین زی^۳؟ میرن تحت قیمومیت دولت.»

عمه فریدا شیون کرد، «بچه‌ها! من از بچه‌ها چی سرم میشه!»
«حالا پیشنهاد من اینه که وسایلشونو جمع و جور کنین — شاید پسره بتونه کمکتون کنه — حاضرشون کنین که راه بیفتین.»
«حالا؟ همین الان؟»

«الزامیه.» اشر به ساعتش نگاه کرد. «مردی که قراره رو اسباب اثاثیه قیمت بذاره کم کم میرسه. فکر نکنن دیدنش برای بچه‌ها خوب باشه. نمیخوام شاهد تکه‌پاره شدن خونه‌شون باشن.»
«باید تا بروکلین بار و بندیل کول کنم؟ من که نمیتونم چیز سنگین

۱- خاک بر سرم، خاک بر سرم... (به زبان یدیش)

۲- فهمیدی

۳- متوجهین خانم

بردارم.»

«نگران نباشین، هنوز یه خرده پول دارن که بسه. با تاکسی میفرستمون.»

«کجا جاشون بدم؟ چی میخوان بخورن؟»

اشر فریاد کشید، «خانم محترم، اینا بچه‌های برادرتون هستن. حیوونهای باغ و وحش که نیستن. شما چتونه؟ واس ایس در میر میت داین کوف؟ یه ذره رحم و مروت ندارین؟ نمیفهمین مشکل چیه؟ نمیفهمین این بدبختا تو چه مشکل بزرگی گیر افتادن؟»

اشر ناگهان نشست. مثل یک پادشاه نشست، دست‌هایش روی دسته‌ی صندلی، تا خشمش فروکش کند، در حالیکه عمه فریدا لبخند دلجویی به لب داشت و همزمان می‌گریست.

آپارتمان‌ش بوی وصف‌ناپذیری می‌داد. بوی یک بدن عشق‌نדיده‌ی در حال پلاسیدن بود. بوی گرد و خاک و ظلمات بادگیرهای بروکلین بود. بوی روکش روی مبلمان و دوقفله کردن درها بود. بوی چراغ‌هایی بود که نمی‌شد روشنشان کرد چون پول حرام می‌شد. بوی این بود که در هیچ کنجی، ته هیچ راهرویی، و درون هیچ کمدی هیچ خوشی‌ای پیدا نمی‌شد. بوی خانه‌ی بی‌روح یک غریبه بود، جایی که به آن تعلق نداشتیم. بوی زندگی‌ای بود که کسی به آن واقعی نمی‌گذاشت.

اشر گفت، «دنیل، می‌خوام یه دقیقه باهات حرف بزنم. بیا اینجا.»
دنیل از زمین برخاست و پشت سر وکیل وارد آشپزخانه شد. اشر نشست پشت میز آشپزخانه و چرخید تا رو به او باشد. اشر سوزان را در چارچوب در دید. «نه، نه، دختر جون، مزاحم تو نمیشم. برگرد برنامه‌تو تماشا کن.»

در پاسخ سوزان فقط پاورچین از در وارد شد و پشتش را به دیوار تکیه داد. با نگرانی به اشر خیره شد.

وکیل گفت، «خیله خب، تو هم میتونی گوش بدی. بچه‌ها، عمه فریداتون رضایت داد که تا وقتی پدرمادرتون دوباره آزاد میشن شما رو بره پیش خودش. شاید یکی دو ماه طول بکشه. شاید هم سه ماه. ولی من با پدرمادرتون حرف زدم، جدا جدا، اونا به این نتیجه رسیدن که تو این شرایط این بهترین کاره. این مدت این خونه‌ی اینجا درش قفل میمونه.»

دنیل گفت، «ما حرف‌هاتونو شنیدیم، میدونیم.»

«آره، خب، نمیتونم ادا در بیارم که قراره بهتون خوش بگذره. ولی بیشترین نگرانی مادر و پدرتون در مورد شماسه و میخوان مطمئن شن تا وقتی از شما دورن ازتون خوب مراقبت میشه و بهتون کم‌توجهی نمیشه. میدونین که عمه‌تون طبقه‌ی پایین همون خونه‌ای که توش زندگی میکنه یه آب‌نبات‌فروشی داره.»

دنیل گفت، «بله، ولی اجازه نمیده به چیزی دست بزنی. زن احمقیه.» «هیس.» اشر انگشت روی لب‌هایش گذاشت. «شاید سخت بشه درکش کرد. آدمهایی که میترسن بعضی وقتها سخت میشه درکشون کرد. ترس داشتن باعث میشه آدمها حرفهایی بزنن که تو دلشون اون نیست. متوجه منظور میشی؟»

«فکر کنم.»

«از تو یاد میگیره چطوری آدم خوبی باشه، دنیل. آدم بدجنسی نیست. تو براش نمونه باش که چطوری قوی باشه. تو پسر ماهی هستی. شما جفتتون بچه‌های خوبی هستین.» با گفتن این، اشر نگاهش را به سمت سوزان چرخاند.

سوزان گفت، «مامان کجاست؟»

اشر آه کشید. «زندان، تو زندانه.»

«زندان چیه؟»

«زندان یه جاییه که آدمها جای خونه اونجا میمونن. مثل هتل. مثل مدرسه. یه جاهای دیگه‌ای هم غیر از خونه هست که میشه توش موند.»

دنیل به سوزان گفت، «زندان بدتره. اگه دلت بخواد بری خونه نمیشه.»
اشر گفت، «خیله خب، خيله خب.»
سوزان گفت، «منم میبرن زندان؟»
«نه، نگران نباش.»
«مامانم میاد خونه؟»

«دنیل، من نمیتونم همینطوری این چیزا رو بهش توصیه بدم.»
«مامانم مرده؟»
اشر بلند شد و از اوقات تلخی دست‌هایش را بالا برد. «تو رو خدا،
دختر جون! بسه دیگه. مامانت نمرده!»
این ژست و حرکت توی دل سوزان را خالی کرد. زد زیر گریه. دنیل رفت
پیشش و او را بغل کرد. «دلش برای مادر و پدرمون تنگ شده»، توضیحی
بود که دنیل از روی شانه‌ی خود داد.

عمه فریدا از طبقه‌ی بالا پرسید، «چی شده، چه خبره؟»
اشر داد زد، «هیچی، چیزی نشده.» صدایش را پایین آورد و گفت،
«خب بچه‌ها، یه سری کارهاست که باید بهشون برسیم. شیش، گریه نکن،
سوزان. عمه‌تون داره لباسهاتونو جمع میکنه. ازتون میخوام کمکش کنین
تا بدوننه چی برداره. هرکدوم از اسباب‌بازی‌هاتون، از اینجور چیزهاتون،
باید چیزهای مهمتونو بهش نشون بدین. چرا جفتتون اینقدر ژولیده‌این؟
نمیتونین بعضی وقتها دست و روتونو بشورین؟ بلد نیستین خودتونو
تمیز کنین؟»

دنیل گفت، «من دست و روشو می شورم. یه چیزهایی مثل مسواکهامون
هم هست. اونا رو هم باید برداریم.»
«درسته.»

دنیل سوزان را نوازش کرد تا گریه‌اش بند آمد. تکان خوردن بدنش
از حق‌حق مثل سکسکه بود. بعد به اشر گفت، «چرا نمیشه ما بریم
ببینیمشون؟ نگهبانا میتونن منو بگردن، سوزان هم بگردن، تا ببینن ما

تفنگ اینا نداریم.»

«خب، ماجرا ربطی به نگهبانا نداره، دنیل. مادر و پدرت جفتشون فکر میکنند اگه اونا رو تو زندان ببینن غصه میخورن.»

«چرا؟»

«چون موقع برگشتن که بشه اونا نمیتونن با شما بیان. بعد شما و مخصوصاً خواهرت شاید موقعیتو درک نکنین و غصه بخورین.»

دنیل تامل کرد، «شاید اونا هم غصه بخورن.»

«درسته. برای همین اونجوری بدتر از اینه که اصلاً شما رو نبینن.»

دنیل گفت، «خب، از کجا میفهمن ما کجاییم؟»

«اونا ازم خواستن که از عمه‌تون خواهش کنم اگر میشه شما پیشش بمونین، حالا بهشون گزارش میدم که شما پیشش هستین.»

«آدرسش رو بلدن؟»

«بلدن.»

«اگه از اونجا براشون نامه بنویسیم به دستشون میرسه؟»

«هماهنگی هاشو انجام دادم پس به دستشون میرسه.»

دنیل گفت، «نامه‌ای که فرستاده بودنو گرفتم. وقتی دیدین شون بهشون بگین زود زود بنویسن.»

«ولی بهت که گفتم، دنیل، اونا اجازه دارن فقط هفته‌ای یه نامه بنویسن. برای همین هفته‌ای یه نامه بیشتر نمیتونی بگیری. تازه باید به همدیگه هم بنویسن.»

«یعنی با هم یه جا نیستن؟»

«پدرت تو یه زندانه و مادرت تو یه زندان دیگه‌ست که مخصوص زنه‌است. اونا همدیگه رو از وقتی پدرت دستگیر شده ندیدن.»

پیوندی را که خداوند برقرار ساخت مبادا دست انسان بگسلد — پدر عروس، با حضور اسپنسر تریسی و الیزابت تیلور

آن داستان روسی را که نوشته بود، آیا بابل بود یا شاید یوری اُشا، همان

داستان مردی که روی تخت خود رو به موت بود. مرگ او به شکل زوال گام به گام امکان‌ها ترسیم می‌شود، محدود شدن قاعده‌مند گزینه‌های پیش‌رویش. در ابتدا او نمی‌تواند اتاقش را ترک کند، به این ترتیب دیگر، مثلاً، بلیط قطار معنایی در زندگی‌اش ندارد. بعد از آن دیگر قادر نیست از تخت خارج شود. بعد دیگر سرش را هم نمی‌تواند بلند کند. بعد دیگر نمی‌تواند آن طرف پنجره را ببیند. بعد دیگر نمی‌تواند دستش را که جلوی رویش است ببیند. زندگی به سمت درون حرکت می‌کند، حلقه‌ی حواس تنگ‌تر می‌شود، افق‌ها تا نقطه‌ی صفر تقلیل می‌یابند. و این همان مرگ اوست. یک‌جور درک مرگ به‌مدد سلول زندان، آن مرد در سلول‌های کوچک و کوچک‌تری حبس می‌شود و هوشیاری او که فاقد هرگونه حسی است همان آخرین و تنگ‌ترین سلول است. یک نقطه‌ی نور است. اگر این مساله در مورد مرگ صادق باشد، پس زندان واقعی استعاره‌ی مرگ است و وقتی کسی را به زندان می‌اندازیم هدف القا در جاتی از مرگ به اوست که پیش از بدروود حقیقی حیات ممکن هستند. او را وامی‌داریم که پا در مردن خود بگذارد. تمام محدودیت‌هایی که بر آزادی اعمال می‌شوند شرایط مرگ را مهیا می‌کنند. مجازات زندان تحمیل فساد مرگ بر زندگی است.

«منظورتون اینه که اونها از هم جدان؟»

«آره.»

«تنهان؟»

«آره.»

«ناراحتن؟»

«خیلی راحت و خوشحال نیستن.»

«ترسیدن؟»

«نه، نترسیدن. اونا بیگناهن پس دلیلی نداره بترسن. میدونن که بعد از دادگاهشون آزاد میشن. ما باید ثابت کنیم که اونا مجرم نیستن. اون وقت همه‌تون دوباره برمبگردین پیش هم. شنیدی، سوزیلا؟ مامانی و بابایی

برمیگردن پیشتون و بغلتون میکنن و میبوسنتون و دوباره با هم زندگی میکنن.» (پس باید دختر خوبی باشی و هر کاری برادرت میگه بکنی. حالا برین، جفتون، به عمه‌تون کمک کنین.)

اشر دستمال بزرگی درآورد، در هوا تکانش داد و مچاله‌اش کرد روی بینی‌اش. ما ایستادیم و تماشایش کردیم. او پشت به ما کرد و با صدای بلند فین کرد، صدایی مضحک به‌مثابه‌ی بزرگداشت دلقک‌وار روز خلاصی پدرمادرم از زندان.

فقط دو یا سه تصویر دیگر از این دوره‌ی زندگی‌مان باقی مانده‌است. انگشت‌های بلند، زمخت، سکه‌جمع‌کن عمه فریدا که یک پنج‌دلاری و دو یک‌دلاری را که اشر به او داده است از وسط تا می‌کند، دوباره از وسط تا می‌کند و گلوله‌ی اسکناس را فشار می‌دهد ته کیف پول، سگک آن را تق می‌بندد، سگک کیف بغلی‌اش را تق می‌بندد. راننده تاکسی پشت فرمان خمیازه می‌کشد. روی داشبوردش، درون یک جعبه‌ی سیگاربرگ باریک که درپوش ندارد، خرمنی از یک دسته مداد به‌ته‌رسیده با کش تنگ هم بسته شده‌اند. همیشه در مواقع بحران حساسیت من نسبت به افراد حاشیه‌ای برانگیخته می‌شود. نام راننده تاکسی هنری لیکتنستین، و شماره‌اش ۴۵۹۳۰ بود. یک کلاه بره‌ی زیتونی به‌سر داشت که صد و هشتاد درجه چرخیده بود. سبیل چس‌مگسی داشت و یک دندان طلا که وقتی خمیازه می‌کشید در آینه برق می‌زد.

عمه فریدا از پنجره به اشر گفت، «من هیچ قولی نمیدم، هرکاری از دستم بر بیاد میکنم، ولی فقط همین.»

هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم ولی فقط همین.

آن روزها تاکسی‌ها هنوز لیموزین بودند، با صندلی‌های تاشو در عقب. این یکی یک دسوتوی زرد بزرگ بود. بقچه‌هایمان کف ماشین جلوی پایمان کپه شده بودند. سوزان نشسته بود وسط بین من و خل خانم. اشر خداحافظی کرد و از پنجره دور شد. شاید هشت ثانیه برای یک نگاه آخر

وقت داشتیم، تا راننده تخته کارش را بگذارد کنار، دِسُتو را در دنده بگذارد، و ما را از خانه مان دور کند. سر کوچهی باریک ویلیامز ظاهر شد، یک سطل خاکستر در بغل داشت. سوار بر پاهای پهن و عظیمش به شکوه یک عقاب، بدنش غوطه‌ور در فضا مثل ترانه. می‌ایستد، بارش را زمین می‌گذارد. من تماشاگر بخار تنفسی هستم که از او متصاعد می‌شود. او به تاکسی نگاه می‌کند. خیره می‌شوم به چشم‌های سرخ رعب‌آورش. او سرش را پایین می‌آورد و دستش را به طرف من می‌گیرد، تاکسی با تکانی راه می‌افتد، و او رفته است. جلوی سر عمه فریدا، که آن سر صندلی است، روزنه‌های لوزی حصار حیاط مدرسه تار و محو می‌شوند. حتی یک بار هم حرفی از مدرسه به اشر یا عمه‌ام نزده‌ام. چیزی از ترک مدرسه، یا انتقال به یک مدرسه‌ی دیگر، یا اصلاً چیزی درباره‌ی مدرسه نگفته‌ام. آنها هم یا فراموش کرده‌اند یا اصلاً برایشان مهم نیست. اما مدرسه‌بی‌مدرسه چیزی است که به عنوان توجیه و انگیزه‌ی رفتن با عمه فریدا با خودم تدبیر کرده‌ام. درآینده معلوم شد که این کافی نبود. یک جایی در برانکس او به راننده دستور می‌دهد که به سمت آی‌آرتی برود. بخش اعظم هفت دلار را به این ترتیب ذخیره می‌کند که ما را از پله‌ها می‌کشد بالا، ساک‌ها، بقیچه‌ها، همه چیز را، و کل راه را تا بروکلین کنار خودش در ترن هوایی سرپا نگاه‌مان می‌دارد.

همه‌شان رفته‌اند – رفقا، دختری که برای کاسموپولیتن می‌نویسد، عکاسش. آرتی استرنلیکت طاقباز روی تشکش ولو شده و کف دست‌هایش زیر سرش است. می‌گوید، «اصلاً انرژی ندارم.» حالا دیگر صدایش نرم شده‌است. «من مریضم. نمیتونم کونمو از زمین بلند کنم.»

دنیل می‌خواهد خداحافظی کند ولی آرتی و زیدش هر دو اصرار دارند که برای شام بماند. زید آرتی در آشپزخانه‌ی کنج اتاق است، درست کنار در

ورودی. کنجی که در آن چند تخته روی یک وان حمام گذاشته شده تا نقش میز را بازی کند، و اندازه‌ی یخدان نصف یخدان‌های معمولی است و برای باز کردنش باید خم شد، و اجاق دوشعله‌ی سیاه‌شده پایه‌هایش قوس دارند. کل آپارتمان تشکیل شده از همین تورفتگی جلوی در که تبدیلش کرده‌اند به آشپزخانه، یک مستراح گنجه‌ای که مخزن آب دارد و زنجیر سیفون از دیوارش آویزان است، و اتاق خوابی که با یک تشک، یک میز، یک تلویزیون رنگی و یک کلاژ مبله شده است.

آرتی می‌گوید، «خواهرت فقط یه بار ازت حرف زد. گفت یه برادری داره که از لحاظ سیاسی رشد نکرده، یه‌جوری اداش کرد که انگار بگه بیضه‌هاش درنیموده.»

یک فانوس کاغذی ژاپنی دور حبابی که از سقف آویزان است نور اتاق را تامین می‌کند.

بیبی از آشپزخانه می‌گوید، «خواهرت خوشگله. من واقعاً ازش خوشم میاد. بهش نمیومد کس‌خل‌بازی در بیاره. منظورم اینه، چجوری بگم، از اون جور آدمها نبود.»

بهشان می‌گویم، «فکر کنم داشت میومد اینجا، راه افتاده بود سمت اینجا. فکر کنم داشت برای کلاژت مصالح می‌آورد.»

بیبی در چارچوب در می‌ایستد. می‌گوید، «آیزاکسها را نجات دهیم. همون پوستره.»

با سر تایید می‌کنم. آرتی می‌نشیند و پاهایش را جمع می‌کند. می‌گوید، «یا مسیح.» دست به سینه می‌شود.

«شما باهاش درباره‌ی این قضیه حرف زدین؟»

«ای گه بگیرنش. کاش میشد یه چکه شراب بزنم. کاش میشد یه کار کنم روشن شم. کی غذا میخوریم، ببی؟»

«دارم اسپاگتی سبوس‌دار درست میکنم.»

آرتی می‌گوید، «لامصب بدجوری گرمه. این شهر تخمی مثل تنوره.»

بلند می‌شود و شروع می‌کند به قدم زدن در اتاق. «میخواهی بدونی مشکل کمونیستهای قدیم آمریکا چی بود؟ دلشون با سیستم بود. کراوات میبستن. شغلای پست قبول میکردن. کاندید ریاست جمهوری معرفی میکردن. فکر میکردن سیاست کاریه که تو میتینگ میکنی. وقتی خردوخمیر شدن بهش گفتن استبداد. ممه‌ی روسها رو میمکیدن. روسیه! کی تو روسیه آزاده؟ هم و غم روسها اینه که تو کون همه چوب باشه. انقلاب کجای روسیه‌ست؟»
 طوری به من نگاه می‌کند که انگار واقعاً منتظر جواب است. قدم می‌زند. «حزب کمونیست آمریکا چپو پنجاه سال عقب انداخت. فکر کنم با اف‌بی‌آی کار میکردن. تنها توجیه‌اش همینه. اهل زدوبند و تبانی بودن، اختراع جی. ادگار هوور بودن. بزرگترین اختراعش بودن.»
 «سوزانو از کجا میشناسین؟»

«بیبی، سوزانو از کجا میشناسیم؟ فکر کنم تو بوستون دیدمش، رفته بودم اونجا رپ کنم.»

صدای بیبی می‌آید، «آره همون موقع بود.»
 استرنلیکت می‌گوید، «درگیر این ماجرای پدرمادرتون بود.»
 «درسته.»

«خب، داداش، ببین، میتونم باهات روراست باشم یا همین که دهنمو باز کنم میخوای قهر کنی بری؟»
 «راحت باش، بگو.»

«باباننه‌ات قد گوز حالیشون نبود. رفتارشون تو دادگاه افتضاح بود. منظورم اینه که طبق قواعد/ونها بازی کردن. قواعد دولت. میفهمی منظورم چیه؟ جا اینکه صاف وایسن و بگن کیرم دهننتون، هرکاری میخواین بکنین، خلاصه‌اش که از شما دیوژها برامون دادگاه منصفانه در نیامد — درخواست و لایحه دادن، ادعای بیگناهی کردن، فقط وقتی حرف میزدن که باهاشون حرف زده میشد، قاطعی بازی شدن. غیر از اینه؟ اون چارچوب مرجع زدشون زمین چون مجبور شدن نقش متهمو تو دادگاه بازی کنن. گرفتگی؟»

«آره.»

«منظورم اینه بالاخره یه روزی تصمیم میگیرن منو واقعاً خفه کنن. وقتی مامورهای فدرال بیدار شن و ببینن من فقط یه اسیدباز خل نیستم، وقتی ببینن همه کس خلها کنار هم و دست به دست هم دادن باید منتظر یه کشت و کشتار بزرگ یا یه قلع و قمع بزرگ یا جفتش با هم باشیم. که البته مشکلی هم نیست چون من به تخم هم نیست که بمیرم، وقتی قاطی انقلاب شدی باید بمیری، امکان نداره انقلاب باشی مگه اینکه با جون و دل بخوای بمیری. ولی داداش، روزی که منو دادگاهی کنن حرکت من اینه که رسواشون کنم که چه دیوتهای فاسدی ان. اون دادگاه بخت منه. سالن دادگاه رو میگیرم دستم، هرچی بگم و هرکاری بکنم میره رو آنتن، رو تله تاپ، بچه ها هم از سرتاسر دنیا تو اون دادگاه حاضر و میگن، 'این یارو کیه، پسر، ببین چه بساطی راه انداخته!' اگه محکوم کنن منم محکومشون میکنم، اگه تبرئه ام کنن من بازم محکومشون میکنم. قاطی بازی نمیشم مگه تو نقش کسی که اونا رو قضاوت کنه، یه آدم جدید، مثل یه ملت جدید با قوانین جدید زندگی. این طوری اونا دادگاهی میشن، نه من. متوجهی؟ میرین تو کل ماجر!!»

«ولی سوزان باهات مخالف بود.»

«آره.»

بیبی از آشپزخانه گفت، «میگفت هرچی باشه اونا شهیدن.»
«معلومه که شهیدن. ولی انقلاب بیشتر از اونکه لازم داشته باشه شهید داره. مثل کل عمله هایی که اسمشون هم نشنیدی و تو رختخوابشون کشته شدن، یا تو کل زندانای دنیا، یا مثل میلیونها بچه که تو مدرسه هلاک میشن، یا مثل آدمایی که تو ویتنام از گشنگی میمیرن یا تیر میخورن یا جزغاله میشن. ما تا خایه دون شهید داریم.»

بیبی می گوید، «نمیشه با آرتی موافق نبود.» استرنلیکت دوباره در تشکش فرو می رود. می گوید، «باید بریم ببینیمش.»

«به نظرم فکر خوبی نیست. خیلی دماغه. دلش نمیخواد با کسی حرف

بزنه.»

وقتی مشغول خوردن غذا هستیم سکوت بر اتاق حاکم است. میزبان کف اتاق است. چراغ‌های اونیو بی روی پنجره‌های باز و بدون پرده‌ای که از کثیفی مات شده‌اند می‌درخشد. صداها ی اونیو بی مثل گرما به سمت اتاق جاری‌ست. به این فکر می‌کنم که اگر فیلیس آرتی را دیده بود با او می‌رفت و تصمیم درستی هم گرفته بود، ریتمش به کلی رها می‌شد، و این بُکن انقلابی می‌گاییدش و بعدش جفتشان می‌خندیدند و حال خوبی داشتند. و بعید بود فیلیس، کودکی که همه فرم است و یک قلب تهی، بچسبد به مردی که پاسخگوی لیست بلندبالای سائقه‌ها و الگوهای باب روزش نبوده و آنها را برآورده نساخته است. خوشحالم که همسرم تابحال با استرنلیکت ملاقات نکرده است. او احتمالاً قهرمان گاییدن است. بهش نمی‌آید که زن‌ها را به بند بکشد.

نگاه می‌کنم به بیبی که تاپ پشت‌باز و شلوارک کوتاه پوشیده است، و موهای بلندش دم‌اسبی پشت سرش بسته شده. دختر لاغری است، نه واقعاً زیبا ولی سکسی، با یک نیروی حیاتی سکسی در لاغر بودنش که به نظرم جذاب می‌آید، و اینکه آن را می‌فهمم، به معنای فهمیدن چیزی که دل استرنلیکت را می‌برد، مثلاً وقتی یک چنگال پُر اسپاگتی در دهان بازش فرو می‌کند.

استرنلیکت می‌گوید، «خوب میشد اگه خواهرت خودش میتونست این عکسو بیاره اینجا. براش خوب میشد. میچسبوندیمش اونجا رو دیوار، نه بیبی؟ یه کاری میکردیم خودش بچسبوندش، و اینطوری کرش میریخت. همه چی تاثیرگذاره، هر حرکت کوچکی دنیا رو تغییر میده.»

«اصلاً چیزی از پول سپرده‌اش بهت گفت؟»

«آره.»

«یه بنیاد برای انقلاب؟»

«آره.»

«نظرت راجع به ایده‌اش چیه؟»

استرنلیکت لبخند می‌زند. از لیوان شیری می‌نوشد که یک حلقه کف اتاق به‌جا گذاشته است. دهانش را پاک می‌کند. «به‌خواه‌رت گفتم اگه کل اونهمه مایه رو بده برای صندوق وثیقه یا یه دانشگاه آزاد یا هر کسشر خوب دیگه‌ای مثل اینا، من هم نظرمو در مورد آیزاکسها عوض میکنم، و با کمال میل میشم یکی از ذینفعهای بنیادش. کیرت دهنم اگه رو حرفم نمونم. بهش گفتم اگه قرار باشه برای جنبش مایه جور شه به‌تختم هم نیست که اسم رونالد ریگان روش باشه. بهش گفتم برای سی‌وپنج هزار دلاری که قراره بشه قلم تو دیگِ آش دیگِرها، من حاضرم کون تکتک خوک‌های نوویوک رو بلیسم. همینها رو گفتم. از جوابم راضی‌ای؟»

«قبوله.»

آرتی می‌گوید، «بین همه‌ی سوالایی که پرسیدی، این یکی رو نباید می‌پرسیدی.»

تصدیق می‌کنم، «شاید حق با تو باشه.»

«باهات راه او‌مدم، یادت باشه.»

«میدونم.»

«برای چی او‌مدی اینجایا؟ از کجا کانال زدی؟»

«اسمتو نوشته بود روی بسته‌ای که پوستر توش بود.»

هنوز دارن دهنمونو میگان. منظورش پل و روشل نبود. منظور من می‌توانست این باشد. ولی منظور او در ابتدا همه‌ی بقیه بود و حالا چپ‌ها. آیزاکسن‌ها برای چپ نو هیچند، و اگر با این‌ها هم نتوانند بُر بخورند دیگه چه کسی برایشان باقی مانده است؟ تصویر دستت میاد. به‌سلامت، دنیل.

کمی بعد استرنلیکت و بیبی دعوت‌م کردند پشت‌بام
تا یک‌ذره هوا بخوریم. علف کشیدیم. آن بالا برایم یک آهنگ خواندند، روی
بام دوده‌گرفته که بوی هوای مرده و قیر از آن برمی‌خاست، در شب تنگ و
داغ و بی‌ستاره و نورهایی که از خیابان به بالا می‌تابید احساس کردم روی
یک کوره‌ام.
اسم آهنگشان این بود، بگو طرف کی هستی^۱.

میگن تو هارلن کانتی
آدم بی‌طرف دیگه نمونده
یا مثل مرد با اتحادیه‌ای
یا لاشخور جی. اچ. بلر.
آه کارگرا چجوری تاب میارین
آخه بهم بگین چطور

1- Which Side Are You On?

این ترانه در ۱۹۳۱ توسط فلورنس ریس، همسر سم ریس، از فعالان اتحادیه معدنکاران
هارلن کانتی سروده شد. در ۱۹۳۱ کار معدنکاران و صاحبان معادن در جنوب‌شرقی کنتاکی به
ستیزی تلخ و خشونت‌بار کشیده بود که معروف به جنگ هارلن کانتی است. در تلاش برای
ایجاد رعب و وحشت در خانواده‌ی سم ریس، رهبر اتحادیه، صاحبان معادن کلانتر جی. اچ.
بلر و افرادش را اجیر کردند و آنها بطور غیرقانونی وارد منزل ریس شدند تا او را دستگیر
کنند. او پیش‌تر خبردار شده و از محل گریخته بود ولی همسر او، فلورنس، و فرزندانشان
تجربه‌ی تلخی را از سر گذراندند و فلورنس همان شب، بعد از خروج آن افراد از خانه‌شان،
ترانه‌ی این آهنگ را روی تقویمی که در آشپزخانه‌شان بود نوشت. او ملودی این آهنگ را از یک
نیایش باپتیستی یا یکی از تصنیف‌های قدیمی جک مونرو وام گرفت. در ۱۹۴۰ پیت سیگر هنگام
جمع‌آوری ترانه‌های اتحادیه‌های کارگری با این قطعه آشنا شد. از آن زمان هنرمندان بسیاری به
بهانه‌های مختلف این آهنگ را اجرا یا به آن اشاره کرده‌اند.

یه لجنِ اعتصاب‌شکن میشین
یا مثلِ مردِ دوام‌میارین.

بگو طرف کی هستی؟
بگو طرف کی هستی؟
بگو طرف کی هستی؟
بگو طرف کی هستی؟

آخر کار ترجیع‌بندشان را توی صورتم می‌خواندند. خودشان را سرِ حال آوردند. و من با تجدیدِ خاطره با خُلق و خوی بی‌مروتِ رادیکال راه‌خانه را در پیش گرفتم.

در سپتامبر ۱۹۶۷ دنیل لونین، که من باشم، نامه‌ای نوشت به پدرخوانده‌اش، رابرت لونین، که پروفیسور حقوق است. من خودم رونوشتی از این نامه ندارم و امیدوارم او هم بایگانی‌اش نکرده باشد. نامه‌ی شرم‌آوری بود. آقای آرتی استرنلیکت، امیدوارم این را به‌عنوان معذرت‌خواهی از طرف من قبول کنی.
این قسمت را اختصاص بده به نامه‌ای که پدرم در پاسخ نوشت:

۴ اکتبر ۱۹۶۷

دنی عزیز،

ببخشید که اینقدر دیر جواب نامه‌ات را می‌دهم. سوالت یک سری درس و مشق جالب روی دستم گذاشت. رویه‌ی قضایی‌اش را برای توضیح نمی‌دهم ولی اگر سوزان دادخواستش را زمانی که تحت مراقبت روانی بود ارائه کرده باشد، احتمال خیلی کمی دارد که دادگاه با فسخ

حساب سپرده موافقت کند. هرچند او امسال به سن قانونی می‌رسد، ولی تا زمانی که بهبودی‌اش را بدست آورد من و لیسا کفیل او باقی خواهیم ماند.

با این وجود، همانطور که خودت هم می‌دانی تو در حال حاضر و حتی از زمان تولد بیست و پنج سالگی‌ات ذیحق بودی که سهم متناسب خود از کل مبلغ را در اختیار داشته باشی. بیماری سوزان خللی در این مورد وارد نمی‌کند. اگر تو تصمیم داشته باشی که به عوض ما کفیل او شوی و به همین منظور، و با این ادله که در مقام هم‌نیای سوزان شایستگی‌ات برای هزینه‌ی سهم او در هدف مورد نظرش بیشتر از ماست، دادخواست به دادگاه ارائه کنی، احتمال دارد موفق به کسب موافقت دادگاه بشوی. من، مسلماً، به چنین درخواستی اعتراض نخواهم کرد.

فقط یک مورد استثنا باقی می‌ماند. طرف سومی شاید ادله‌ای برای ارائه‌ی دادخواست از طرف سوزان داشته باشد و ادعا کند که سلامت روانی او با در اختیار گرفتن سهمش از مبلغ بهبود خواهد یافت. من قادر به پیش‌بینی میزان موفقیت این طرف سوم نیستم. اما با این فرض که «بنیاد آیزاکسن» که موقوفه‌ی مبلغ پس‌انداز اوست تاثیر سودمندی بر شرایط او داشته باشد، قابل تصور است که دادگاه این استدلال را درخور استحقاق بیاید.

لازم به گفتن نیست که سوال‌هایت مسحورم کرد. تابحال چیزی دستگیرت شده است؟ یادم نمی‌آید که سوزان از کسی مثل آرتی استرنلیکت نام برده باشد، مادرت هم همین‌طور. البته یک دوره‌ی یک‌ماهه یا شش هفته‌ای بود که او سر کلاس‌هایش حاضر نمی‌شد، و هیچ صحبتی هم از اینکه این مدت چکار می‌کرد یا کجا می‌رفت یا چه کسانی را می‌دید پیش نیامد. به هرروی گرایش افکارت بهم دلگرمی داد — منظورم فکر تجدید نظر در خصوص موضع است که بنا نداشتی من را از مسئولیت سهمت از سپرده معاف کنی. لطفاً ما را در جریان افکارت قرار بده.

عشق از طرف هر دویمان،

بابا

به این ترتیب این قسمت داستان به پایان می‌رسد. صرف‌نظر از باقی مسایل، نقشی که بار سنگین پدر بودن در نامه‌ی رابرت لونین دارد جالب توجه است. او سعی دارد مسئولیت را در من تثبیت کند. این یک نمونه‌ی راستین از انگاره‌ی لیبرالی خشک مقدس آمریکایی‌ست. در بطن این انگاره امتزاج یهودیت و آمریکا دیده می‌شود، که جفتشان وراث در یانوردان کهنند: سوارترین کشتی بر دریا آن است که در اسکلتش سرب داشته باشد. پدر وکیل من محصول تصادف نیست، و اصلاً تصادفی نیست که او عاشق قانون آمریکاست، نهاده‌ی که مدام مردود می‌شود و او ثابت‌قدم عاشقش است، مثل بچه‌ی بدی که بالاخره یک روز در آزمون عشق او مردود نخواهد شد، چون با بار مسئولیت تثبیت شده است.

هنگامی که پدرمادر در زندان منتظر دادگاهشان بودند ژنرال نیروهای مسلح به منزل فراخوانده شد، داگلاس مک‌آرتور، هم او که با چپق خوب ذرتش، عینک آفتابی خلبانی‌اش، و قالب یک‌وری کلاه خدمتش چه هیبت خوش‌تراشی داشت. او سعی کرده بود سیاست‌هایی برخلاف سیاست واشنگتن دنبال کند و علیه فرماندهی ارشدش تبلیغات کرده بود. او به علت نافرمانی، خودکامگی نناندرتال و بطور کلی قصور در اطاعت صحیح از دستورات یک کاپیتان آماتور توپخانه، از مقام فرماندهی همه‌چیز معاف شد و دستور گرفت به خانه باز گردد، به آغوش استقبالی پرهیاهو. آمریکا قهرمان خود را فراموش نکرده بود. در واشنگتن، در نیویورک، خیابان‌ها پر شد از نعره و فریاد توده‌ی ستایشگران. راهپیمایی‌ها راه افتاد. خطابه‌ای پراشک رو به هر دو مجلس آمریکا ایراد شد. حرف از استیضاح رییس‌جمهور پیش آمد. حرف از رییس‌جمهور شدن مک‌آرتور پیش آمد. من

این چیزهای مستهجن را بعد از ظهرها که عمه فریدا در مغازه‌اش بود و نمی‌توانست بهم بگوید برق را حرام نکن در تلویزیون نو و جادویی‌اش تماشا می‌کردم. در دوران مدرن هیچ‌کس به اندازه‌ی مک‌آرتور به براندازی دولت آمریکا نزدیک نشد. در سرتاسر این سرزمین به او درود می‌فرستادند و برایش هلهله می‌کشیدند. متوجه شدم که او مویش را از یک طرف کنار سرش به طرف دیگر شانه می‌کند تا کچلی بالای سرش را قایم کند. چ‌طور مملکت می‌توانست اعتماد کند به مردی که نخوتش چنین رقت‌آور بود؟ کم‌کم به شک افتادم که او آنقدرها هم که می‌گویند ژنرال خوبی نبوده است. اصلاً ژنرال خوب چی هست؟ متر و معیارش چیست؟ شب‌ها من و سوزان روی یک تخت مشترک می‌خوابیدیم، تخت عمه فریدا، و او خودش روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن می‌خوابید، ترتیب چندان مناسبی نبود. زیر ملحفه یک لایه‌ی پلاستیکی قرار داشت. سوزان داشت پسرفت می‌کرد و نمی‌توانست برای دستشویی رفتن بیدار شود. در نیمه‌های شب موجی از ادرار آرام آرام پیژامه‌ام را تر می‌کرد. من در نم صبحگاهی ادرار از خواب بیدار می‌شدم.

تنها و بی‌کس بودم. یعنی احساس خلا در قفسه‌ی سینه. یادم می‌آمد که چه کیفی داشت سفر به مرکز شهر با مترو، در کنار مادر و پدرم، هرکدامشان یک طرفم. داشتیم می‌رفتیم شنونده‌ی اجرای فیلارمونیک نیویورک در راکسی باشیم. یک بار هم به یک فیلم تکنیکالر. یک بار دیگر هم بردندم به تئاتر استنلی در خیابان ۸ام نزدیک خیابان ۴۲ام و الکساندر نوسکی را تماشا کردیم. زندگی به کجا رسیده بود، حالا کنار خواهرم که نشستی داشت دراز کشیده بودم در ناگرفتگی تخت عمه فریدا در بروکلین، یک تخت عشق‌نדיده، و چشم‌انتظار روز بعد بودم، احتمالاً یک سخنرانی پرشور دیگر از دهان یک ژنرال قاتل.

الان که ترتیب زمانی وقایع را می‌چینم به احتمال زیاد این دوره‌ی حضور در خانه‌ی فریدا مقارن است با اولین تعویض کیفرخواست از سوی دولت.

این اتفاق در مجموع سه بار تکرار شد تا دادستانی ایالات متحده و اف‌بی‌آی به تدریج سناریوشان را کامل کردند. در ابتدا هشت صحنه‌ی جلی بود. بعد شد نه صحنه‌ی جلی. بعد شد ده صحنه‌ی جلی. چزانندن، نمایشی در ده صحنه‌ی جلی

دوشنبه پنجم

سلام، عزیزترینم دنی، نظرت در مورد بروکلین چیست؟ چیزهای جالب دیدی؟ دوست جدید پیدا کردی؟ می‌دانم که شاید حوصله‌ات سر رفته باشد که مدرسه نمی‌روی، عسلم، ولی همه‌ی این‌ها — این وضع باهم نبودن، بهم خوردن برنامه‌ی روزمره — فقط موقتی است. تا این دوران تمام بشود باید از عمه فریدا خواهش کنی که ببردت به کتابخانه و کلی کتاب بگیری و بخوانی. آقای اشتر، «عمو جیکوب»، دارد تلاش می‌کند که اسمت را در مدرسه‌ی عمومی آنجا بنویسد، ولی شاید چند روز طول بکشد. سوزان کوچولوی عشق من هم به مهدکودک خواهد رفت.

گوش کن، عزیز دلم، برایت یک سورپرایز دارم: «عمو جیکوب» برای هرکدام از شما یک هدیه از طرف ما می‌آورد. امیدوارم دوستش داشته باشی. پدرت و من در نامه‌هایمان به توافق رسیدیم که برایتان چه بگیریم و از عمو خواهش کردیم که آن را از مغازه بگیرد و برایتان بیاورد. این کادو برای این است که خیلی احساس تنهایی نکنید، چون از طرف ماست — و همچنین برای اینکه تا جایی که می‌شود به شما خوش بگذرد! حتماً باز هم برایم نامه بنویس، پسر گل و فرشته‌ی من، از نامه‌ات خیلی کیف کردم. بهم بگو به چی فکر می‌کنی. تو واقعاً مایه‌ی آرامش منی!

و لطفاً نگران ما نباش! ما همه دلمان برای هم تنگ شده است، ولی با عمه‌ات همکاری کن و مواظب خواهرت باش — می‌دانم این کارها را

بدون اینکه من بگویم هم می‌کنی، عسلم — و تا چشم رو هم بگذاری دوباره دور هم خواهیم بود.

یک عالم، کلی عشق
«مامان» خودت.

در واقع دو هدیه بود، یک ستِ ایرکتر، که حوصله‌ام را سر می‌برد، و یک دفتر نقاشی و مدادرنگی. لحن نامه دلوایسم کرد. دلم را شکست چون اطلاعات جدیدی در آن نبود. سوزان هم یک سرویس چایخوری مسی و یک کتاب رنگ‌آمیزی و مدادشمعی گرفت. مجبور بودم با او مامان‌بازی کنم — یک مامان‌بازی پریشان‌حال و بی‌پایان که همیشه با صبحانه خوردن جلوی سرویس چای شروع می‌شد. او مادر بود و من پدر بودم. بعد از صبحانه در خانه‌مان نقاشی می‌کردیم. روزبه‌روز نفس کشیدن در آپارتمان عمه فریدا برایم سخت‌تر می‌شد. او هیچ‌وقت قفل پنجره‌ها را باز نمی‌کرد. وقتی اشر کادوها را آورد سعی کرد پنجره‌ی اتاق نشیمن را باز کند ولی نتوانست. آپارتمان تاریک و خفه بود. خوابیدن برایم سخت‌تر شده بود. در تلویزیون یک فیلم دهه‌ی ۳۰ درباره‌ی زندان دیده بودم؛ مردی نرده‌های سلولش را تکان می‌داد و داد می‌زد من بیگناهم! بهتون میگم من بیگناهم! من بیگناهم! و حق‌هق‌کنان فرو می‌شکند چون کسی آنجا نیست که صدایش را بشنود و سر می‌خورد کف زمین و مجاله می‌شود، درحالی‌که چنگش هنوز به نرده‌های سلول است. کل شب پدرمادم روی نرده‌ها بالا و پایین می‌رفتند، مثل اسب‌های چرخ‌وفلک، خودشان را بالا می‌کشیدند و سر می‌خوردند پایین و دست‌هایشان به نرده‌ها چسبیده بود.

سوزان کوسن‌های کاناپه‌ی عمه فریدا را برمی‌داشت تا آنها را جای دیوارهای خانه بچیند. برای دیوار چهارم یک صندلی دسته‌دار را می‌کشیدیم این طرف. بطور تصادفی پا گذاشتیم روی چند تا از مدادشمعی‌ها و لای قالی لهشان کردیم. من تکه‌های ست ایرکتر را جمع نکردم و عمه فریدا در

راهروی تاریک پا روی چند تا از پیچ‌ها گذاشت و چیزی نمانده بود زمین بخورد، پیچ‌ها زیر پایش چرخیدند و کف راهرو خراش انداختند. او وحشتناک مرتب بود، تمیز ولی نه. دلش نمی‌خواست که چیزی در خانه‌ی خاک‌گرفته‌اش تکان بخورد. من سعی می‌کردم در مغازه‌اش روزنامه‌ها را بخوانم ولی اگر یکی‌شان را از روی پیشخوان برمی‌داشتم داد می‌زد. اگر بهمش می‌ریختم چطور می‌خواست آن را بفروشد؟ یاد گرفتم که چطور از او روزنامه بدزدم تا ببینم آیا در آن مطلبی در مورد پل و روشل هست یا نه. بچه‌های محل یک‌سره از او دزدی می‌کردند. وقتی پشتش به آنها بود. وقتی نور به عینکش می‌خورد. من می‌توانستم کمک‌دستش باشم ولی او ازم کمک نخواست. از همان کتاب رنگ‌آمیزی که سوزان داشت در قفسه‌های مغازه‌اش دیدم. از همان دفتر نقاشی‌ها و جعبه‌ی مدادرنگی‌ها که خودم داشتم هم دیدم. فهمیدم که این‌ها درواقع کادوهای اشر بوده‌اند و او احتمالاً آن‌ها را از عمه فریدا خریده بود. روزنامه‌هایی که می‌دزدیدم را می‌انداختم در سطل آشغال. اغلب اوقات حمله‌های تنفسی بهم دست می‌داد. که باعث وحشتم می‌شد. یاد گرفتم که اگر بدوم این‌طرف و آن‌طرف و دست‌هایم را مثل آسیاب بادی تکان بدهم، برای یک لحظه می‌توانم بهتر نفس بکشم. زدم یک چراغ را انداختم و شکستم. نمی‌توانستم در محل دوست پیدا کنم چون متعلق به عمه فریدایی بودم که حوصله‌ی بچه‌ها را نداشت و محبوب کسی نبود. بهم اخطار داده بود که حواسم باشد به کسی نگویم کی هستم جز اینکه برادرزاده‌ی او. سوزان یک روز به یک دختر بچه‌ی دیگر گفت که پدرمادرمان در زندان هستند. آنجا یک محله‌ی اجاره‌نشین طبقه متوسط پایین بود. کلی آدم فقیر زبل در این محل بودند. یک روز خبر رسید که برادر بزرگ یک نفر در کره مفقودالاثر شده است. چند بار درگیری پیش آمد.

فهمیدم وقت‌هایی که نمی‌توانم درست نفس بکشم به‌شکل جنون‌آسایی فعال می‌شوم. حرف نمی‌زد، فریاد می‌کشیدم. راه نمی‌رفتم، می‌دویدم. نمی‌توانستم یک جا آرام بگیرم. جاسوسی از عمه فریدا شد بازی‌ام. از

سوراخ کلید مستراح دزدکی او را تماشا می‌کردم. وقتی برای رفتن به کار باید از سه طبقه پله پایین می‌رفت با یک طبقه فاصله تعقیبش می‌کردم. از پیشخوانش آب‌نبات کش می‌رفتم. شماره تلفن ده‌کاهش را حفظ کردم و از تلفن آپارتمان‌ش به آن زنگ می‌زدم. وقتی جواب می‌داد قطع می‌کردم. سوزان و من روی تخت آکروبات‌بازی می‌کردیم: سوزان را تا جایی که دست‌هایم کش می‌آمد بالای سرم نگه می‌داشتم. او را سروته لبه‌ی تخت تاب می‌دادم. از خوشی جیغ می‌کشید. از تخت جای ترامپولین استفاده می‌کردیم. هیچ‌چیز این دوران برایم عزیز نیست. الان دلم برای عمه فریدا می‌سوزد چون فقط آدم مقیدی بود که از دست برادرش پل به‌ستوه آمده بود، از دست بچه‌های شاشو و ریقوی برادرش که شکنجه‌اش می‌دادند به‌ستوه آمده بود، از زندگی‌ای که مجبور بود درپیش بگیرد به‌ستوه آمده بود. او خبیث، روان‌پریش، خودپرست، بی‌احساس یا تنگ‌نظر نبود. فقط مقید بود. پنج هفته، دوام آوردیم، یا او دوام آورد. در بروکلین هرگز پیمان به مدرسه باز نشد. در این پنج هفته هیچ سرنخی وجود ندارد. اگر هم امروز زنده بود نمی‌رفتم به دیدنش، چون حرفی نداشت که به‌دردم بخورد.

هرشب شام ابو ماکارونی با پنیر لور داشتیم.

وقتی اشر ما را به «سرنه» منتقل کرد، فریدا گواهی داد که استطاعت مالی و فضای کافی برای نگهداری از ما ندارد. این‌ها تنها نیمی از حقیقت بودند، یک روز وقتی داشتم جاسوسی‌اش را در مستراح می‌کردم لو رفتم: چشم‌هایش بسته بود و سرش را به عقب خم کرده بود و دندان‌هایش معلوم بودند، نشسته بود روی لگن و تنکاهش دور زانوهایش بود و پشتش در شعف دفع کردن قوس برداشته بود؛ چیزی که صدای سنگ داد افتاد درون آبی که زیرش بود. یک لحظه بعد کله‌ام خورد به دستگیره‌ی در و در، که کامل

بسته نبود، آهسته تاب خورد و باز شد. فریدا هرگز مرا نمی‌بخشد.
 چیزی از رفتنمان به سرپناه برانکس یادم نمی‌آید. احتمالاً اثر بردمان
 آنجا. شاید فریدا هم آمد تا به روال اداری قضیه کمک کند. شاید هم دو
 بار رفتیم، یک بارش برای مصاحبه. یک جور مصاحبه یادم می‌آید. دوران
 غریبی بود. روزنامه‌ها یکسره طبق اخباری که از وزارت دادگستری می‌آمد
 مشغول بررسی پرونده‌ی پدرمادرم بودند. در هیچکدام از بیانیه‌هایی
 که از سوی جی. ادگار هوور صادر می‌شد کوچکترین ظنی به بیگناهی
 وجود نداشت. تصویری داشت از پدرم شکل می‌گرفت که او را در قالب
 یک جاسوس چیره‌دست نشان می‌داد. در قالب یک جاسوس چیره‌دست و
 سردهسته. طی یک دوره‌ی چند هفته‌ای او در هر بحث و تبادل نظری درباره‌ی
 جاسوس‌گیری‌های مختلف مشهور و مشهورتر شد. دکتر میندیش به‌شکل
 یکی از افرادی تصویر می‌شد که مجری دستورات او بودند. داشتم گیج
 می‌شدم. اگر پدرم سردهسته بود آیا من هم در دسته‌اش بودم؟ چطور می‌شد
 من در دسته‌اش باشم و از قضیه خبر نداشته باشم تا اینکه در روزنامه‌ها
 درباره‌اش بخوانم؟ آیا این پل آیزاکسن همان پدر من بود؟ اگر نبود پس
 پدر من کجا بود؟ خیلی از کلمه‌ها برایم سخت بودند. دلم تنگ شده بود
 برای صدای پدرم که تحلیل می‌کرد، خستگی‌ناپذیر در کار تحلیل و افشای
 دروغ‌های توی روزنامه، رادیو و تلویزیون بود، دروغ‌هایی که در هوا موج
 می‌زد؛ دلم برای حقیقت او تنگ شده بود، دلم تنگ شده بود برای توانایی‌اش
 در توضیح معنای واقعی چیزی که به من عرضه می‌شد. وقتی نامه‌ی او به
 دستم رسید آن هم به اندازه‌ی نامه‌ی مادرم عجیب و فاقد اطلاعات مفید
 بود. لحنش شبیه خودش نبود. سعی کردم شبیه او سرو ته قضایا را در بیاورم
 ولی قادر به انجامش نبودم. نمی‌توانستم آن توانایی خاص را احضار کنم. او
 داشت جلوی چشمم تغییر شکل می‌داد و خودش هم پیشم نبود که جلوی
 این اتفاق را بگیرد. حالا که دستگیر شده بود شاید هم واقعاً سردهسته‌ی یک
 چیز اتمی بوده است. قوای ذهنی‌ام در تلاش بودند زندگی‌ام و رابطه‌ام با

پدرم را با حرف‌های توی روزنامه‌ها تطبیق دهند. همواره چهره‌ی عبوس اش بود که مرا به خود می‌آورد. وقتی به چهره‌ی این مرد نگاه می‌کردی، که باری سنگین‌تر از توان خود به دوش داشت و بیشتر و بیشتر در تعهد نسبت به سرنوشت پدرمادرم فرو می‌رفت، دیگر هیچ سوالی درمورد معنای کلمه‌ی فاجعه باقی نمی‌ماند. واقعاً داشتند دهانمان را می‌گاییدند. هر دادخواست جدیدی که از طرف هیئت منصفه عالی ارائه می‌شد توطئه را کامل‌تر می‌کرد، تفصیل بیشتری به آن می‌داد، به صحنه‌های جلی‌اش اضافه می‌کرد، و به این ترتیب آن را تا عمق بیشتری فرو می‌برد.

احساس گناه می‌کردم. ترومن ناگزیر به دانشمندان دستور داد که یک ابربمب بسازند. جی. رابرت اوپنهایمر، با اینکه روی بمب اتم کار کرده بود، مخالف ساخت یک ابربمب بود و به این ترتیب می‌شد اعلام کرد که او یک خطر امنیتی است. او با اینکه از بمب A خوشش می‌آمد بمب H را دوست نداشت و به این ترتیب می‌شد او را یک خائن قلمداد کرد.

تنها در جنگ سرد با حضور فرّنی و زویی

هر پسر یک تخت نظامی و یک پتوی خاکی داشت، که باید هر روز صبح آن را مرتب می‌کرد، بعلاوه‌ی یک گوشه‌ی دنج کنار تخت، و یک کمد قفل‌دار پای تخت. کیسه‌ی رخت‌چرک‌هایت را باید به پایه‌ی تخت گره می‌زدی. نباید چیزی به دیوارها می‌چسباندی. دیوارها یک جور کاشی قهوه‌ای بودند. کف کاشی وینیل بود، آن هم قهوه‌ای. پنجره‌ها شیشه‌ی رنگی نشکن بودند و در قابی از هاشورهای لوزی، شبیه یک حصار حلقه‌فلزی مفتولی،

قرار داشتند. تمام سطوح سخت بودند و قیل و قال اغلب اعجاب‌آور بود. برای ساکت کردنمان آقا سوتی می‌کشید که صدایش یک درد تیز در گوشم به‌جا می‌گذاشت. صبح‌ها هم سوت می‌کشید تا بیدارمان کند. همیشه در اتاق سی‌چهل تا پسر بودند، پنج تا دوازده ساله. سعی بر این بود که مسئولیت بچه‌های کوچک به بچه‌های بزرگ محول شود، یک جور نظام برادر بزرگتری، که بعضی وقت‌ها جواب نمی‌داد. بعضی از بچه‌های آنجا آشکارا مریض بودند. عموماً فکر می‌کردند آنها عقب‌مانده‌اند ولی الان می‌دانم که حداقل چند تا از آنها اوتیسم داشتند. یکی از بچه‌ها هیچ‌وقت تختش را به‌میل خود ترک نمی‌کرد. اگر نزدیک تختش ایستاده بود آنقدر آنجا می‌ایستاد تا کسی جابجایش کند. به او می‌گفتند بچه اینرسی. همیشه یک نفر باید بچه اینرسی را هدایت می‌کرد به موقعیتی که قرار بود در آن لحظه در آن قرار داشته باشد. یک پسر دیگر، یک هیستریک کوچولوی سبزه‌رو، جملاتی بیان می‌کرد که قابل فهم نبودند یا هیجاناتش ربطی به اتفاقی که داشت می‌افتاد نداشت. او عادت داشت هر وقت که برای بازی به سالن ورزش می‌رفتیم فقط دور سالن راه برود. یا در حیاط روباز هم همین‌طور. این بچه دور محیط هر فضای محصور شده‌ای که در آن بودیم می‌دوید، و بعد از چند بار اول دیگر حتی متوجهش هم نمی‌شدی. همیشه داشت با خودش پیچ‌پیچ می‌کرد و دور حاشیه‌ی مکان‌ها راه می‌رفت. همه‌ی عجیب‌غریب‌ها را گذاشته بودند ته اتاق. سر اتاق، نزدیک درها، تخت‌های موقتی بودند. پسرهایی که فقط برای چند روز یا یکی دو هفته به سرپناه می‌آمدند آنجا نزدیک درها مستقر می‌شدند. به این ترتیب برداشتی که از این جمع داشتی یک هسته‌ی سخت در وسط بود با سرحداتی فرسوده از خل‌و‌چل‌ها و موقتی‌ها. بعد از ماه اول من از موقعیت موقتی منتقل شدم به هسته‌ی سخت.

ما در طبقه‌ی سوم سرپناه بودیم. بخش دخترها در طبقه‌ی دوم بود. بعضی شب‌ها بعد از خاموشی دراز می‌کشیدم و در سکوت و تاریکی فریادهای خشم‌خواهرم را می‌شنیدم که از لای دیوارها به بالا نفوذ می‌کرد.

یک بار در هفته مانور آتش سوزی داشتیم. یک بار در هفته مانور بمباران داشتیم. برای تمرین آتش سوزی می رفتیم بیرون به پیاده رو. برای تمرین بمباران می ماندیم داخل سرپناه.

در طبقه‌ی اول دفترهای کارکنان، اتاق ناهارخوری و آشپزخانه قرار داشت. طبقه‌ی چهارم، بالاترین طبقه، تماش با سالن ورزش سرپوشیده اشغال شده بود. اسم آن مکان سرپناه بهزیستی کودکان برانکس شرقی، شهر نیویورک (جناب آقای ویلیام ادوآیر، شهردار. جناب آقای ادوارد جی. فلین، بخشدار برانکس) بود. مکانش انتهای خیابان ترومونت نزدیک پارک کروتونا وسط مجموعه‌ای از ساختمان‌های شهرداری است.

هر روز یک اتوبوس بچه‌های هسته‌ی سخت را به مدرسه می برد. نمی دانم چرا ما را به این مدرسه‌ی عمومی می بردند نه آن یکی. یک مدرسه هم در فاصله‌ی دوقدمی بود که به آن نمی رفتیم. مدرسه‌ی بنفش بزرگی که به آن می رفتیم به همان دوری بود که فکر می کردم مدرسه‌ی بنفش واقعی‌ام، م.ع. ۷۰، باشد، البته در جهت عکس. از این مدرسه چندان خاطره‌ای ندارم و امروز شماره‌اش یادم نمی آید. کسی کاری نداشت که درس می خوانی یا نه. یک مدرسه‌ی قدیمی بود با معلم‌های عبوس و خسته و کلی بچه‌ی سیاهپوست.

در سرپناه گل سرسبد بازی‌ها سافتبال بود. سطح ورزشی خیلی بالا بود. بچه‌ها جدی بازی می کردند و خوب هم بازی می کردند. بهترین بازی‌ها روزهای یکشنبه برگزار می شد. صبح که می شد در بهترین لباس‌هایمان می نشستیم روی تخت‌هایمان منتظر فامیل‌ها یا کفیل‌ها یا هرکسی تا بیاید و آن روز ما را ببرد بیرون. تا ظهر معلوم شده بود که چه کسانی قرار نیست بیرون برده شوند. یک بازی انتخابی در حیاط، یا اگر سرد بود در سالن ورزش برگزار می شد و معمولاً کسی بالا سر بچه‌ها نبود. مسابقه‌های یکشنبه پرحرارت بازی می شد. همه بی‌امان بازی می کردند. من هم در همین

یکشنبه‌ها بازی را یاد گرفتم. همیشه یک نفر روی بتون شیرجه می‌رفت و بهترین شلوارش را جر می‌داد، یا کف کفشش را پاره می‌کرد. دخترها هم تماشا می‌کردند و متلک می‌انداختند و خلاصه جامعه‌ای بود کاملاً خودکفا که در جمعیتش هر جور آدمی، با هر شان و منزلتی، پیدا می‌شد.

اکثر بچه‌ها لباس‌هایی می‌پوشیدند که اندازه‌شان نبود. جوراب‌هایی که دور مچ پا جمع می‌شدند. پیراهن‌های گلداز خواهرهای بزرگتر. شلوارهای گودویل که باید کمرشان را تا می‌کردی و می‌چپاندی زیر کمر بند.

در اتاق ناهارخوری فرانکفورتر ولرم سرو می‌کردند، از دیگ‌های بزرگ پر از آب که رویشان چربی کهربایی بسته بود. سوپ سبزیجات سرو می‌کردند. پاکت شیرهای نیم‌پاینتی سرو می‌کردند. ذرت خامه‌ای و پوره‌ی سیب‌زمینی سرو می‌کردند. هرگز بوی آن اتاق ناهارخوری را فراموش نخواهم کرد: یک بوی گرم خوبی بود، خیلی بهتر از خود غذا. به گمانم بوی سوپ سبزیجات بود که، چون در نهایت همه‌ی چیزهای دیگر را در آن می‌ریختند، بویش به همه‌ی چیزهای دیگر می‌چربید. آن بو را پیوند می‌دهم به بی‌نوايي. هروقت به سوپ سبزیجات فکر می‌کنم یاد محرومیت از حقوق می‌افتم. وقتی فیلیس سوپ سبزیجات درست می‌کند همین‌طور چیزهای مختلف به آن اضافه می‌کند به این امید که آن بو برای من زنده شود. هیچ‌وقت نزدیکش هم نشده‌است. فکر کنم دیوارهای کاشی‌شده لازم باشد. سقفی بلند و چراغ‌های آویخته از زنجیر لازم باشد و سینی‌های پلاستیکی بلوطی‌رنگ سالن غذاخوری.

دیگر بوی غالب در سرپناه بوی استفراغ بود. همیشه کلی استفراغ اتفاق می‌افتاد. بچه‌ها دائماً حالت تهوع می‌گرفتند و بالا می‌آوردند. سروکله‌ی سرایدار با چرخ‌دستی‌اش، یک جاروی بزرگ، یک بیل، و یک سطل خاکاره پیدا می‌شد. استفراغ را با خاک اره می‌پوشاند، و وقتی تمام آبش جذب می‌شد، آن ملاس لزج را با جارو و بیل پاک می‌کرد. بعد دور و برش را با محلول آمونیاک تی می‌کشید. بوی آمونیاک بوی استفراغ را برای حدود پنج

دقیقه خفه می کرد. اما بقیه‌ی روز کل فضا بوی خفیف استفراغ می داد. بوی عصاره‌ی خفیف شده‌اش رازآلود و ترسناک بود. بوی امعا و احشا بدن‌ها. شاید هم بوی استفراغ بود که یک حالی به سوپ سبزیجات می داد. بعضی از پسرهای بزرگتر به بلوغ رسیده و موی زاید درآورده بودند. کلی کشتی همجنس‌بازی گرفته می شد. یکی از بچه‌ها دوست داشت وسط اتاق جق بزند تا همه او را ببینند. یک بار اقدام به لواط اتفاق افتاد. مرتب برخوردهای خشونت‌بار رخ می داد و از بچه‌ها چاقوهایی کشف می شد که حق نگهداری‌اش را نداشتند. تنبیه عبارت بود از یک توسری در همان لحظه. آقای لوینسن، ناظم پسرها، از هیچ مسخره‌بازی‌ای نمی گذشت. شب‌ها دستیارش می آمد، مردی مسن‌تر به نام کلنسی، یک الکلی چلسکیده‌ی شل و ول که حتی یک دندان هم نداشت و این شغل برایش مثل بازپروری بود. کلنسی وقتی می خوابید که ما خوابیده باشیم.

هر وقت سوزان را می دیدم سر راهمان به جایی بود، وسط دویدن، معمولاً، وقتی پسرها و دخترها به تندی از کنار برنامه‌های یکدیگر رد می شدند. او همیشه بهم می چسبید. یک روز یادم افتاد تولدش است و به آقای لوینسن گفتم، او هم یک یادداشت برای ناظم دخترها فرستاد. وقت شام یک کیک فنجانی و یک شمع رویش سر جای سوزان گذاشته بودند و دخترهای میز او تولدت مبارک خواندند. ولی آن روز هیچ کادویی نگرفت. دو روز بعد یک کارت از زندان رسید. هر دویشان امضایش کرده بودند. به دست خط مادرم رویش نوشته شده بود تولدت مبارک دختر کوچولوی عزیزمان. تولد بعدی این یکی را جبران می کنیم. دوست داریم، مامان و بابا. سوزان پنج سالش بود. چون کوچک بود انتظار داشتی که محبوب همه شود — مثل حیوان‌های خانگی. ولی او خود شیرینی نمی کرد. ملوس نبود. وحشت‌زده بود. موهایش سیاه و کثیف بود و چشم‌های آبی‌اش در گونه‌هایش فرو رفته بودند. شبیه یک بی‌خانمان شده بود. یک روز دست ناظم دخترها را گاز گرفت و سیلی خورد. بعد به ناظم لگد زد. معضلی شده

بود برای آن پایین. هروقت همدیگر را می دیدیم بهم می چسبید.
یک روز آقای لوینسن بهم گفت بروم طبقه ی پایین دفتر روانشناس.
روانشناس آقای گوگلیالمی بود. او از آقای لوینسن جوان تر بود. کارش در
سرپناه پاره وقت بود. او کت و کراوات می پوشید درحالی که آقای لوینسن
فقط یک پیراهن می پوشید. کفش قهوه ای براق با زیره ی کلفت به پا می کرد.
با هر کدام از بچه ها ماهی یک بار ده پانزده دقیقه صحبت می کرد.

«بیا تو، دن، بفرما بشین.»

آقای روانشناس یک سیگار روشن کرد و در صندلی چوبی چرخداری که
جیرجیر می کرد یله داد. گفت، «دن، به کمکت احتیاج دارم.»
دنیل خیره به او نگاه کرد.

«نمیدونم با خواهر کوچکت چیکار کنم. ما سعی میکنیم یه کاری
کنیم که اینجا براش مثل خونه ی خودش باشه. سعی میکنیم باهاش دوست
شیم. ولی اون پدرمونو درآورده. بذاریه چیزی ازت بپرسم: وقتی خونه ی
خودتون بودین هم بدخلقی و گریه زاری میکرد؟»
دنیل سرش را به دو طرف تکان داد.

«خوب غذا نمیخوره. نمیداره بقیه ی بچه ها بخوابن. اگر کسی چیزی
بهش بگه یا حتی نگاهش کنه میزنه زیر داد و فریاد. با هیچکی همکاری
نمیکنه.»

دنیل لبخند زد. دست خودش نبود.

آقای گوگلیالمی گفت، «میخوام ازت بپرسم به نظرت ما باید چیکار
کنیم.»

دنیل گفت، «فکر میکنه اینجا زندانه.»

روانشناس چیزی یادداشت کرد. بعد خم شد جلو. به نرمی گفت، «ولی
آخه این فکر مسخره ست. پنجره ها نرده ندارن. درها قفل ندارن. ساعت های
بازی هم میتونه بره تو حیاط بازی کنه.»

دنیل گفت، «ولی بهش اجازه نمیدین با من رویه تخت بخوابه.»

روانشناس چیزی یادداشت کرد. بعد گفت، «بخاطر همین فکر میکنه توی زندانه؟»

«تو زندان آدمای رو از هم جدا نگه میدارن. بعد میکشنشون.» دنیل نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد.

«ای بابا، اینقدر تند نرو. زندان که اینجوری نیست. آدمایه کار اشتباهی میکنن، براشون دادگاه برگزار میشه. اگه مجرم تشخیص داده بشن برای یه مدت مشخصی میرن زندان، بعدش هم آزاد میشن. کشته نمیشن. آدم‌های انگشت‌شماری کارشون اونقدر خطرناکه که این اتفاق براشون بیفته.»

«مادر و پدر من تو زندانن و براشون دادگاه برگزار نشده.»

«خب، این فقط یه مساله‌ی فنی‌یه. اونا منتظرن دادگاهشون برگزار شه.»

«چرا نمیشه تو خونه پیش ما منتظر باشن؟»

«نمیدونم، دن، من که وکیل نیستم. شاید دولت میترسه که فرار کنن.»

«خب، اگه نمیخواستن بکشنشون که این ترس نداشت.»

روانشناس سرش را تکان داد. سیگارش را خاموش کرد. «این چیزها رو با سوزان هم درمیان گذاشتی؟»

«نه، گریه‌ش میگیره.»

«تو هم دلت میخواد باهاش رویه تخت بخوابی؟»

«نه، تختو خیس میکنه.»

روانشناس چیزی یادداشت کرد. گفت، «خب، حالا باید چیکار کنیم؟ فرض کنیم بهت وقت بدیم که در طول روز کنارش باشی. به‌نظرت کمک میکنه؟»

دنیل شانه‌هایش را بالا انداخت.

«ببین، ما اینجا مقررات داریم. کارهامونو باید رویه روال مشخص انجام بدیم. پسرها تویه بخشن، دخترها هم تویه بخش دیگه‌ن. اینا مقرراته.»

دنیل با لبخند گفت، «پس مثل زندانه.»

«دنیل، اینجا سرپناه کودکان برانکس شرقیه. زندان نیست! هی، به من

نگاه کن وقتی باهات حرف میزنم. من مجبورت کردم بیای اینجا؟»

«نه.»

«نه. من سوزانو مجبور کردم بیاد اینجا؟»

«نه.»

«نه! خب، پس چجوری اینجا زندانه؟ پدرمادر شما از شهرداری درخواست کردن که شما اینجا بمونین. اونا به وکیلشون گفتن که اسم شما رو تو فرم درخواست بنویسه. منظورت اینه که پدرمادر خودتون شما رو میندازن زندان؟»

دنیل شانه‌هایش را بالا انداخت. «نمیدونم.»

«نمیدونم! امکان داره یه مادر و پدری بچه‌های خودشونو بندازن زندان؟»

«نمیدونم.»

«نمیدونم! خب، نه، نداره. خودت هم میدونی که هیچ پدرمادری این کارو نمیکنه.»

دنیل انگشتش را روی لبه‌ی میز کشید. اگر نامه‌هایی که از مادر و پدرش می‌رسید را درواقع مامورهای اف‌بی‌آی با تقلید از دستخط آنها نوشته بودند چه؟ یا اگر مامورهای اف‌بی‌آی آنها را مجبور کرده بودند که بگویند دلشان می‌خواهد بچه‌هایشان را بگذارند در سرپناه چه؟ او واقعاً به این قضیه اعتقاد نداشت، ولی اگر یک درصد هم احتمالش وجود داشت باید حواسش را جمع می‌کرد. چون اگر آنها او و سوزان را انداخته بودند اینجا حتماً یک دلیلی داشتند، و دلیلش هم این بود که یک کاری کنند آنها از مادر و پدر خودشان متنفر شوند و اینطور شاید یک سری حرف‌های دروغکی درباره‌ی آنها بگویند.

ای عنکبوت‌های ویولونی

آقای گوگلیالمی آمده بود جلوی میز و با یک پا به زمین روی آن نشسته بود. گفت، «تازه، اگه اینجا زندان بود اصلاً نمیزداشتن تفریح کنین. ولی شما

تفریح هم دارین، ندارین، دن؟»

دنیل شانه‌هایش را بالا انداخت. «بله.»

«با بچه‌ها دوست شدی؟»

دنیل شانه‌هایش را بالا انداخت. سرش را به‌تایید تکان داد.

«خیله خب. چیزی هست که اذیت کنه و دلت بخواد با من دربارش

حرف بزنی؟»

«نه.»

«خب. فکر کنم کاری که میکنیم این باشه که به سوزان اجازه بدیم کنار

تو غذا بخوره. و شاید بذاریم موقع خواب چند دقیقه کنارش بشینی تا

خوابش ببره. بیا اینا رو امتحان کنیم، باشه؟»

دنیل گفت، «باشه.»

روانشناس گفت، «اگه مقررات نداشته باشیم، دن، نمیتونیم کارهامونو

جمع و جور کنیم. اینو که میتونی بفهمی، هان؟ تعدادمون اینقدر زیاده که

کارمون بدون مقررات پیش نمیره.»

(وقتی اولین بار وارد آنجا شدیم و با وسایلمان در اداره‌ی طبقه‌ی پایین

نشستیم، تک‌تک پرسنل واریسی مان کردند. زیرجلی، البته. چه فتنه‌ای.

سلبریتی‌ها، به‌موقع زهرش را گرفتیم، مگه نه، سوزی. کاری کردیم که به

آن روز لعنت بفرستند.)

خیانت تنها جرم تعریف‌شده در قانون اساسی آمریکا. سرشت‌نمای

استبداد، تحت حکومت پادشاهان استوارت و تودور، امحای مخالفت

سیاسی تحت قوانین خیانت بود. احکام خیانت بسیار بودند و پایانی بر

آنها متصور نبود، ابزاری بودند که حاکم بوسیله‌ی آنها جناح مخالفش را

محو می‌کرد و ضمناً بر ثروت خود می‌افزود. پرداخت اموال خائن معدوم

از سوی وراثش به‌عنوان غرامت به‌علت شدت کراهت جرم او. پیگرد

خیانت، چون جادوگری، یک صنعت. بنیان‌گذاران کشور ما بی‌نهایت مراقب

بودند که بواسطه‌ی قوانین مبهم خیانت نظامی استبدادی برقرار نشود.

چون خودشان پیش‌تر تحت قوانین بریتانیا خائن محسوب می‌شدند. طبق صورت‌بندی آنها یک فرد فقط ممکن بود در برابر ملت خائن محسوب شود، و نه فرد یا حزب حاکم. خیانت در قالب یک فعل تعریف شد نه فکر یا سخن. «خیانت بر علیه ایالات متحده تنها منوط است به اقدام به جنگ علیه آن، یا پیوستن به دشمنانش، ارایه‌ی مساعدت و معاونت به آنها... هیچ فردی نباید محکوم به خیانت شود مگر طبق شهادت دو شاهد به همان فعل جلی، یا طبق اعتراف در دادگاه علنی.» این تعریف، از سوی اعضای کنوانسیون قانون اساسی، بر آن بود که ممکن نباشد خیانت را به نحو دیگری تعریف کرد مگر به‌مدد ماده‌ی الحاقیه‌ی قانون اساسی. «این تصمیم مبنی بر قرار مصونیت قانونی بر پیگرد خیانت، شاکله‌ی بخشی از سنت گسترده و نوظهور لیبرالیسم آمریکایی بود... هیچ آمریکایی هرگز به جرم خیانت علیه کشورش اعدام نشده است،» به‌گفته‌ی ناتانیل وایل، در خیانت: داستان بدعهدی و پیمان‌شکنی در تاریخ آمریکا، سال انتشار ۱۹۵۰. من می‌گویم گر این بُود خیانت حطش ببر به غایت.

گر این بید بختیارست مرگش ببر بشارت
 گر این بُود جنایت رنجش ببر به آلت
 گر این بو در خیارست بذرش ببر به باغت
 گر این ببو بخارد مخش بزن بمالد
 گر این بچه دم آرد روحش ببر ز کالبد

همسرم وقتی برگشت که آنفولانزا گرفته بودم
 و ازم مراقبت کرد. وقتی صدای باز شدن در خانه را شنیدم می‌خواستم گریه
 کنم. میل شدیدم به قدردانی را در خود خفه کردم. بی‌پناهی من لطیف‌ترین
 گرایش‌ها را در وجود او آزاد کرد، به‌قول رمان‌نویس‌های سابق. از آنجا که من

ناتوان شده بودم دلیلی نداشت او و بچه‌اش از من بترسند. بوگندو و کپک‌زده و اصلاح‌نکرده، ضعیف زردنبو، از رختخواب خیره نگاهش می‌کردم که چطور دور اتاق خواب می‌چرخد و تمیز می‌کند. منتظر بودم یک قدم اشتباه بردارد و جویای احوالم شود، ولی او بهم غذا داد و روتختی را عوض کرد. زمان‌بندی بازگشتش بار سنگین مناسک ملال‌آور آشتی را از دشمن برداشت. با بخشیدن من سر ذوق می‌آید، هیچ توضیح دیگری برای اینکه هر دفعه برمی‌گردد ندارم. فیلیس دوست دارد مرا ببخشد. خطوط کوچک پیری زودرس گوشه‌ی چشم‌هایش ظاهر شده‌اند. صورتش آب رفته‌است و ران‌هایش لاغرتر شده‌اند. رنج کشیدن خیلی برای تراشیده‌شدن خوب است. این روزها او به چشمم تحسین برانگیز است، که البته این مساله آشفته‌ام می‌کند.

امروز، که داشتم برای اولین بار بعد از دو هفته از آپارتمان بیرون می‌زدم، متوجه شدم که خیلی دمغ است. یک ژست خاصی دارد با موهای بلند و روشنش، رشته‌های رهاشده‌ای که کنار گونه‌هایش آویزان هستند را می‌گیرد و می‌اندازد پشت گوشش. امروز صبح، موقع غذا دادن به بچه، این کار را با چنان طمانینه‌ای انجام داد که به‌نظرم آمد برای انجامش احتیاج به تمرکز دارد. برای اینکه ملاتش را کامل کنم، از جایی که من ایستاده بودم سرش درست زیر پوستر آیزاکسن‌ها بود، که زده شده به دیوار آشپزخانه. با اینحال از وقتی برگشته است رویش کار نکرده‌ام. و زندگی دوستانه‌ای داشته‌ایم.

آشتی قبلی‌مان کاری کردم که به‌نظرم نگرفت. کاش می‌دانستم ساز و کار آموزش چیست. کاش از ساز و کار مخفی در اعماق روح آموزش خبر داشتم. هیچ ربطی به زمان، اینطور که ما می‌سنجیمش، ندارد. کلیدهای شیمیایی مخفی و کوچک در تاریکی زده می‌شوند. نکات ظریف در طول معابر الکتریکی بافت‌ها معلق‌اند. رشته‌های ابریشمی اتم‌ها که هیچ خاصیتی ندارند جز خودشناسی.

اتفاقی که افتاد این بود که همبستر شدیم، طبق عادت کسانی که آشتی می‌کنند. از قضا تازه پریودش گذشته بود، که در مورد فیلیس اوقات پرشهوئی است، و از من جلو بود. هنوز به اوج نرسیده بود که او را دل‌مشغول خود یافتم، یک‌جور توجه درونی که انگار مرا طرد می‌کرد. با اینحال اسم را صدا می‌زد. انگشت‌هایش با بی‌مبالاتی گردهام را می‌کاویدند. پیچ و تابش سفت‌تر و تنگ‌تر می‌شد، حرکاتش ریزتر و تندتر. من ریتمم را، که وقیحانه آهسته بود، تغییر ندادم. قلبش در برابرم می‌تپید، پستان‌هایش روی سینه‌ام مرطوب شده بودند، نفسش گوش‌هایم را می‌جُست، و بعد لب‌هایش را به‌هم فشرد و طوری تقلا کرد که انگار می‌خواست یک سوت نصفه‌نیمه از درد یا شگفتی بکشد. همه‌ی این‌ها داشت تاثیرش را می‌گذاشت و من کم‌کم آرامشم را از دست می‌دادم. می‌لرزید و راهش را به آمدنی از پس آمدنی دیگر باز می‌کرد. هرکدام شدیدتر از قبلی. داشت دهانم را گاز می‌گرفت. داشت می‌رفت برای بیگ بنگ. در این لحظه آن کار مردم‌آزاری را کردم، کشیدم عقب. مجبور شد دنبالش بلند شود. عسلش را آنقدر هم زدم تا کف کند. از گردنم آویزان شده بود و در دهانم ناله می‌کرد. به اوج درماندگی که رسید آهسته دوباره فرو کردم، و این همان ضربه‌ای بود که او را پرت کرد به ورای یکپارچگی روحی و جسمی‌اش.

بعداً بهم گفت که پیش از آن هیچ‌وقت به آن خوبی نشده بود. تا یک ساعت نمی‌توانست تکان بخورد. ولی من که مشرف به چشمان خندانِ خواب‌آلودش لم داده بودم نمی‌توانستم در آنها نشانی از ثبت شدن آموزش ببابم، هیچ ردی از آن مردم‌آزاری نبود، مردم‌آزاری، و اینکه همیشه مردم‌آزاری است که در هم می‌آمیزد اشک چشم‌هایمان را، نفس ریه‌هایمان را، شیرهی آمدن‌هایمان را

وقتی در تخت افتاده بودم یکی از ماجراهای سرپناه یادم آمد. به یاد آوردن چنین چیزی تب لازم داشت؛ می‌شود گفت یک جور اضطراب ناخودآگاه وجودم را تسخیر کرده بود تا خودم را به دیگر بچه‌های اصلاح‌نشده‌ی هسته‌ی اصلی ثابت کنم. اشتیاق شدیدی در وجودم داشتم که چنان جانانه یک بچه سرپناهی باشم که بشوم یکی از سردسته‌ها. سردسته‌ها تنها کسانی‌اند که همیشه انگار در خانه‌ی خودشان هستند. بقیه از هول و ولای جور شدن با سردسته‌ها آواره‌اند. بهترین ورزشکار آنجا نبودم. منظورم این است که بد نبودم ولی بعضی از آن بچه‌ها ستاره‌های اعجوبه‌ای بودند. یک بچه‌ی سیاهپوست که اسمش رُی بود هرکاری را از اکثر بچه‌بزرگ‌ها بهتر انجام می‌داد؛ هر وقت نوبتش می‌شد امتیاز می‌گرفت، مثل باد می‌دوید، از همه بیشتر می‌پرید، بهتر می‌گرفت، و ضربه‌های باورنکردنی به توپ می‌زد — حتی می‌توانست کاری کند که توپ کهنه و کم‌جان و آش‌ولاش والیبال زنده شود، کاری می‌کرد این توپ مثل بادبادک بلندپروازی کند. دستش به هر چه می‌خورد طلا می‌شد. بی‌بروبرگرد بهترین بود. چند نفر دیگر هم بودند که هر کدام تخصص خودشان را داشتند. پس در کارهای ورزشی چندان شانسی نداشتم. ولی فکر می‌کردم ذهن و زبانم به‌خوبی بقیه هست. فکر کردم با ذهنم می‌توانم به هدفم برسم، که البته در جامعه‌ی کودکان کار شاقی است. ذهنی که فاقد نگرش درست باشد، فاقد لحن صحیح باشد، در چنین موقعیتی فاجعه به‌بار می‌آورد — آخر عاقبت می‌شود یک‌جور چاقال‌خردمند و راج که نامت را بر یخ می‌زنند. پس چالشی بود برای خودش. دارم سعی می‌کنم منطقی پیدا کنم برای آن استدلالی، اگر اصلاً استدلالی وجود داشت، که هلم داد به سمت تقلید از بچه اینرسی. شاید حد غایی خرد دلک‌بازی باشد. بچه اینرسی در وضعیت نشسته پشتش قوز خاصی داشت، سرش طوری قرار می‌گرفت که انگار یکی از مهره‌هایش از جا در رفته باشد. زبانش بیرون می‌افتاد و چشم‌هایش چیزی نمی‌دید. دست‌هایش حالتی می‌گرفت که انگار از میچ شکسته‌اند، شست یک دست

کفِ آن دستِ دیگر. بدون اینکه حتی لازم باشد درباره‌اش فکر کنم، قادر بودم بپریم وسطِ ادایش. می‌توانستم راه رفتنش را در بیاورم، که یک‌جور لُخ‌لُخ پاچنبری بود. می‌توانستم خوابیدنش را در بیاورم، که همیشه طاقباز و با چشم‌های باز بود. هیچ‌وقت موقع خواب چشم‌هایش را نمی‌بست. وقتی خواب بود فقط تنفسش تغییر می‌کرد. تک‌تک این صحنه‌ها را اجرا می‌کردم، در یک چشم بهم زدن بین بچه‌ها مشهور شدم، یک پدیده‌ی جدید در جامعه، یک طلخک، لال‌باز درد و رنج، یک روحانی. تازه این صحنه‌ها را بدون اینکه هیچ‌وقت آگاهانه به بچه اینرسی دقت کرده باشم اجرا می‌کردم. راستش دل نداشتم نگاهش کنم.

این تابحال تنها باری در زندگی‌ام بود که نمایش اجرا کرده‌ام. طبع نمایشی ندارم. بعضی‌ها وقتی نمایش اجرا می‌کنند چنان حالی‌بحالی می‌شوند که یا نباید هیچ‌وقت نمایش اجرا کنند یا خطر نابودی کامل را به جان بخرند. یک روز به خودم آمدم و دیدم که حتی وقتی کسی تماشا نمی‌کند هم ادای بچه اینرسی را در می‌آورم. برای اینکه ادایش را درست در بیاوری باید ارتباط ماهیچه‌های قلبت را قطع می‌کردی، باید قلبت را ول می‌کردی، رهایش می‌کردی به وزن خودش، باید تمام تسمه‌ها را از پروانه‌ها باز می‌کردی، و پیچ‌های تنظیم را شل می‌کردی و می‌گذاشتی قلبت ولو شود در بدنت، با چشم‌های قطع، زبان نامتصل، و اندامی غنوده در رشته‌های لخت خود. حتی می‌توانستم بزاقم را از گوشه‌ی دهانم جاری کنم. تا چند روز مرتب نمایشم درخواست می‌شد، صحنه‌ام طولانی و طولانی‌تر شد، مشقت انعکاس تصویر بچه اینرسی خیلی زود از مرزهای مردم‌آزاری گذشت. به‌خودی خود چنان خلسه‌ی مسحورکننده‌ای بود که دیگران را شگفت‌زده می‌کرد، و هربار متوقف کردنش سخت و سخت‌تر می‌شد.

آی برادرِ بزرگِ کوچولو، عقب بکش، عقب بکش، فرماندهی پروازم فریاد می‌کشد و شاهد است که بهترین خلبانش با پوزخندی بر لب فرو می‌رود به اعماق شیرین‌کاری. بکش عقب پیش از آنکه صدا فرو رود

به درون زمین و از این لحظه تا لحظه‌ی بعد چیزی جز سکوت و سکون نباشد. حتی نفس کشیدن هم یادم می‌رفت. گوش نگه می‌داشتم تا قلبم بایستد. دل و روده‌ام برای هوا زور می‌زدند درحالی‌که خودم سعی می‌کردم یادم بباید چطور باید نفس کشید. در مرز غش کردن بودم و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت درحالی‌که سعی می‌کردم یادم بباید نور به چه دردی می‌خورد.

چه احتیاجی به این قسمت هست؟ در آن چکار می‌کنی؟ چیست که بخاطرش باید از این قسمت استفاده کنی؟ از این حرف‌ها که بگذریم چیست که اینقدر باارزش باشد؟ چیست که ارزش میل ورزیدن داشته باشد؟ یک بنیاد. میل شدیدی به یک بنیاد دارم. «دلت می‌خواود بری خونه؟»

«آره.»

«اگه ببرمت دختر خوبی میشی و به حرفم گوش میدی؟»

«آره.»

«چون باید به جوری بریم که کسی نبینتmon. واسه همین باید به حرفم گوش بدی و هر کاری می‌گم بکنی. باشه؟» «باشه.»

«خب، پس، قول میدی.»

«آره.»

«بگو قول میدم، دنیل.»

«قول میدم، دنیل.»

«خیله خب. الان امروز پنجشنبه‌ست. ما قراره شنبه فرار کنیم. که میشه نه امروز نه فردا، روز بعدش.»

«من می‌خوام الان فرار کنم.»

«سوزان، مگه همین الان قول ندادی؟ یا به حرف من گوش میدی یا کلاً بیخیالش میشیم. اگر قبل از اون موقع فرار کنیم راحت‌تر می‌گیرنمون. دلت

که نمیخواه بگیری نمون، میخواد؟»

«نه.»

«خیله خب. تا اون موقع تنها کاری که باید بکنی اینه که به حرفشون گوش بدی. هروقت گفتن بخواب و هروقت گفتن غذا بخور. اگه خسته باشی من منتظرت نمیومم پس به نفعته خسته نباشی. تازه اگه یه چیزی بخوری وقتی میریم گرسنه نمیشی. فرار که بکنیم دیگه معلوم نیست کی غذا بخوریم. پس باید همه‌ی غذا تو بخوری و خوب بخوابی. قبول؟»

«آره.»

«پس شنبه میریم.»

«آره.»

«گوش کن، به هیچ کس نباید چیزی بگی.»

«نمیگم. از شون بدم میاد.»

شنبه‌ها نظم و انضباط جدی گرفته نمی‌شد. بعضی از بچه‌ها آخر هفته‌ها به خانه برده می‌شدند. خبری از مدرسه نبود. وقت آزاد بیشتری داشتیم. بعد از صبحانه یک زنگ آزاد در حیاط داشتیم. کلی بچه در حیاط این طرف و آن طرف می‌دویدند. شنبه‌ها کسی در خیابان جلویت را نمی‌گرفت که چرا مدرسه نیستی. صبح خنکی بود. به بالای سرم نگاه کردم، به آسمان خاکستری و ابرهای تیزپا، و قلبم در سینه‌ام چرخید. کت پشمی و کلاه شکار چرمی‌ام را پوشیده بودم. سوزان ژاکت زمستانی کلاهدارش را به تن داشت. من کتانی به پا داشتم ولی او فقط کفش‌های بندمچی سیاه براقش را پوشیده بود. «خیله خب وقتشه، بشین اینجا کنار حصار. آفرین. حالا هروقت گفتم دراز بکش. من حصارو میدم بالا و تو از زیرش قل بخور.»

«باشه.»

«بعد من از زیرش سینه‌خیز میام. بعد بدو. با آخرین سرعتت بدو.»

در فکرم این بود که اگر به خانه پیش ویلیامز برویم، به یک طریقی باعث می‌شود که مادر و پدرمان هم بیایند خانه. فکر می‌کردم تا وقتی ما در

سرپناه باشیم، آنها هم در زندان خواهند بود. فکر می‌کردم آنها هیچ شانسی برای رسیدن به خانه ندارند مگر اینکه ما آنجا باشیم. می‌خواستم همه چیز را دوباره از نو سرهم کنم. در آن لحظه استدلال منطقی به نظر می‌رسید. ذره‌ای اعتقاد یا ایمان نداشتم. صرفاً منطقی به نظر می‌رسید که اگر سوزان و من می‌رفتیم خانه، همه چیز برمی‌گشت سر جایش. شاید حتی پل و روشل از ما جلوتر بودند. بعید نبود در مسیر ببینیمشان.

«خیله خب، حاضر باش. مستراح نباید بری؟»

«نه.»

«نمیدونم دیگه کی مستراح گیرمون بیاد، پس اگه باید بری همین الان برو. من منتظرت می‌مونم.»

«ندارم.»

تنها در جنگ سرد، دنیل و سوزان در خیابان ترمونت می‌دوند. خیابانی شلوغ، پیچ‌دار و سنگفرش که در راستایش مغازه‌ها و اغذیه‌فروشی‌ها، سینماها و نمایشگاه‌های ماشین و بارها و رستوران‌های چینی صف بسته‌اند. از غرب به شرق مثل مار روی تپه‌های برانکس می‌پیچد، یک شریان حیاتی. مسیر گاری‌های بارکش، که دیگر استفاده نمی‌شود، و سطش جریان دارد. بع‌بع ترافیک از آن بلند است. دنیل می‌خواهد از معلوماتش استفاده کند؛ او می‌داند که سرپناه در برانکس شرقی است و خانه‌اش در برانکس غربی. ولی نمی‌داند غرب کدام طرف است. جلوی اتوبوس‌هایی که به سمتشان می‌آیند و رد می‌شوند دنبال یک نشانه می‌گردد. دنبال خورشید می‌گردد ولی خبری از خورشید نیست. سراسیمه پیش می‌روند، دختر کوچولو و برادرش که او را می‌کشد، باعجله از جلوی مغازه‌ها رد می‌شوند، مثل گلوله از جلوی درهای ورودی می‌گذرند، مارپیچ از لابلای مردمی که قدم می‌زنند، خرید می‌کنند، سر نبش‌ها منتظر سبز شدن چراغ هستند، پیش می‌روند. پهلوی دنیل تیر می‌کشد. هر قدم دردآور است. خیس عرق شده‌است. خواهرش نق می‌زند، «اینقدر تند نرو. می‌خواهی بخورم زمین.»

هر چند دقیقه یک بار سوزان باید بایستد و جوراب‌هایش را از پاشنه‌اش جمع کند؛ جوراب‌های پنبه‌ای سفیدش سر می‌خورند داخل کفشش و او باید بکشدشان بالا.

کمی جلوتر ادامه‌ی خطِ روگذر خیابان سوم از روی خیابان ترمونت می‌گذرد، و سایه‌اش یک تونل، دلشوره‌ی فواصل دور را، پدید می‌آورد. در این تاریکی ناشی از تیرهای فلزی سیاه که از غرش قطارهای بالای سر می‌لرزند، نور چراغ سبز ترافیک درخشان و آرامش بخش است. یک باجه‌ی روزنامه‌فروشی لانه کرده‌است زیر پله‌هایی که به سمت قطارها بالا می‌روند. بوی هات‌داگ و آدامس جوسی فروت و چس‌فیل. گمان گم شدن در شهر.

نمی‌شود از کسی آدرس پرسید چون هیچ‌کس به اندازه‌ی بچه‌ای که راهش را گم کرده باشد جلب توجه نمی‌کند. مردم این یک قلم را فراموش نمی‌کنند. مثل این است که ردّ خرده‌نان به‌جا بگذاری. حتی بدتر، دست را می‌گیرند، دیگر گیر افتاده‌ای. بنابراین در هراسی فلج‌کننده قدم بر می‌داری، به این امید که مسیرت درست است، در جستجوی نشانه‌ها، به شم و شهودت فشار می‌آوری، طوری قدم بر می‌داری که انگار واقعاً می‌دانی کجا می‌روی. قاطعانه از خیابان رد می‌شوی و به چپ می‌پیچی.

«چقدر دیگه مونده؟ زود میرسیم؟»

«ساکت باش.»

«زود میرسیم؟»

«زود زود. فقط ساکت باش.»

آن دست کوچک گرم در دستم. ردّی که به‌جا گذاشت ابدی است. آن دست کوچک گرم در دستم. به‌من داده شده و پس کشیده نشده‌است. آن دست کوچک گرم در دستم. هر چند قدم در ترافیک و جنبش شهر یک هیس هیس ملایم می‌شنوم، مثل پیامی که در درست را نشان دهد، مثل الکتریسیته‌ی ساکن از یک رادیوی سَرّی. یک‌سره گوش‌به‌زنگ پیام‌های سَرّی‌ام. ولی این صدای سوزان است که در خلوت گوشم فین‌فین می‌کند، با لقمه‌هایی که از

دماغ روانش بر می‌دارد پیشرفت‌مان را رج می‌زند. هرازچندگاه آستینش را می‌کشد روی صورتش.

«برای چی گریه میکنی؟»

«نمیکنم.»

«خیلی تند میرم؟»

«آره.»

چک می‌کنم که کسی تعقیب‌مان می‌کند یا نه. از خیابان غران خارج شده‌ایم و در یکی از کوچه‌های اجاره‌نشین برانکس شرقی هستیم. محله‌ی فقیرنشین است. هرازچندگاه از کنار خانه‌های کوچک ایوان‌دار و قیرمالی‌شده مثل مال خودمان رد می‌شویم. به‌نظر نمی‌رسد کسی تعقیب‌مان کند. سرعت‌مان را کم می‌کنم ولی قرار نیست متوقف شویم. بچه‌ها از پاگردها و دم‌درها به ما زل می‌زنند. نمی‌توانم تظاهر به کار خاصی جز گذاشتن و رد شدن کنم. درونم احساس دل‌تنگی برای سرپناه سر برمی‌آورد. یاد ساعت ناهار می‌افتم، فرانکفورترهای ظهر شنبه. نوستالژی. لک‌هی کم‌رنگ غربت‌زدگی بر قفسه‌ی سینه. آیا واقعاً ممکن است؟ آیا ممکن است که احساسات اینقدر بی‌حساب و کتاب باشند؟ پشت سرمان شب بچه‌ای‌نرسی است که در تختش دراز کشیده‌است. از شیرین‌کاری‌هایم شرمندهام. بدجور رفوزه شدم. حتماً می‌فهمید که دارم مسخره‌اش می‌کنم. می‌فهمید که دارم چکار می‌کنم. چه احساس بدی دارم. حالت تهوع کسی را دارم که آدم‌فروشی کرده است. بعضی وقت‌ها، زیر نورهای خاصی، بلاهت حالت و سکنا‌تاش برای چند لحظه پاک می‌شد. چهره‌اش ملیح بود. می‌دانستم خوش‌سیما و باهوش است. از نگاه کردن به او می‌ترسیدم. شیفته‌اش بودم. اگر در سرپناه مانده بودم می‌توانستم مواظبش باشم و در برابر تقلیدها و مسخره‌بازی‌ها از او دفاع کنم. آیا رُی می‌توانست این توپ را بزند، اینقدر بلند ببرد؟

بعد از ظهر دنیل و سوزان رسیده بودند به آن قسمتِ خیابان بت‌گیت که بین کوچه‌ی ۱۷۳ام و باغ‌راه کلرمونت قرار دارد و بازار روباز دهک‌های

میوه و سبزیجات است و گاری‌های دستفروش‌ها کنار جدول پارک شده‌اند. پیاده‌روها پر از جمعیت خریدکنندگان بود و دکان‌دارهایی که روی کتشان پیش‌بند تمام‌قد سفید پوشیده بودند و قیمت‌هایشان را رو به رهگذران داد می‌زدند. در دهک‌ها هرم‌های سیب و انگور سیاه، پرتقال و کدو قد برافراشته بودند. قیمت‌های نوشته‌شده روی پاکت‌های کاغذی قهوه‌ای میخ شده بودند به تخته‌های چوبی. دو پوند نوزده سنت! شش تاش سی و سه! تازه! شیرین! آبدار! یک‌عالم فلفل سبز! جعبه‌هایی پر از دسته‌های هویج، که کاکل سبزشان پس از خرید چیده می‌شود. خرماهایی که از یک سرطاس فلزی ریخته می‌شوند درون پاکت. بادام‌هندی. آب‌نبات سنگی. جلوی یک مغازه‌ی روباز تنقلات ایستادند، تحت مغناطیس برش‌های ماهی دودی، و بشکه‌های شور و ترشی و سینی‌های آجیل و ماهی کیلکا در سس خامه. نوبت کیه! چقدر، خانم! زن‌ها راهشان را با آرنج باز می‌کردند، زنبیل‌های خریدشان داشت می‌ترکید. بوی نان گرم و تازه از یک نانوايي آرد سفید در هوا می‌پیچید. در فریزر قصاب با تلق تلوق وحشتناکی به شدت بسته شد. و اینجا، که کفش خاکاره ریخته بودند، مغازه‌ای بود درست مثل ماهی‌فروشی اروینگ، با آن ماهی‌های زنده که در یک مخزن شنا می‌کردند و منتظر بودند و ردرنه‌ی اروینگ می‌خکوبشان کند، درست یک لحظه قبل از اینکه چاقو کله‌شان را ببرد. چقدر، خانم! و در راستای جدول چرخ‌دستی‌هایی بودند پراز خرت و پرت و دگمه و نخ، گلچین تنک‌های زنانه، کفش‌ها و کتانی‌های مرجوعی کارخانه که بندهایشان به هم گره خورده بود، پراز موز، فقط موز، یک چرخ‌دستی تا خرخره پراز موز، آقای دستفروش متخصص موزشناسی. با این همه موزی که داشت باید ارزان‌تر از بغلی می‌فروخت. چقدر، خانم! یک خانم به دوستش می‌گوید، گندیده‌ن! و همه جا فریاد زندگی و تجارت بود، و بوی پرتقال و نان گرم و ماهی و کفش‌های نوی بنجل. ماشین‌ها میلمتری در خیابان باریک پیش می‌رفتند. مادران و کودکان از خیابان و پله‌های اضطراری فریاد رد و بدل می‌کردند. دنیل، یدک‌کش سوزان،

آهسته در میان جریان متلاطم خریدارها شناور بود. زنبیل خریدهای سنگین تاب می خوردند و به او برخورد می کردند. پیرمردا او را از سر راهشان هل می دادند کنار. گذر خطرناکی بود ولی او قلبش قوت گرفته بود چون خیابان بتگیت را به جا آورد، و خوب بلدش بود. مادر و پدرش با نظر مساعد درباره ی بتگیت حرف می زدند و تنها حسرتشان این بود که خیلی دور است و نمی شود هر روز برای خرید به آنجا رفت. اما مواد غذایی آنجا بهترین کیفیت را داشتند، و قیمت ها از همه جا ارزان تر بود، و در موقعیت های ویژه، مثل وقت هایی که میندیش با کرایسلر قدیمی اش آنها را می برد، آیزاکسن ها انبارشان را از اجناس بازارهای پررونق خیابان بتگیت پر می کردند. خرید کردن در بتگیت یک جور مهارت بود. آدم از انتخاب هایش و از خریدهایش لذت می برد. دنیل این را هم می دانست که وقتی به خیابان کلرمونت برسد می تواند تپه های پارک کلرمونت را ببیند، و اینکه اگر از پله های خیابان وبستر بالا بروند و وارد پارک کلرمونت شوند، حتماً می خورند به خیابان ویکس که دو بلوک هم با خانه شان فاصله نداشت.

«یه ذره دیگه میرسیم، سوزان.»

می دانست که سوزان گرسنه است. به ذهنش رسید که چیزی بدزدد؛ چند لحظه قبل دو تا بچه ی دیگر را دیده بود که میوه کش رفتند، ولی او می ترسید. خیالش نبود که از اطراف تنه بخورد چون احساس می کرد عملاً نامریی است. کی می توانست بفهمد او و سوزان با کسی که درست جلوی شان، یا درست پشت سرشان راه می رفت نیستند؟ ولی اگر چیزی می دزدید و گیر می افتاد دیگر نامریی نبود. از روی شانه اش گفت، «یه ذره دیگه میرسیم خونه.»

می رسید به نقل آخرین مرحله ی این سفر، وحشتناک ترین و خطرناک ترین قسمت. کلرمونت خیابان پهنی بود، با ترافیک خطرناک. بعدش باید از وبستر می گذشتی، خیابانی دوبرابر پهن تر و سرسام آور، پر از کامیون و اتوبوس و ماشین، و البته دوطرفه، و چراغ هایش انگار خیال

نداشتند اجازه بدهند فرصت رد شدن پیش آید. شبیه خیابان‌هایی نبود که قرار باشد از آنها رد شد. ضمناً باتوجه به دیوارهای پرشیب پارک در سمت روبرو، این طرف منطقه‌ای زیر آسمان باز بود. سرو شانه‌های آدم در فضاهای باز شهر بی‌دفاع بودند. با گذر از وبستر و بالا رفتن از پله‌های سنگی و پرشیب ورودی پارک، شاخک‌هایم تیز شد که چقدر کاری که می‌کنم خطرناک است. کم‌کم داشتیم از پا می‌افتادیم. غیر از این، حالا که داشتیم پستی‌های برانکس شرقی را پشت سرمی‌گذاشتیم و وارد ارتفاعات کلرمونت می‌شدیم، یاد بروکی‌ها افتادم، دارودسته‌ای از تروریست‌های برانکس شرقی که سرو کله‌شان مثل باد از خیابان بروک پیدا می‌شد و به محله‌های آرام‌تر و یک‌خرده پردرآمدتر اطراف این پارک حمله می‌کردند و بچه‌های کوچک را کتک می‌زدند و زخمی‌شان می‌کردند و پول‌هایشان را بر می‌داشتند. هرچه به محل خودمان نزدیک‌تر می‌شدیم، بیشتر وحشت می‌کردیم. سوزان زد زیر گریه. سیل اشک راه افتاد، سیل موف راه افتاد. می‌خواست روی یک نیمکت بنشینند و استراحت کند. می‌خواست جوراب‌هایش را که در کفش‌هایش غیب شده بودند بکشد بالا. کفش‌هایش پشت پایش را می‌زدند.

پارک خالی بود. باد سوزناکی لابلای درختان برهنه می‌وزید، کپه‌های برگ دور پاهایمان می‌چرخیدند و به زانوهایمان می‌چسبیدند. خاک چشم‌هایمان را می‌سوزاند. به باد پشت کردیم، و دست به چشم، چرخ زدیم و پیچ و تاب خوردیم و راهمان را به‌سوی خانه ادامه دادیم.

در اینجا اسامی چند تن از خائنین را داریم. بندیکت آرنولد، بی‌شک، در کنار همسرش پگی؛ ژنرال چارلز لی، یکی از مشاوران معتمد واشنگتن؛ بر، دختر بر و دامادش، ویلکرسن خاتن

دوجانبه. همچنین اسامی فدرالیست‌ها که از بس واضح است احتیاجی به ذکرشان نیست. آنها مخفیانه به بریتانیایی‌ها مساعدت و معاونت می‌دادند و با آنها وارد مذاکراتی شدند که هدفش کودتایی فدرالیستی پس از پیروزی بریتانیا بود. رابرت ای. لی هم در این تعریف می‌گنجد، و البته مورمون‌ها که علیه دولت ایالات متحده جنگ ترتیب دادند. نمونه‌ها بیشمارند. اما تاریخ‌نگاران اوایل آمریکا نام الگوی راستین خیانت را از قلم انداخته‌اند، استاد پوی برانداز، ادگار الن پو که یک سوراخ در جلد پوستی قانون اساسی حفر کرد و راه جاری شدن تاریکی را باز. روش کارش این بود: اول چند چکه ویسکی ریخت درست زیر دیباجه‌ی قانون. افزودنی‌اش به این، خون دخترعموی سیزده‌ساله‌اش ویرجینیا بود، همان که باهانش ازدواج کرده بود و حلقش خونریزی داشت. او این سیالات را حول یک مدار کوچک که با ابهام و ایجاز برجسته شده بود و با دندانی کنده‌شده از مرده‌ی لایجیا هم زد. سپس مقداری فضله‌ی زاغ اضافه کرد. رایحه‌ی خفیف و تندى از قانون اساسی بلند شد؛ حلقه‌ی دودی بوجود آمد که منفجر شد و بی‌درنگ به زرد خردلی تغییر رنگ داد. وقتی پو با فوت خود این دود را از روزنه‌ی جلد چرمی کنار زد، تاریکی اعماق سر برافراشت، و هنوز هم در تمام این سالیان از همان سوراخ کوچک سر بر می‌آورد و بی‌وقفه گازهای سیاه اهریمنی‌اش را مثل دوده، مثل مه‌دود، مثل تلالوی سمی موتورهای احتراقی می‌بارد بر سر شکوفایی و فضیلت و منطق و قانون طبیعی و حقوق انسان. کار پو بود، نه آن بقیه‌ی دیگر. او و تنها او. پو بود که نابودمان کرد، همان جیغی که از چهره‌ی خندان آمریکا برمی‌خیزد.

از روی ایوان به آن طرف پنجره‌ها نگاه کردیم. یک نور نقره‌ای از وسط صورتان آسمان نقره‌ای را که شتابان از بالای حیاط مدرسه می‌گذشت منعکس می‌کرد. آسمان نقره‌فام وسط چشم‌هایمان می‌تاخت، وسط خانه‌مان. باد بالا گرفت و فشرده‌مان به پنجره‌ها. رفته‌رفته باد از تپه‌های دودگرفته‌ی خانه‌های آپارتمانی در غرب آخرین دانه‌های غبار نور روز را آورد بر فراز

حیاط مدرسه، که شیشه‌ی پنجره را در اتاق حل کردند: اتاق نشیمن خالی بود. بر دیوار لک خاکستری خرده نور نشسته بود. تخته‌های کف خانه لخت بودند. اتاق خالی بود. پنجره پرده نداشت. خانه خالی بود. رفتم سراغ آن یکی پنجره‌ی ایوان. اتاق لخت بود. دیوارها لخت، کف لخت. سعی کردم در را باز کنم. در قفل بود. از پله‌های ایوان دویدم پایین و وارد کوچه‌ی باریک شدم. بر در انبار ویلیامز کوبیدم. گوشم را به در چسباندم. خودم را بالا کشیدم تا از پنجره‌ی در داخل انبار را ببینم. در تاریکی نور چشم‌های خودم را دیدم. در قفل بود. دویدم طرف پشت خانه. دویدم طرف جلوی خانه. از پنجره‌ی ایوان به داخل نگاه کردم. هیچ صدایی از خانه در نمی‌آمد. تنها صدا صدای باد بود. سوزان مثل یک ۸ وسط ایوان ایستاده بود، زیر پایش لکه‌ای پخش و پررنگ شد. از سرما بی‌حس شده بودم. صورتم می‌سوخت، دست‌هایم می‌سوخت. به تماشا نشستیم که چطور لکه در تمام جهت‌ها دور کفش سوزان روی ایوان چوبی پهن می‌شود.

طبق گفته‌های اوانز، ناظران از نیوزلند گزارش می‌دهند که پشه‌های آنجا روی شفیره‌های ماده‌ی معلق در هوا می‌نشینند، با اندام تناسلی‌شان آنها را چاک داده، و با ماده‌ها پیش از آنکه متولد شوند جفت‌گیری می‌کنند.

اشر هر یک از ما را زیر دست‌هایش نگه داشته بود، زیر دست غول‌آسایی که ما را می‌فشرد به پهلوهایش، به پرز پرپشت پالتویش. داشتیم در خیابان ترمونت قدم می‌زدیم. کلاه‌شکار چرمی

گوش‌پوش‌دار من از فشار پالتوی اشر کج شده بود. هیچ‌وقت حواسش به زورش نبود. صورت سوزان از سرما سرخ شده بود. ما از دو طرف پهنای اشر به هم نگاه می‌کردیم. اشر گفت، «مامانیو.» آه کشید. «اگه شما بچه‌ها میدونستین که دارین باهام چکار میکنین. نمیتونم به مادر و پدرتون بگم. ولی مگه میشه نگم؟ چکار کنم؟ چکار کنم؟ من که برام عمری نمونده.» یکشنبه بود. ترافیک ترمونت سبک بود. در پولوگرندز جاینتس و پیتزبرگ استیلرز بازی داشتند. یکی از بچه‌های سرپناه با عمویش رفته بود بازی را ببیند، ولی اشر فقط آمد که ما را ببرد قدم بزنیم. جاینتس چارلی کانلی را داشت. استیلرز بابی لین را.

در دست‌هایمان کادوهای اشر را داشتیم: فانوس‌های پلاستیکی نارنجی و اسکلتهای مقوایی سیاه با استخوان‌های سفید که زانو و لگن و کتفشان با حلقه‌های فلزی وصل شده بود.

اشر گفت، «چی میتونم بهتون بگم. روی بعضی آدم‌ها انگشت گذاشته میشه. تو دنیا انسانیت نمونده. آدم‌ها احترام خدا رو نگه نمیدارن. شما هنوز بچه‌این و متوجه نیستین — طبیعیه، من هم بودم در میرفتم. خدا رو شکر میدونستم کجا دنبال‌تون بگردم. ای وای، بچه‌های من. چی بهتون بگم؟ دیگه چیزی نمونده، به‌زودی میریم دادگاه. باید بشینیم سر محاکمه‌مون.»